در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن مطبع سرکار دولتمدار اعلیحضرت اقدس همایون خسروی واقع حویلی قدیم

هو العزیز

جلد سوم

از دیوان نواب جنت مکان
ناصر جنگ شهید طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

از ابتدای حرف الذال المعجمه
تا انتهای حرف الیاء

الرحیم

باهتمام وتصحیح جناب آقا میرزا نصر الله صاحب المتخلص بفدائی زیور طبع آراسته گردید سنه ١٣٠١

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یادش بود ز شربت جان در دهان لذیذ | نامش بود ز شهد و شکر بر زبان لذیذ
در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب | از ذوق نشاه هست بمیخوارگان لذیذ
ما را ز آب زندگی خضر بوده است | یک بوسه ازان لب شکرفشان لذیذ
فیض فنا غنیمت که گشتست از ازل | چون نیشکر بکام هما استخوان لذیذ
در کام ما که تشنه لب وصل گشته ایم | موج خرام اوست چو آب روان لذیذ
مانند پسته لب و بادام چشم او | یک میوه نبوده درین بوستان لذیذ
ای نقل خوش شکر لب یار تازه باش | گردیده است از تو مرا کام جان لذیذ

مخمور را ز آب حیاتست بیشتر | در کام شوق تلخی رطل گران لذیذ
آن تلخیی که از غم هجر تو میخوریم | از شهد و شکر است بما بیدلان لذیذ
هر جا که میزبان شکر افشان شود بحرف | کام و دهان چسان نکند میهمان لذیذ
آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد | ما را بود ز آب خضر بیگمان لذیذ
صد جان اگر ز ما طلبی پیشکش کنیم | از بوسهٔ تو نیست بما عاشقان لذیذ
از خوردن می شفقی بی لب نگار | خون خوردن از غمست بصاحبدلان لذیذ

ناصر شفا چو مد نظر گشت از الم
گردد دوای تلخ به بیمار از آن لذیذ

الهی شرم رای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار
بحق نور پاک ذات احمد | خداوندا صفای من نگهدار
چه دیروز و چه امروز و چه فردا | مرا باشد خدای من نگهدار

محبت گر نداری ای جفاکار — حیائی از وفای من نگهدار

شدم محو رضایت ناصر ازدل
تو هم باری رضای من نگهدار

کی شود چشم دلم از دیدن روی تو سیر — راست میگویم بنجاکپایت ای روشن ضمیر
ذره سان از مهر رخسارت رسن بازیم ما — آفتاب آسا تو هم ما را بزیر سایه گیر
کشتهٔ مژگان آن ترک جفاجو گشته ایم — تختهٔ تابوت ما باید کنند از چوب تیر
ای عجب فهمیده رود در بزم آنمغرور حسن — چشم خونخوارش ز مژگان خنجه میگیرد بشیر
از برای کشتن او حاجت تدبیر نیست — هست مشتاق اشارت بندهٔ فرمان پذیر
فکر کار خود کن ایغافل کنون تا قادری — چون رسد دست اجل هرگز نمیماند گزیر

این جواب آنغزل ناصر که شاهی گفته است
ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر

اگرچه قرب ندارم ببزم آن مغرور
نگاه میکنم از دور و میشوم مسرور

گذشتم از دل و جان و ز عالم کونین
ولی ز بندگیت نیست گشتنم مقدور

ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین
چه میشود بنگاهی اگر کنی مسرور

بالتفات بفرموده سعادتمند
بگو که شعر تو وارد مآل شد منظور

کجاست وصل خدایا که یار در فراق
شکست تاب و توانم نکرده هیچ قصور

مرا بدشت خطر شیر حق بود حامی
مگو که خصم قوی پنجه است و من کمزور

علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست
که زخم شمع نسازد بمرهم کافور

نوشته خط غلامی ز صدق دل دادم
شدم زمین ارادت ببزمگاه حضور

هزار شکر ز ناصر به پادشاه جهان
نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

برو بفصل بهاران ببوستان زنها
درون خانه تو بنشین در میان زنها

طریق پرخطر و دزد در کمین گاه است
مشو تو بیخبر از گرد کاروان زنهار

چو خم محافظ اسرار میتوان بودن
مشو چو آئینه غمّاز دیگران زنهار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت
خبر بگیر ز احوال میهمان زنهار

بسان غنچه بزن مهر خامشی بدهن
میار نیک و بد خلق بر زبان زنهار

مزاج نازک بلبل ز دست خواهد رفت
مرو بچیدن گلها ببوستان زنهار

بکن هر آنچه ز دست تو میتواند شد
مکش زیاده ز نیروی خود کمان زنهار

بحسن نیّت خود بگروید از دل و جان
ز اهل فقر مخواهید امتحان زنهار

بشکر آنکه ترا طاقت و توانائیست
نگاه تند مکن بر شکستگان زنهار

کفیل رزق مقدر بسکه رزّاق است
مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنهار

چها بیوسف بیچاره غدر اخوان کرد
مکن تو شکوه ز ابنای این زمان زنهار

بزهد خشک کجا پی بری بحق زاهد
بکن تو پیروی پیر میکشان زنهار

ترا که نعمت الوان عطا نموده خدای — مباش بیخبر از حال مفلسان زنهار

شکست شیشهٔ چو پیوندگی توانکردن — مزن تو سنگ بدلهای ناتوان زنهار

صفای شست نگه کن که تا کجا صافست — مکن نشان خدنگش تو استخوان زنهار

هر آنچه خصم بگوید تو بر خلافش کن — تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنهار

بدست جور مچین گل ز باغ ای گلچین — مده تو رنج به بیچاره بلبلان زنهار

چه ممکنست ز آتش جهد سلامت خس — مکن نگاه بخورشید طلعتان زنهار

یقین که مضحکهٔ خاص و عام خواهی شد — مکن تو سیر روان سوی آسمان زنهار

ز دست برد خزان گر سلامتت هوس است — برنگ گل تو مکن خنده یکدهان زنهار

بنای دهر نقش بر آب میماند — درین خرابه مبندید آشیان زنهار

چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود — مکن نگاه بآرایش جهان زنهار

بسان آینه حیران آن جمال بشو — مبند چشم تماشا باین و آن زنهار

همین ز لعل لب یار آرزو دارم | شود بزخم دل من نمک فشان زنهار
ازینکه لازم سرداریست هشیاری | مرو بخواب تو ای میر کاروان زنهار
بسوز بال و پر خویش همچو پروانه | مشو چو بلبل دیوانه در فغان زنهار
دگر هر آنچه بخواهی بکن روا باشد | ز دوستی مگذر حق دوستان زنهار
چو آشنا بشنا نیستی کناره نشین | بکن ملاحظه زین بحر بیکران زنهار
بشهد و قند و شکر خو گرفته اند از بس | تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان زنهار
بسان آینه صاف سینه ها دارند | مشو ز صاف ضمیران تو بدگمان زنهار
چو موج نکهت گل کسب کن سبکروحی | مشو چو کوه بدوش زمین گران زنهار

بنای خانهٔ دل استوار کن ناصر
مکن عمارت این تیره خاکدان زنهار

بی اختیار گریه چنان کرد در بهار | شرمنده گشت ابر ازین چشم اشکبار

صبح است ساقیا می مردافکنی بیار　　تا در کشیم ساغر و ما را برد ز کار

جامی ز گردش نگهت کن بکار من　　صبح بهار آمد و دارم بسر خمار

آشفتگی بعاشق دیوانه خوش بود　　بگشا گره ز زلف و مرا کن تو بیقرار

هر کس اثر گذاشت بود زنده ابد　　کاری بکن که از تو بماند بیادگار

شرط کرم چنین که نوازش کنی مرا　　من آمدم به پیش تو از راه انکسار

لب تر نمی نمود ز آب بقا خضر　　گر می چشید شربت شمشیر آبدار

اندر سپاس اینکه ترا شاه کرده اند　　دست عدالت از سر مظلوم برمدار

در روز حشر ستر عیوب مرا بکن　　هستم همیشه از کرم تو امیدوار

ما را نظر بکرده و اعمال خویش نیست　　داریم چشم بر کرم خاص کردگار

ابروی تو بجنبش کشته است عالمی　　تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار

در تیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار　　تا ممکن است آئینه را کن تو بی غبار

سیل بلا بصاحب تمکین چه میکند | بفشر چو کوه پای اقامت تو استوار
خواهی اگر که عیش دوبالا شود نصیب | جام می دو آتشه درکش تو زینهار
بگذار کنج عزلت و از خود برآ دمی | گل جلوه‌گر شده است بکن سیر نوبهار
هرگز قدم ز راه طلب بر نداشتیم | در پای ما خلید اگر صد هزار خار
ما هم ز می علاج رخ زرد میکنیم | گلگون شد از می شفقی چهرهٔ نگار
ما خاکئیم و خاک بود کمتر از همه | آید ز ما دگر چه بجز عجز و انکسار
ابروی او ز جنبش ما را شهید کرد | سیراب گشته‌ایم ازین تیغ آبدار
از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر | از تیغ ابروی تو دل ما شده فگار
سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است | جان را بگیر از من و می در عوض بیار
گلگونه می بیار که وقت سواریست | اکنون که گل بباغ بسر شاخ شد سوار
تا هر کجا که کار کند چشم گلشن است | از تخم اشک من همه دشتست لاله‌زار

زانسان

زانسان که می بباده کشان آن زشکرست / ما را جواب تلخ لب اوست خوشگوار

کیفیت عجیب ز چشم تو دیده ایم / چشم تو گاه مست بود گاه هوشیار

جز راستی ز عاشق صادق نیامده است / در باطن است آنچه مرا هست آشکار

من مجرمم اگرچه تو ستار بر حقی / یارب بروز حشر تو شرمم نگاهدار

در گوش خویشتن جای مده حرف زاهدان / می نوش و شاد باش تو در موسم بهار

طبع کسی ملایم و طبع کسی درشت / یکسان نبوده اند همه اهل روزگار

با نیک و بد معامله کن همچو آینه / حرف نصیحتی است که گفتیم هوشدار

هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق / تا صحبتت بمردم دنیا شود برآر

عاشق چو سایه پیرو معشوق بوده است / بی یار هیچ فایده نیست از دیار

خواهد گذر کند نکند اختیار اوست / ما خود نشسته ایم سر راه انتظار

فصل بهار پابرکابست همچو برق / از روی یار چشم تماشا تو برمدار

از خویش خوبتر نتواند دید کس بچشم | دارد نظر بروی تو خورشید روزگار

فصل بهار را تو مده رایگان ز دست | گر جام باده نیست بخور حسرت کنار

دل را ز سینه عشق تو از زور برده است | ما را نبوده است در این امر اختیار

من خواستم که دست رسانم بزلف تو | زلفت برحم گفت که اینجاست مار مار

آب بقا ز لعل لب یار میچکد | جائی نبوده است چنین لعل آبدار

فکر کنار از دل خود دور کن خوشست | افتاده کشتهٔ تو چو در بحر بی کنار

ما را سبق بنام خداوند داده اند | تکرار میکنیم سبق صد هزار بار

ما را کجاست همچو تو سلطان بیمثال | چون ما اگرچه هست ترا بنده صد هزار

تمکین مجو ز مردم عاقل طلب مکن | ما عاشقیم نیست بما صبر و نی قرار

زانرا که او بلطف نه چند بسان اشک | افتاده است از نگه چشم اعتبار

ما را بیک نگاه تسلی توان نمود | این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

در عشق و حسن نیست جدائی بهیچ جه	این امر محقق است بعشاق آشکار
منعم مکن ز نغمه سرائی که میکنم	تو نوگل حدیقهٔ حسن پیش تو هزار
ساقی درین هوای فرح بخش در چمن	گل شد سوار شاخ تو گلگون می بیار
ساقی ز فیض ابر و هوا شد جهان بهشت	اکنون خیال باده کشیهاست چمی سار
ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم	صد پیچ خورد در رشتهٔ جانم چو زلف یار
شد ز فیض ابر گلرنگ رخسار بهار	گرد رنگین رشتهٔ نظاره دید از بهار
شاهد مقصود از گوئی سبر آورده است	هر که گردیده است از دل همچو ما یار بهار
از شراب ارغوانی هر که دارد نشاه	میشناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار
کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است	هست اسباب طرب آماده در بار بهار
قدر وصل فصل ابر نوبهاران یافته است	همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار

از شکوفه شاخها یکسر چراغ افروخته است   چون نگردد چشم ما روشن ز دیدار بهار

میفزاید آبروی شخص چشم اشکبار   آبرو بخشیده گل را ابر دربار بهار

میتوان از چشم او نظارهٔ گلزار کرد   هرکه نوشیده است چون ما جام سرشار بهار

صد هزاران یوسف رنگین قبا استاده است   میتوان رفتن برای سیر بازار بهار

چشم بینایی اگر داری تماشا کردنی است   خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار

چشم من از خواندن اوراقها اندوخته است   هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار

نغمهٔ او را شنیدن در گلستان لازم است   میکند بلبل به آب و رنگ اظهار بهار

گوش کن راگ ملار از نغمه سنجی عندلیب   رشتهٔ آه من نالان بود تار بهار

از مروت نیست گر چشمت نیفشاند گهر   ابر درها می کند بنگر نو ایثار بهار

از هوای ابر تر طیب دماغ خود نکرد   زاهد خشک است پنداری مگر خار بهار

میتوان مضمون رنگین بست در بر و هوا   جلوهٔ گلزار دارد طرز اشعار بهار

از غبار و گرد یکسر شاخها را شسته است
ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار

زردی رنگش درین ابر و هوا هرگز نرفت
زاهد پیر در را دیدیم بیمار بهار

چون تو بالا نشاه کرد امید لطفی دگر
رنگ روی بیت رنگ دیگر کرد در کار بهار

حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم مزن
فاش در عالم نماید باد اسرار بهار

از فروغ روی او عالم چراغان گشته است
میتوان دیدن بگلشن امشب انوار بهار

در شب و در روز امشب نیست فرقی در چمن
شمع روشن کرد یکسر شاخ اشجار بهار

میچکد خون جگر از غنچه منقارشان
بر زبان بلبلان جاریست اسرار بهار

تار پستان بسته لب با دام تر چشم سیه
نو بهارم باز آورده است اثمار بهار

گرچه گل ناصر هوا را آب و رنگی داده است
هست داغ لاله نبگر خال رخسار بهار

صد منت بست بر دل و بر جان ازین بهار
شد از وصال کار بسامان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل
پر گل شده است جیب و گریبان ازین بهار

آمد نگار و باغ نظر شد جمال خلد
بر جان ماست منت و احسان ازین بهار

از خط و زلف چهرهٔ آن رشک بوستان
آمد نسیم سنبل و ریحان ازین بهار

آورده بوی زلف پریشان او بخود
مغز خرد شده است پریشان ازین بهار

لبهای خرم کهنه ما را نموده وا
گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار

جوش گل است تا که نظر کار میکند
در خنده آمده است گلستان ازین بهار

گلزار بود تازه و آن شاخ گل رسید
ما را شده است عیش دو چندان ازین بهار

کی وا کنیم چشم تماشا بسوی گل
مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار

مینا و جام و ساقی و دل را ربود و ما
دریافتیم لطف گلستان ازین بهار

دامان دل چو پنجهٔ مژگان بخود کشید
گردیده خار همسر مژگان ازین بهار

هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد
ما را رسید سیب زنخدان ازین بهار

از فیض

از فیض آبیاری ابر است باغ سبز
ما را بس است دیدهٔ گریان ازین بهار

یار آمده است در جلوه و سپاه گل
ناصر شده است عیش بسامان ازین بهار

بنود بسا دماغ تماشا درین بهار
عالم پر است از گل رعنا درین بهار

باید دو دیده را تو بشوئی ز اشک سرخ
گر مطلب است دیدن گلها درین بهار

یک گل ندیده‌ایم که باشد در او وفا
ما کرده‌ایم سیر و تماشا درین بهار

صبح است و گل شگفته و گلزار تازه رو
باید کشید ساغر صهبا درین بهار

کاکل شده است چهرهٔ جانان ز تاب می
بالیده است نکتهٔ و بالا درین بهار

بلبل بگل فریفته قمری بسرو ناز
ما را وصال تست تمنا درین بهار

مانند غنچه سر بگریبان کشیده‌ام
ما بسته‌ایم چشم تماشا درین بهار

یک خنده کو که آخر او نیست گریه
بیدار بود خندهٔ گلها درین بهار

ابر است و یار و ساقی و مینا و جام می
عیش مدام هست مهیا درین بهار

عزم سفر ز خشکی ایام در سر است
ساقی بیار کشتی می را درین بهار

ضعفی که داشتیم ز پیری نمانده است
از باده کرده ایم مداوا درین بهار

در کار بود شمع جه بزم چمن چو شب
افروختیم شمع ز مینا درین بهار

از پرتو رخی که چو خورشید انور است
گلشن شده است آئینه سیما درین بهار

سرو سهی خجل شده حیران ستاده است
در جلوه است آن قد رعنا درین بهار

باشد اگر اجازت حرفی چه می شود
ما را هست با لب تو سخنها درین بهار

خوانم بصد زبان صفت رنگ و بوی گل
چون من کجاست بلبل گویا درین بهار

قوت گرفت نامیه از بس ز فیض ابر
بالیده است سبزهٔ مینا درین بهار

این نو غزل ز خامهٔ ناصر که سر زده است
رنگین بود ز جلوهٔ گلها درین بهار

چه نیکوست آن ساعت با سرور | که من باریابم به بزم حضور
به بینم عیان قبلهٔ خویش را | ز سجده کنم جبهه را پر ز نور
زلال وصال است چون آب خضر | نه بل صاف‌تر از شراب طهور
ز صافی دل حضرت آئینه است | در آن نور حق راست از بس ظهور
دل و جان من حاضر خدمتست | تنم گر بظاهر فتاده است دور
ادب گرچه منع سخن میکند | کنم عرض احوال را بالضرور

شب و روز ناصر کند این دعا
که گردد شرفیاب بزم حضور

بهر سه بیت رسد بهار بها
چشم او چشم و بچشم بچشم
کشته ام کشته ام ز شوق ز شوق

جام و جام می بپیما پیاپی
آهوی آهوی تتار تتار
در رهش در رهش غبار غبار

اشک من اشک من سحاب سحاب	آه من آه من شرار شرار
بر سرت بر سرت ز شوق ز شوق	جان من جان من نثار نثار
میروم میروم چو مهر چو مهر	بهر او بهر او دیار دیار
میکنم میکنم بهجر بهجر	با غمش با غمش قرار قرار
نامه اش نامه اش برید برید	مرحبا مرحبا بیار بیار
بهر او بهر او ز خویش ز خویش	کرده ام کرده ام فرار فرار
از غمش از غمش مپرس مپرس	رفته ام رفته ام زکار زکار
از کفش از کفش نماند نماند	در دلم در دلم قرار قرار
فصل گل فصل گل رسید رسید	شاد شو شاد شو هزار هزار
دو ریش دو ریش نمود نمود	جسم من جسم من نزار نزار
مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف	مطلبم مطلبم برآر برآر

ایضاً [illegible]	ناصر و ناصر و معین معین باشد او باشد او دیار دیار	[illegible]

دوش با خم کرد بار انتظار — پیر میگردد دوچار انتظار

نرم میسازد کمان صبر را — امتحان کردم بشر را انتظار

بر سر من تا چها خواهد گذشت — سخت سنگین است بار انتظار

لذّت دیدار را داند که چیست — هر که میگردد دوچار انتظار

میشناسد قدر جام وصل را — میکشد هر کس خمار انتظار

هجر آن بیباک آخر کار کرد — جان من آمد بکار انتظار

صفحهٔ آئینهٔ دل را ز زنگ — پاک میسازد غبار انتظار

با خیالش سیر گلشن میکنم — عالمی دارد بهار انتظار

میدهد آئینه جان را جلا — هر که گردد خاکسار انتظار

ناصر چه چاره رفت از خواب و خور
کار خود را کرد کار انتظار

در دور خط او چه بلا کرد روزگار
پیراهن امید قبا کرد روزگار

آیینه زنگ کرد و درست سیاه کرد
از خط بروی یار چها کرد روزگار

خس پوش کرد چشمه خورشید از خط
بر روی او صریح جفا کرد روزگار

از خط صفای آیینه روی او ربود
جور و جفا و قهر بلا کرد روزگار

بشکست قیمت لب لعلش ز موی خط
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

خط سیاه بر رخ صافش دمیده است
صبح مرا قرین مسا کرد روزگار

منسوخ کرد دفتر زلفش بحکم خط
ناصر بگو تو با که وفا کرد روزگار

می آید از نسیم سحرگاه بوی یار
شاید که راه یافته امشب بکوی یار

صبح بهار طرف گلستان بهم فتاد — گردم بهر طرف که نظر بود روی یار

آئینه پیچ و تاب ز ما میتوان گرفت — تا پیچیده ایم رشته جانرا بموی یار

از طلسم خجالت دیدار میکشم — من نقد جان خویش فشاندم بهوی یار

این روز اشتیاق نمیدانم از کجاست — در وصل نیز هست مرا جستجوی یار

رنگ پریده به بساط زمین نماند — تسخیر کرد عنبر خوشبوی خوی یار

آئینه هر کجاست بخوبان مقابل است — ما را نمیبرند چرا روبروی یار

در راه عشق حاجت خضر و دلیل نیست — ما را کشید جذبه کامل بسوی یار

تنگ شکر بلعل لبش باج میدهد — شیرین‌تر از نبات بود گفتگوی یار

مانند شیشه که دهد رنگ می برون — پیداست رنگ پان ز صفای گلوی یار

یکمشت خار طره زلف بتان شده است — تا آمده است در نظرم تار موی یار

هر چند من هر دو جهان دست شسته‌ام — هرگز نمیرود ز دلم آرزوی یار

منت ز دست و ساغر هر کس نمیکشیم
ما میخوریم باده مدام از سبوی یار

[illegible]

ناصر بهیچ روی نگاهی نمیکند
هرکس که دیده است جمال نکوی یار

[illegible]

از پی آزردن مردم مکش زنهار سر
طعمهٔ آتش درین وادی مکن چون خار سر

صبح دولت میدمد از جیب بیرون آر سر
میشود خورشید از خواب گران دار سر

چون قلم از اشتیاق سینه چاکم مپرس
میکند با چشم گریان در رهت رفتار سر

از نگاه خوابناک یار بسمل کشته‌ایم
ما نمی‌پیچیم از شمشیر لنگردار سر

گردن زاهد ز نخوتهای طاعت خم نشد
گرچه دارد زیر بار گنبد دستار سر

حسن با چوگان زلف او بدست آورده است
همچو گو گردیده غلطان در رهش بسیار سر

عارفان در بزم خاص یار جائی کرده‌اند
میزنند زاهد ز مسجد بر در و دیوار سر

تار تار کاکل او رشتهٔ جان منست
نیست بی سودای زلف او مرا در کار سر

گر

گر تمنای شکفتن در دلت افتاده است ‌ ‌ ‌ غنچه سان از خواب غفلت صبحدم بردار سر

دلبر محبوب ما را نیست با گل نسبتی ‌ ‌ ‌ گل ز شوخی میکشد در کوچه و بازار سر

دور باشد از ادب در کوی او رفتن به پا ‌ ‌ ‌ سوی او چون قلم غلطانست در رفتار سر

از فروغ مهر او خالی نباشد ذره ‌ ‌ ‌ از گریبان تامل زود بیرون آر سر

نیست از منصور غیر حرف حق دیگر گناه ‌ ‌ ‌ هر که حرف راست گوید میدهد بر دار سر

گوهر شهوار نبود لایق ایثار او ‌ ‌ ‌ کرده ام بر مقدم آن نازنین ایثار سر

عشقبازان را بهشت نقد باشد روی یار
کی کشد ناصر ز بزم او سوی گلزار سر

آمد آن خورشید سیما در نظر ‌ ‌ ‌ جلوه پیرا شد تمنا در نظر

میشود آزاد از سرو سهی ‌ ‌ ‌ هر که دارد قد رعنا در نظر

حیرت آیینه دارد دیده ام ‌ ‌ ‌ تا بود آن روی زیبا در نظر

شب که در محفل بیاد آمد قدش
نیزه کاری کرد مینا در نظر

کار را بهتر کند از کوهکن
هر که دارد کار فرما در نظر

جلوه های سنبلستان میکند
طرهٔ زلف دلارا در نظر

از خرام آن نهال گلبدن
رشک گلشن گشت صحرا در نظر

میکند روی عرق آلود او
آب و آتش را مهیا در نظر

ریختم در کعبه گر طرح سجود
داشتم ابروی او را در نظر

میکند شب زنده داری التزام
هر که دارد خواب فردا در نظر

ناصر آن رشک پری آمد ببزم
مدعا شد جلوه پیرا در نظر

ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
دامان دشت خاک پر از در شاهوار

اکنون که چون بهشت جهان شد ز روی یار
از بیدریغ بخشی این چشم اشکبار

گر رخصت مکیدنش ای جان نمیدهی یک بوسه خواهش است از آن لعل آبدار

روشندلان قرار بگیرند در وطن گوهر بود میان صدف از چه بیقرار

از چشم شوخ بوالهوسان یافت ایمنی شد خط سبز روی تر آهنی حصار

دلها بجلوه گاه تو فرش است همچو ریگ ای طفل نی سوار عنان زان نگاهدار

ای نوگل حدیقهٔ جان دیر تا بکی گردید چون شکوفه دو چشمم در انتظار

مطرب بگیر در بغل خویش چنگ را زانسان که آمده است مرا یار در کنار

مانند اشک پرده دری سر که میکند افتاده است از نظر چشم اعتبار

از استماع دشمن ما جز حذر کنید پیوست تا که مور بهم میشود چو مار

از خاکساریست بدل روشنی نصیب آئینه صاف میشود از صیقل غبار

خواهی چو پرده از رخ کارت نه اوفتد سر رشتهٔ حیا تو بدست نگاهدار

اسباب عیش بود مهیا شناختیم بیرون ز خانه آمده است از پی شکار

تا صر لب از شراب عنب تر نمیکند
از چشم یار نوش کند جام می خمار

ساقیا ساغر شراب بیار / در شب تار آفتاب بیار
برق تازست جلوهای بهار / قدحی پر کن و شتاب بیار
درچه آن زنخ فتاد دلم / از دو زلف رسا طناب بیار
بار داز رنگ او حرارت می / بهر روشستنش گلاب بیار
مطربا راه دیگری سر کن / آن نواهای انتخاب بیار
مژدگانی هر آنچه خواهی گیر / قاصد از یار من جواب بیار
عسس و محتسب اگر تیز است / هرچه خواهد شود شراب بیار
خواهش نقل دارد آن بدمست / از دل عاشقان کباب بیار
باده شد است و طبع او نازک / ساقیا رحم کن تو آب بیار

غزل — طرحی — [illegible] شوال [illegible]

ناصر از شعرهای تازهٔ خود
بهر ما گوهر خوشاب ببار

[illegible]

گرد جا در سرم هوای شکار — شوق گردید رهنمای شکار
از دل دوستان بجذبهٔ خلق — ما نمودیم ابتدای شکار
هر قدر آهوان شکار شدند — بیش گردید اشتهای شکار
لطف دامان دشت میداند — گشت چشمی که آشنای شکار
هر کسی خواهشی بدل دارد — در دل ماست اقتضای شکار
مردمان بهر سیر سبزه روند — من بصحرا روم برای شکار
نیت روزی حلال بکن — گر ترا هست مدعای شکار
گرچه خالی ز صید شد صحرا — کم نگردید اقتضای شکار
هست بندوق شیر افکن من — تشنهٔ خون بی‌بهای شکار

در طیور است صید عمده کلنگ
پر او هست زان همای شکار

تا دل عالمی بدست آید
از ته دل کنم دعای شکار

هر که صید افکن است میداند
نیست لطفی دگر سوای شکار

بهترین شکارها آهوست
مینماید کرشمهای شکار

هر قدر صید میکند وحشت
میشود بیش اقتضای شکار

اسب کمیت انتخاب بکن
گر سواری کنی برای شکار

دست و پای نگار را ماند
چون رسد خون بدست و پای شکار

در بهاران که دشت سرسبز است
سبز زیبا بود قبای شکار

در پی صید زخم خورده مدو
هست پندی ز رهنمای شکار

ابتدای بهار و در گرما
جامه گاهی بکن برای شکار

یوز هرگه که حمله می آرد
تنگ میدان کند فضای شکار

علم تیر است و برق اندازی | آنچه باید ترا برای شکار
گر تمام فنون نمیدانی | نسزد از تو ادعای شکار
پاس انفاس صید اندازان | هست بی شبهه کیمیای شکار
باز و شاهین و جره و بحری | سر توان داد در فضای شکار
سگ تازی بلا شبها دارد | تا رسد دست و پای شکار
از فنون شکار پایان شد | باید آموختن نوای شکار
من فنون شکار میدانم | میسزد گر کنم ثنای شکار
دام گسترده در کمین میباش | تا شود زود بند پای شکار
تا ز رسم و رهش شوی آگه | اقتدا کن برهنمای شکار
در کمینگاه کن تو خود داری | پر مفیدست از برای شکار
دشت در دشت شوق میگوید | میتوان رفت در وفای شکار

تا کمین گاه در نظر ناید — بی محابا بامر تو جای شکار

تا بود باز و جرّه از بهری — نتوان کرد التجای شکار

بهر دفع ملالت خاطر — پر مجرّب بود دوای شکار

لایق پنجهٔ هژبر انست — سرخ گردیدن از حنای شکار

تر سد سیر گشت لاله و گل — بتماشای دلربای شکار

[illegible]

ناصر از خون خصم هر سکون
چرب کردیم ما لوای شکار

[illegible] بتاریخ [illegible] ربیع الاول [illegible] بیست و چهار [illegible] ترتیب و زینت یافت [illegible]

هر که گردید آشنای سحر — مدّعا یافت از دعای سحر

باغ دل را مدار زین محروم — غنچه وا میکند هوای سحر

میشود سر بلند چون خورشید — هر که گردید جبهه سای سحر

چشم شب زنده دار چون شبنم — نور می چیند از لقای سحر

بسکه

بسکه بر آفتاب زر ریزد | بس قلیلم ز کیمیای سحر
دیدهٔ دام گل ز شبنم گل | تا به بینی کرشمهای سحر
دل صد چاک عاشقان باشد | شانه زلف مشکسای سحر
هست چون شبنم از الوالابصار | هر که خود را کند فدای سحر
دل پژمرده تازه میسازد | نفس پاک جانفزای سحر
هست مفتاح قفل هر مشکل | نالهای گره گشای سحر
میبری ره بمنزل مقصود | پیروی کن برهنمای سحر
غوطه در نور میزند چون مهر | میشود هر که خاکپای سحر
خندهائی که صبح عشرتهاست | هست در جیب گریهای سحر
دل بیدرد را بدرد آرد | چه اثرهاست در لوای سحر (در نوای
لطف در چشم روشنان دارد | جلوهٔ حسن دلربای سحر

بیش از یکدو دم نمی باشد | گل سیراب بی لقای سحر

زر کامل عیار شد ناصر
مس قلبم ز کیمیای سحر

سیراب کرده است چمن را هوای ابر
هر سبزه را زبان دگر در دعای ابر

از شست و شو غبار کدورت نمانده است
آیینه کرده است چمن را صفای ابر

این فیض جود دیده دریا نوال کیست
با دُر شاهوار بود تارهای ابر

اقبال حسن یاور و سبز است طالعش
چتر پریست بر سر گل بی بهای ابر

هر سبزه ناز جلوهٔ سرو سهی کند
در باغ زابیاری بحر سخای ابر

تا رنظاره رشتهٔ پر از گهر شده است
تا گشته است دیدهٔ ما آشنای ابر

شد از زر شکوفه چمن سر بسر غنی
افتاده بسکه سایهٔ بال همای ابر

هر خار خشک سبزهٔ سیراب گشته است
از جلوهٔ هوای رطوبت فزای ابر

مطرب

مطرب تو هم رهی که کند مست سر بکن
راگ ملار میچکد از پردهای ابر

هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند
از بس رسانده است سر خود بپای ابر

بارد ز بسکه آب بقا از رگ هوا
صد ناز میکند بخضر سبزهای ابر

هر نخل بر بلندی خود ناز میکند
از اوج تا بچرخ رسیده لوای ابر

غمهای کهنه شسته ز لوح دل حزین
باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر

آخر شگفته لب شوی از فیض چشم تر
این خندهای گل بود از گریهای ابر

هر نونهال مصرع برجسته قامت است
موزون چو قد یار بود جلوهای ابر

مینای نشاء خیز بود سرو در بهار
جامی پر از شراب بود لالهای ابر

سائل ز بارگاه کریمان رود غنی
جیب و کنار پر گهر آمد گدای ابر

از جلوه بهار جهان بوستان شده است
گلگون ز جوش گل شده رنگ قبای ابر

هر سرو باغ قامت رعنای دیگری
دیگر چه اقتضا بکند جلوهای ابر

روی زمین مشجر تصویر گشته است ‌ ‌ از رنگ ریزی صدف بحرهای ابر

هر شاخ گل بجلوه معشوقی دگر ‌ ‌ هر سبزه سرو ناز ز حسن ادای ابر

خندید هر که خرمن خود را بباد داد ‌ ‌ باشد ز برق خنده دندان نمای ابر

رنگ بهار میچکد از حرف حزین

ناصر همین بس است مرا از ثنای ابر

ماییم و بزم گلشن و عیش مدام ابر ‌ ‌ بگذاشتیم لب بلب لعل جام ابر

بال سحاب از خاک بر افلاک میپرد ‌ ‌ از فیض بخشش است بلندی نام ابر

امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است ‌ ‌ آورده است باد بگلشن پیام ابر

تا آفتاب ساغر زرین بدور هست ‌ ‌ روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر

صد جا ز طرز جلوه کبک دری مست ‌ ‌ در کوه خوش نماست بچشم خرام ابر

شد آسمان پر گل انجم درین بهار ‌ ‌ از صیقل هوای صفابخش بام ابر

از سلسبیل و قصر ز فردوس خوشتر است　　دامان دشت و سبزه و آب و خیام ابر

با گرم خو بطبع ملایم سلوک کن　　تیغ است همچو برق نهان در نیام ابر

دارد بهر رواق دو صد تا بدان چو چشم　　زان روشن است خانهٔ عالی مقام ابر

[illegible]

این نو غزل که ریختهٔ کلک ناصر است　　سرنسخه ایست در صفت فیض عام ابر

[illegible]

از گل رویش عرق میریزد از تاب نظر　　سوی او گستاخ دیدن نیست آداب نظر

چون برآید زین محیط بیکران کشتی دل　　حلقهٔ زلف تو گر دیده است گرداب نظر

نیست با شمعی سر و کاری شبستان مرا　　چهرهٔ نسرین او گشته است مهتاب نظر

بسکه دریا در رخ او سر ببالین کرده ام　　شد رگ برگ گل نسرین رگ خواب نظر

از سراپایش عرق بارد ز راه نازکی　　جلوهٔ سیراب جانانست سیلاب نظر

در نقاب آب می بیند رخ خورشید را　　شیفتون آموختن از شبنم آداب نظر

ماهی بیچارهٔ دل چاره سازی چون کند / زانکه شد برگشته مژگان تو قلاب نظر

سر به بالین می‌نهم هرگه بیاد زلف او / میشود موج رگ سنبل رگ خواب نظر

دیده و دلرا بنازم روشن و سیراب کرد / گوهر شاداب گوش تست سیراب نظر

هر یکی مرغوب تر از یکدگر آمد بدل / چشم و زلف و ابروی یارست احباب نظر

شد مس قلب سیاه او زر کامل عیار / هر که شد منظور چشم پاک اصحاب نظر

از گلاب اشک زانرو شست و شوئی میکنم / ره بدل دارد خیال یار از باب نظر

هست در صبح بهاران از ره بیطالعی / غافلا ترا پردهای خواب سنجاب نظر

خانهٔ دل میشود از سیل پر زورش خراب / لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر

از گل و از خار پرتو مهر کی دارد دریغ / بخل را نبود رهی در چشم ارباب نظر

میشود ناصر ز طوف کعبهٔ گل بی نیاز / رخنهٔ دل هر کرا گردید محراب نظر

گذشته ایم ز نیروی بازوی تدبیر
سپرده ایم عنان را بقبضهٔ تقدیر

شکاری که کمین کرده بود از تدبیر
مرا ز سلسلهٔ زلف کرد در زنجیر

نیم جرس که درآیم بهرزه گوییها
برون سینه کشم گاه آه با تاثیر

امید عفو ز لطف تو در نظر داریم
هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر

اگر نه نعل در آتش فکنده شوق کسی
چرا براه طلب ماه میکند شبگیر

خدنگ غمزهٔ او صاف از دلم بگذشت
چه بود قوت بازو چه صافی زهگیر

من از نظارهٔ او چشم بر نمیدارم
اگرچه بر سرم ابروی او زند شمشیر

ترا صفای دل ار مطلبست پاک بسوز
برای آینه خاکستر است چون اکسیر

چه در مرمّت دیوار مایل جسمی
چرا تو خانهٔ دل را نمیکنی تعمیر

بیا و وحشی ما را شکار کن ای شوخ
اگر ترا هوسی در دلست از نخجیر

من از سجود بتان دست بر نمیدارم
اگرچه زاهد مردود میکند تکفیر

زباغ زقیم و در آشیان ز دم آتش

عروج ناله پدر درامی باشد

مرا بجرم نگاهی نمیتوان گشتن

چرا ز بودن من باغبان شود دلگیر

که تیر بی پر و بال است آه بی تاثیر

که شاه در خور هر جرم میکند تعزیر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

باده پر زور دارد جام سرشار بهار

ساقیا در جام زرین باده روشن بریز

بنفشه نا مشک بر داغ دل سودائیان

حسن را هنگامه گرم از عشق آتش دم بود

حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند

خوبرویان جلوه گر از چار سو گردیده اند

ابر هوا گر رفت باکی نیست دستار بهار

میکند تکلیف می ابر سیه کار بهار

زلف معشوق است پنداری شب تار بهار

لاله دلسوز باشد خال رخسار بهار

دل ربا باید سیه مژگان چار دیوار بهار

یوسفستانست پنداری تو بازار بهار

چشم داغ کهنهٔ ما باز روشن میشود
میفشاند مشک تر زلف پریشان بهار

از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده سبز
میدهد آب بقا چاه زنخدان بهار

میشود از غیب پیدا یکسان از هم کسی
لاله سوزد شمع بر خاک شهیدان بهار

ابر تا برجاست ما از گریه فارغ نیستیم
چشم ما هرگز نشد شرمنده ز احسان بهار

بلبل از گل وام میگیرد زبان تازه
تا درین موسم تواند شد ثناخوان بهار

بسکه باد از جلوهٔ مستانهٔ او میدهد
میبرد باد از سر ما هوش جولان بهار

چون نسازد پاره زنجیر من دیوانه را
باد زلفش میدهد ابر پریشان بهار

هر کرا زخم نمایان نیست چون گل بر جگر
کی شود پیدا از شور نمکدان بهار

میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست
پر گلو سوز است حسن شکرستان بهار

با وجود نخته مغزی همچو طفل نو سبق
میکنم مشق جنونی در دبستان بهار

چند روزی ترک کردیم اکنون دوستان
از سر نو تازه میسازیم ایمان بهار

گرچه بزم روز را گل آب و رنگی میدهد
در نظر واکردنی رفته است پیمانی ز چشم

از گل مهتاب روشن شد شبستان بهار
جام بر کن برق جولانست دوران بهار

[illegible]

نیست غیر از کشتی می ایمن ناصر در جهان
ابرها امسال آورده است طوفان بهار

[illegible]

گر نظر هر خنده دندان نما دارد بهار
باطن رنگینی زینت خارها دارد بهار

در هوا از جوشش گل هر چند پا دارد بهار
جلوه برقی درین بستان فسرا دارد بهار

پرده دام فریب چشم عارف کی شود
در نظر هر چند رنگین جلوه ها دارد بهار

تا که این غنچه لب از خنده پیدا شد نمک
چشمها از داغهای لاله وا دارد بهار

باغ و بستان کی کدورت تیره آید در نظر
گر صفا دارد دولت جوش صفا دارد بهار

کی سبکروحان درین وادی اقامت میکنند
زیر رانش پر سبکرو بادپا دارد بهار

ایضاً

میشناسد هرکه روشن شد سوادش از شراب — پر ز مضمونهای رنگین است طومار بهار

مردم کوته نظر دام تماشا کرده اند — دور بینان را خبر باشد ز اسرار بهار

جای آن دارد که چون معشوق گیری در کنار — دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بهار

کاسه لیسی کیسه پردازی درین موسم خوش است — میتوان نقد خضر را کرد در کار بهار

اینچنین آهنگ شوخی در عراق و شام نیست — میزند ناخن بدل لهارک مهار بهار

گریه آتش ریز زمین را از سر نو زنده کرد — میکند کار مسیحا چشم بیمار بهار

کیسه پردازی و مستان و شراب خوشگوار — کاروان در کاروان بگشاد گلبار بهار

در نظر واکردنی از چشم پنهان میشود — همعنان جلوه برق است رفتار بهار

هر کمر چون کافر زلف سیاهش بسته کوه — از رگ پیچ و تاب ابر زنار بهار

مژده جان بخش ناصر بلبلان را میدهد
قاصد باد صبا آورده رفتار بهار

[illegible]

میرسد بوی جنون از سنبلستان بهار | دامن دل میکشد خار بیابان بهار

جام جم دارد بکف هر قطره باران بها | راز عالم در نظر دارند مستان بهار

از فیوض آسمانی شد زمین رشک بهشت | جلوه پیرایند هر سو سبزپوشان بهار

ابر رحمت خشک مغزی از مزاج خاک برد | این سفال خشک شد خرم ز ریحان بهار

خار خار آرزوئی هست در پیراهنش | میتوان دریافت از چاک گریبان بهار

ابر دریا دل برون آرد چو دست از آستین | میشود لبریز گوهر جیب و دامان بهار

میتوان فهمید از برچیدن دامان گل | خانه بردوش هوای کیست جولان بهار

برق نالان ابر گریان گل گریبان کرده چاک | خار خار جستجوی کیست در جان بهار

عشرت روی زمین دارد بخود خلق حسن | تازه رو دارد چمن از روی خندان بهار

سبزه خوابیده دارد جلوهٔ سرو سهی | زآبیاریهای بالادست احسان بهار

سرو مینا جام گل مطرب هزار و سبزه فرش | بوستان پیرا چه خوش چیده است سامان بهار

ساقیا می وزد نسیم بهار — موسم عشرتست و بوس و کنار

خون می میچکد ز گلعذارش — لعل نوشین او و لب بفشار

بزم مستی ست این نه جای ادب — کام دل از لبش بذوق بر آر

در بغل یار و جام می در دست — شکر صد شکر بل هزار هزار

شیشه در دست میرسد ساقی — لازم آمد ز توبه استغفار

غم دل را دگر علاج نماند — پیش خمار میروم ناچار

دل صد چاک شانه سان دارد — در شکنهای زلف یار قرار

دل صد پاره ام هزار شده — در غم هجر آن گل رخسار

در رکابش رود گل و بلبل — جامه گلرنگ تا شود چه سوار

همه شوق آمدم بدرگاهت — ناامیدم ز لطف خود مگذار

ناصر از صائب شکر ریز است — طرز این شعر دلربا اطوار

گر با همنفسی دل ز تمنا بردار
از سر خود گذر و سر به پی پا بردار

تا گل آماده نگشته است به پرواز خزان
از گلستان جهان چشم تماشا بردار

چند چون موج درین بحر مسلسل باشی
قطره زن بار تعلق ز سراپا بردار

هان دلا سیر بیابان جنون در پیش است
زاد راه طلب از آبلهٔ پا بردار

تا بکی در قفس تنگ عناصر باشی
جهد کن رخت خود از گلشن دنیا بردار

طایر قدسی پابند تعلق هیهات
بال پرواز گشا سلسله از پا بردار

چند ناکام نشینی بخیال باطل
سر بجیب آور و دست از سر دنیا بردار

از رگ ابر هوا بوی جنون می آید
دو سه گامی طرف دامن صحرا بردار

تا بسجاده سخن نام برآری ناصر
طرز گفتار از آن نرگس شهلا بردار

الحذر از قرب سلطان الحذر
الحذر از جوشش طوفان الحذر

خانهٔ مردم بزیر آب کرد
الحذر از چشم گریان الحذر

عاشق خود را بخواری میکشند
الحذر از جور خوبان الحذر

این سگ نفس بهمین خوار کرد
الحذر از بغض شیطان الحذر

شمع را بگداخت از سر تا بپای
الحذر از نار چیندان الحذر

تا دم آخر نفس باید شمرد
الحذر از سهو نسیان الحذر

ناصرا این نفس سرکش میکشد
الحذر از بغی شیطان الحذر

این پنبهٔ غفلت برد از گوش تو بگیر
ای بیخبر از عمر سبکسیر خبر گیر

ابریست و هوا کوچه و بازار چه گردی
گر ز اهل جنونی تو ره کوه و کمر گیر

بسیار جفا دیده ام و میروم اکنون
ای ظالم بدکیش بگو راه دگر گیر

زآسیب خزان بار سفر بست گل از باغ
ای بلبل شوریده تو هم سر ته پر گیر

از دیدهٔ تر آب و عصا ز آه سبک خیز
از خوشهٔ دل در ره او زاد سفر گیر

بار دو جهان را بفکن از کتف خویش
برخیز غم عشق تو بر تارک سر گیر

ناصر ز تو قانع نشود از دو سه جامی
ای ساقی سرمست بیا بوسه ز سر گیر

چون رخ یار نیست روی دگر
رو مگردان از آن تو سوی دگر

زلف و ابرو و خط لب و رخسار
در ره ماست چار سوی دگر

آبرو گرچه از حیا دارم
گریه ام داد آبروی دگر

بوی هر گل چه دیده بگشاید
بوی پیراهنست بوی دگر

جرعهٔ میدهی و خم نوشیم
از پی هم بده سبوی دگر

ناله پی نمیبرد دل را
این نوائیست از گلوی دگر

پیشو موی دماغ بوی گل است | میشود موج باده موی دگر
مو بمو سر بسر نثار شدم | بدلم نیست آرزوی دگر
خنده بر حرف عقل می آید | حرف عشقست گفتگوی دگر
گویم و بشنوم ز تو که توئی | نکنم جز تو جست و جوی دگر
کشت من آب میخورد ز سر شک | سبزه ام میکند بموی دگر
بخیه چون چاک سینه بر تابد | تیغش هر دم کند اتوی دگر
ختم کردم سخن دعا گویم | به ازین نیست گفتگوی دگر
نظر هر یکی بخود بینی است | نگه شوق ماست سوی دگر

ناصر از قول حضرت آصف
بد ماغم رسید بوی دگر

جام بر لب نشاهٔ در سر گل ببر دارد بهار | آنچه از عشرت بگوئی سر بسر دارد بهار

حسن اطوارش بود هر لحظه بر رنگ دگر
نغمهٔ سرکن که ما را بیخود و بیجان کند
از فروغ نشاءه هر برگ گل آئینه شد

مستی نیرنگ چشمی در نظر دارد بهار
زود باش ای مطرب آهنگ سفر دارد بهار
در نگاه میکشان رنگ دگر دارد بهار

ناصر این مصرع ز صائب بس نباشد بدل
از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار

الحذر از بغی و طغیان الحذر
رهنمای راه بد هر کس شود
قرب آتش خانمان پنبه سوخت
خرمن پروانه یکسر سوخته است
یوسف بیچاره را در چاه کرد
باز دارد شخص را از یاد حق

الحذر از کار شیطان الحذر
الحذر از صحبت آن الحذر
الحذر از قرب سلطان الحذر
الحذر از شمع خندان الحذر
الحذر از مکر اخوان الحذر
الحذر از سهو و نسیان الحذر

کشتی با کهنه و ملاح نیست   الحذر از موج طوفان الحذر

زنده در گورست آنجا آدمی   الحذر از بند زندان الحذر

مظهر قهر و جلال ایزدند   الحذر از پادشاهان الحذر

هست بر ساحل سلامت هوشدار   الحذر از قعر عمان الحذر

میوهٔ جنت ولیکن آتشی است   الحذر از نارپستان الحذر

رشتهٔ جان مرا تا پیده است   الحذر از زلف پیچان الحذر

شرم چشمی نیست هرگز دیده ایم   الحذر از شوخ چشمان الحذر

خس سلامت کی ز آتش میجهد   الحذر از خوب رویان الحذر

ناصر از ارباب بدعت دور باش

الحذر از صحبت شان الحذر

هر دم از تو تا بدل آید خبر   دارد از هر چاک سینه باز در

جلوهٔ سرکن که بیتابی فزود   میخورد درد دیده‌ام نور نظر

داشتم عمری بدل عشقش نهان   گرد در سوی جهانم چشم تر

بر درش هر صبح و شامی میروم   باز میگردم چو آه بی اثر

از میان گم شد نشان از وی چو   دید هر کس جلوهٔ آن خوش کمر

گر گدازی موم را شمعی شود   عقل کامل را نمیباشد خطر

تا ز رنگ رویم آگاهی دهند   مینویسم نامه را با آب زر

خاتم جم دل ز دنیا کند نیست   بستن چشم است از آفت سپر

بهره از عالم دهد وابستگی   سرو از آزادی آمد بی ثمر

همچو سایه در پیش افتاده‌ام   من نمیدانم چه سود از دو سر

حوصله تنگی نمود اکنون ترا   شکر خواهم که در گیرم ببر

گر چنین پامال حسرت میکنی   هیچ از بودم نمیماند اثر

از هوای وصل روی آن پری
کم نگاهی تو بسمل کرده است
با کمال دولت از عمر ابد

میجهد دل همچنان سنگ از شرر
نیم جانی را بگیر ای جان خبر
باد آصف جاه ناصر بهره ور

یارب رسان مرا تو بسر منزلی دگر
تنگ آمدم ازین دل و خواهم دلی دگر

آمد بزم یار بدلداریم اگر
از دهر خرم است و دولت نشان مجو
هر اشک من نشان دهد از رنگ و روی او
حیران اوست چشم و طپیدن بخاک و خون
از هر نفس صدای جرس آیدم بگوش
صیاد کرد بسمل و پروا نکرد و رفت

آراییم از برای خدا محفلی دگر
تعمیر این سر است ز آب و گلی دگر
این قافله دگر بود و محملی دگر
چون من ندیده است کسی بسملی دگر
بهتر کشم چو رخت بسر منزلی دگر
پیدا شود برای خدا قاتلی دگر

هر مشکلی که داشتم آسان ز عشق شد | اکنون شده است عشق بمن مشکلی دگر

باشد اگرچه سبحه بدستت هزار دل
ناصر بخواه از آصف دوران دلی دگر

زلف او باشد سراسر سنبلستان بهار | رنگ روی او بود در رشک گلستان بهار
میتوان از چشم مستان دید باران بهار | رنگ عشرت مینماید موج جولان بهار
لذت فصل بهار عمر میداند که چیست | میشود هرکس رفیق باده نوشان بهار
شاخهای گل ز شست و شوی باران شد چو شمع | ابر روشن میکند یکسر چراغان بهار
بلبل از آهنگ نوروز و حجاز اندر چمن | آنچه میگوید سزاوار است در شان بهار
جلوه پیرا شد نوای سرو سراپا نازنین | چون زمین آئینهٔ صاف است میدان بهار
بند پیراهن گشادی گلشن آمد در نظر | رونق دیگر دهد چاک گریبان بهار
چشم واکردیم تا بگذشت از پیش نظر | همسر برقست پنداری نوجولان بهار

روی او از رنگ و بو و خال و خط و چشم و لب
مینماید در نظر رشک گلستان بهار

نیست ناصر در خور وصفش زبان قاصرم
اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بهار

بسته ام از جان و دل زانرو من احرام بهار
جلوهٔ حسن رخ یار است هنگام بهار

طبعها چون غنچها کلکل شکفت از خرمی
تا صبا آورده در گلزار پیغام بهار

گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و راغ
دامن هر آرزو پر کرده ایام بهار

بادهٔ روشن سیاهی ابر چون آفتاب
صبح نوروز است نزد میکشان شام بهار

بیوفائی و دورنگیهای این گلزار را
میتوان دریافت از آغاز و انجام بهار

عالمی از آرزو آغوشها وا کرده است
تا کراتنگش کشد در بر دلارام بهار

بی می روشن سیه دل را کند ابر مطیر
کفر باشد توبه از صهبا در ایام بهار

میتوان گلدسته مصرع درین ایام بست
میکند رنگین خیال شعر را جام بهار

سبز و خرم کشت امید جهان را میکند
زین سبب ناصر بلند آوازه شد نام هما

در خیال آن نگارم از دل و جان بیخبر
محو او یم گشته ام از وصل و هجران بیخبر

منتظر بودیم ما و یار و مطرب بهر می
ابر نوروزی وزید از کوهساران بیخبر

عاشق دیدار را بهر دباین و آن سری
مست جام وحدتم از کون امکان بیخبر

گاه باشد خاکپایش سرمهٔ چشمم شود
همچو گردم از پیش افتان و خیزان بیخبر

ای طبیب از بهر من بیهوده رنجش میکشی
ساختم با درد او از فکر درمان بیخبر

هیچ فرقی نیست پیش عاشق و اغیار را
تا کجا باشی ز ما ای طفل نادان بیخبر

ز هر هجرانش ز بس بیهوشم از خود کرده است
غرق بحر غم شدم از موج طوفان بیخبر

این دل خون گشته ام را یارب آگاهی بده
وا نشود تا چند چون گل در گلستان بیخبر

مستم از ته جرعهٔ دردی کشان بزم عشق
فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان بیخبر

سر بسودای سر زلف نگاری داده‌ام ... چو پنهان گردیده‌ام از فکر سامان بیخبر

ناصر از فکر جهانم گردش چشم ربود
بیخبر البته میباشد ز دوران بیخبر

زسوز ما تو ای یار بی‌وفا چه خبر ... ز جانگدازی پروانه شمع را چه خبر

نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد ز حیا ... ز حال زار من خسته یار را چه خبر

غرور را و نگذارد که زیر پا بیند ... ز خاکساری ما آن نگار را چه خبر

ترا که دیده گریان و دل پر از خون نیست ... ز فیض ابر و ز رنگینی هوا چه خبر

ز اضطراب دل بیقرار دردآمیز ... ترا که هست نگاهی بسوی ما چه خبر

ذلیل و خوار بهر در حریص میگردد ... طمع بهر که نباشد ز التجا چه خبر

تو گرم جور و جفائی باین کرشمه و ناز
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر
بغیر درد دل زارم بهیچکار دگر

از آن بجانب معمورهٔ رونمی آرم
که در خرابه مرا هست اعتبار دگر

تراست میل تماشای باغ اگر ای شوخ
چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر

چو من مباد کس آزردهٔ تب هجران
بغیر داغ دلم نیست غمگسار دگر

گل همیشه بهار است باغ الفت را
برنگ چهرهٔ او کی رسد بهار دگر

بیا بیا و تغافل مکن که بر تن من
شده است هر سر مو چشم انتظار دگر

غزال وحشی معنی بدام فکر منست
چه در کمین بنشینم پی شکار دگر

اگرچه راه نداریم در حریم وصال
بخاک کوی تو ما راست افتخار دگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم ناصر
مرا که نیست بجز عشق او شعار دگر

کردم از رنگ رخش سیر گلستان دگر
دیدم از زلفش بهار سنبلستان دگر

میکنم هردم نثار نام او جان دگر
زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر

آهوی شوخی درین صحرا نیامد در نظر
میبرم دیوانگی را در بیابان دگر

چشم خونریزش ز شمشیر نگاه پر جفا
برسرم هردم زند زخم نمایان دگر

از فروغ روی پرنورش هویدا گشته است
آسمان حسن دارد مهر تابان دگر

در صدف بندد گهر از قطره نیسان دگر
چشم گوهربار دارد ابر نیسان دگر

بت پرستی را بدور او رواج دیگر است
دیده ام از چشم سیاهش کافرستان دگر

چشم تر ابر بهار و داغهایم لاله زار
عالم آشفتگی دارد گلستان دگر

ناامید از لطف او ناصر چرا باشیم ما
میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر
یکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر

هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر
جز عاشقی نباشد ما را شعار دیگر

از دست جور آن گل در بوستان تنها　　من در فغان و زاری چندین هزار دیگر

فیض حضور دلرا حاصل بود همیشه　　جز یاد او نباشد ما را شعار دیگر

آن غمگسار هر چند دوری گزیند از من　　جز درد او نخواهم من غمگسار دیگر

آرام میکند دل در حلقهای زلفش　　ما را بغیر گرداب نبود حصار دیگر

هر جا که گرد برخاست دیدیم جلوه گر بود　　ما را نمینماید جز او سوار دیگر

جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین　　دیدم بدیدهٔ جان نبود غبار دیگر

گل بود چهرهٔ او گلگل شد از می سرخ　　دیدیم بر جمالش جوش بهار دیگر

برداشت تا نقاب آن خورشید گشت پیدا　　وز مطلع بنا گوش صبح بهار دیگر

از سوز آتش عشق برجسته از دلم آه　　زین نخل شعله خیزد هر دم شرار دیگر

از خویشتن گذشتیم گشتیم عین دریا　　نبود بجز دل بحر ما را کنار دیگر

زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم　　در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان جنت فارغ شدیم ناصر
کز داغ عشق داریم با لاله زار دیگر

چشم او از سرمه شد بر قتل من پر کارتر
چون زره در پوشد سپاهی میشود خونخوارتر

در می خمخانهٔ توحید کی باشد خمار
همکشد هر کس کزین ساغر شود هشیارتر

از تحمل در لگد کوبست دایم خاک بین
سینه ما آزاد هر دم میگردد هموارتر

چه نیاز از انبیا شد با تکلف هیچکار
هر که بیزار است از ما من از تو بیزارتر

اهل دل سیر دو عالم از نگاهی میکنند
سیر دل کن نیست دیگر چون تو کس بیدارتر

هست غافل تر ز کار و بار دینی آن عزیز
در امور دنیوی هر کس که واقف کارتر

گر سبکساری برو هر جا که خواهی میرسی
پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پر بارتر

نیست بال و پر اگر ما را بر آتش باک نیست
رهروان از شوق میبازد سبکرفتارتر

جلوه گر چون شب بر آمد بر سر بام آن نگار
روی او از بدر ما دیدیم پر انوارتر

رنگ روئیش دید دل دیوانگی از سر گرفت
در بهاران میشود شور جنون بسیارتر

هر کرا اوقاتش تلف در نکته چینی میکند
فی الحقیقت نیست شناسش در جهان بیکارتر

وله ایضاً

بی‌بهره هوش و خرد از هوشیاران بیشتر
نیست از چشم تو در عالم کسی عیارتر

چرب و نرمیهای ظاهر نیست بی فکر و فریب
پرده داریست هر خاکی که شد هموارتر

ناصحا این پندیست از میرزای صاحب رایها
گر تو بپذیری شوی در کارها هشیارتر

جز تو پیش نظرم جلوه گری نیست دگر
از خودی رستم و از خود خبری نیست دگر

تا تو رفتی همه اسباب طرب رخت به بست
بیتو از عیش بمحفل اثری نیست دگر

هر درختی که شود خشک ز تأثیر هوا
غیر آتش ببر او ثمری نیست دگر

چشم هر سو نگشاییم بتماشا هرگز
چون تو در دیده من خوبتری نیست دگر

ملک دل زیر و زبر کرد بیک گردیدن
همچو چشمت بجهان عشوه گری نیست دگر

نخل ایمن نتوان گفت بطوبای بهشت
هیچ جا همچو قد او شجری نیست دگر

دید زامعان نظر دوش بمحفل ناصر
چون تو در خوش کمری موکمری نیست دگر

تو ستاری خطای من نگهدار
مکن رسوا حیای من نگهدار

بظاهر بشنوی گر نغمهٔ غیر
بگوش جان نوای من نگهدار

خداوندا مکن محرومم از لطف
تو شرم التجای من نگهدار

ز بس باشد رضای تو رضایم
مرا تو بر رضای من نگهدار

ستم را همچو جان من حرز بیت
ز لطف ای آشنای من نگهدار

رخ چون آئینه دادی بظاهر
بباطن هم صفای من نگهدار

نگه را آشنا با گوشهٔ چشم
نگار من برای من نگهدار

منم محو وفایت سالها شد
تو هم روزی وفای من نگهدار

نلغزد تا ز راه عشق یارب
چنین بندی بپای من نگهدار

وفائی گر نداری ای جفاکار
حیائی از وفای من نگهدار

بحق مصطفی در هر دو عالم
خداوندا حیای من نگهدار

منم محو رضایت از دل و جان
بگوشت این ندای من نگهدار

چنین بیگانه مگذر از پیشم
بیا پاس وفای من نگهدار

ز کید نفس کافر کیش ناصر
مرا باشد خدای من نگهدار

به بند سلسله عشق سرمد است عمر
از آن ز بند تعلق مجرد است عمر

رفیق همدم و یار محمد است عمر
ز ما سوای محبت مجرد است عمر

ز هر دو کون نگه در دو چشم خود بسته
بقید واجب مطلق مقید است عمر

چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است
بوصف داد بعالم منفرد است عمر

جلای

جلای دین متین است پرتو ذاتش — فروغ کوکب برج مشید است عمر

بنای نیک نهد هر که زباده ابداست — زعدل و داد بعالم مؤید است عمر

فلک جناب و فلک بارگه فلک رخش است — سزای چتر و علم تاج و مسند است عمر

باب عدل زبس باغ شرع تازه نمود — زابر رحمت ایزد ممدّد است عمر

بعدل خویش بسنجد کم و زیاد امور — چو از امور خلافت مؤکد است عمر

برفت خار و خس بغی از گلشن دین — بباغ خلد از آن رو مخلّد است عمر

کسی که پیروی او کند ظفر یابست — بنصرت ابد از حق مؤید است عمر

قوی ز ذره او گشت پشت دین متین — از آن به پیش محمد محمّد است عمر

بخلق نیک بارباب دین کند صحبت — بر اهل کفر و ضلالت مشدّد است عمر

منور است دل عالمی از و ناصر
صفای آینه دین احمد است عمر

گردیم مسلح با می و میخانه در بهار | باشیم یار با می و پیمانه در بهار

دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست | باید که رهن باده کنی خانه در بهار

هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است | بلبل از آن شده است چو پروانه در بهار

در دیده که پرده غفلت به بسته اند | وحشت بود بخواب ز افسانه در بهار

از فیض ابر سبز شود تخم روی سنگ | مگذار هیچ مزرعه بی دانه در بهار

فرزانگی همیشه بود از عکس سایه ام | دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار

فصلی است آنکه ابر جنون بار گشته است | بیرون میا ز خانه تو فرزانه در بهار

رنگ دگر بروی هوا آوری پدید | در زلف خود کشی تو اگر شانه در بهار

من گوشه گیر رند گوشه میخانه بوده ام | جان میدهم به غنچه بیعانه در بهار

دیوانه را کجاست ز آبادی الفتی | دست شکست و دامن ویرانه در بهار

ناصح به رنگ نشاء می میبرد ز هوش | زان سرو ناز جلوه مستانه در بهار

شد زخش از تاب می رشک گلستان بهار
موج خط سبز لعلش سنبلستان بهار

یار را در اینچنین موسم سر صلح آورید
دوستان جان من و جان شما جان بهار

یاد از نیرنگ حسن جانفزایش میدهد
میتوان از جان و دل گردید قربان بهار

از طفیل شست و شوی ابر نوروزی شده است
صاف تر از صفحه آیینه میدان بهار

تا ز طرف چهره گلرنگ او سبز زده است
خط سبزش هر طرف بنوشته فرمان بهار

متصل باید زدن جام شراب لاله گون
تا که بارش میکند در باغ باران بهار

هرچه از دیوانگی می آید از دستت بکن
نیست فصلی تا تو خواهی کرد دامان بهار

پادشاهی چیست فارغ بودن دل از غمست
هرکه دارد ساقی و می هست خاقان بهار

از فروغ ماهتاب بی غبار حسن او
چون زمین آیینه گردید میدان بهار

رشته نظاره ام سبز شد از دیدنش
خط بود بر چهره گلرنگ ریحان بهار

مزرع امید عالم سبز و خرم کرده است
هست عالمگیر باصر لطف و احسان بهار

لطفست اگر نصیب شود فصل نو بهار
لب بر لب پیاله و معشوق در کنار

صبح است و ساقیا می گلرنگ خوشگوار
درکام من بریز که در رنجم از خمار

ساقی مزاج نازک ما را شنیده
جامی کرم نما که بپارد ز پی خمار

مژگان بچکد گر برسد ز اشتیاق تو
سوگند میخورم بسر راه انتظار

ما می ز جام نقش تو چندی بکشیم
داریم نشاه در سر و دوریم از خمار

شبنم چو محو گشت بخورشید میرسد
گر وصل او ز دست تو از خویش کن فرار

شاید که آشنا شود از تو بنازیی
دل را چو طفل پرورم از شوق در کنار

در ظاهرم بعلم و بباطن پر از هنر
همچون صدف به بحر و گهر باشدم مدار

گردی سبک عنان چو سبکبار تر شوی
کشتی ز بحر میبرد هرگاه بر کنار

تا گوهری بکف نرسد سر نمیکشم | از موج آبرو شکند گوهر بحار

ناصر بپای شوق سفر در وطن کنیم
با پای خواب رفته نداریم هیچکار

تازه رو گلزار و گل خندان و خرم لاله زار | کوه و صحرا سبز از تردستی ابر بهار
از فروغ باده لعل لب سرخ نگار | موج رنگ آتش یاقوت گشته آشکار
گر بسیر بحر اشک من بیائی خوشنماست | سرو رعناست موزون بر کنار جویبار
یا بگرد چشم او صف بسته مژگان سیاه | یا بود این خرگه آهوی مشکین تتار
گوهری در بحر نبود چون در دندان او | نیست لعلی در بدخشان چون لب او آبدار
میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند | چشم او این شیوه را گردست بر خود اختیار
نیستم در هیچ جا تنها ز جوش اتحاد | در بغل دارم دلی اما چه دل مملو زیار
این سبکدستی ترک چشم تیرانداز اوست | تیر او رنگین نگردیده است از خون شکار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ نی سوار | برد از دستم عنان صبر را بی اختیار
هر کجا آن شمع روشن محفل آرائی نمود | بی تکلف گشته ام گرد سرش پروانه وار
تا که حسن با کمال خود بما بنموده است | عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار
زندگانی میشود در موسم پیری عزیز | آب میگردد بفصل برگ ریزان خوشگوار
سینه میگردد گلستان گر درو باشد پری | از خیال روی گلرنگی ست دل رشک بهار
رنگ روی گل طفیل خورده او بوده است | سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالدار
شد جواهر سرمه چشم امید عاشقان | تا هویدا گشت گرد عارضش خط غبار
یاد از بیداری می نوشی شب میدهد | دور باد ا چشم بد از نرگس مخمور یار
این چه عیاریست یارم صید دلها میکند | در لباس سروران آن دیده هر دم شکار
صفحه آئینه شفاف پر زنگار کرد | لوح دل را میکند هر کس پر از نقش و نگار
خضر آب زندگی در تیرگی دریافته است | فیضها مخفی بود در دامن شبهای تار

پردهٔ نیلوفری خورشید را پوشد چسان
زلف چون گردد نقاب چهرهٔ گلرنگ یار

لشکر غم را کمر بشکست و نصرت یافت عیش
تا علم افراشت ابرو از طرف کوهسار

دید رخشند در نظرها همچو مهر آسمان
در میان پردهٔ نیلوفری رخسار یار

شد زمین و آسمان در دیدهٔ عاشق سیاه
تا غبار خط عیان گردید از طرف عذار

نامهٔ بطلان اعمال جوانی بوده است
خط پیشانی که میگردد به پیری آشکار

عالم هستی ست خودداری نمی آید مرا
بوسه برچیدیم اگر از لعل تو بی اختیار

لعل در آتش ز شوقش آهوان گردیده‌اند
تا کشیده چشم شوخش سرمه دنباله دار

گل بتعظیمش پیاده میشود از شاخسار
چون بسیر بوستان می آید آن لاله عذار

این جزای آنکه میسوزد دل بیچارگان
از کواکب پیکر افلاک باشد داغدار

جام پی در پی ز میناها اگر نوشیده است
بوی می می آید از چشم سیه مست نگار

گردشش یکسان نمی ماند دل خود بد مکن
چند روزی گر نگردد بر مرادت روزگار

[illegible]

در چنین موسم تغافل سخت بی‌رحمی بود — ابر می‌بارد بیا ساقی می لعلی بیار

تا خبر از آمدنها پیش نیسان رفته است — خورده خود میکند گل بر سر راهش نثار

ز آتش پرسوز سودایش درین بستان ما — داغها دارد بسر سرو کرم طاوس‌وار

بال پروازی بط می زبیده ساقی بزم — جلوه گر در بوستان گردید طاوس بهار

چون توانم دید سوی بوستان بی روی او — غنچه پیکان میشود در دیده‌ام مانند خار

گلفشان گردد چو کلک ناصر رنگین سخن
صفحهٔ کاغذ شود رشک خیابان بهار

خار است در نگاه گلستان ز انتظار — بی آب گشته دیده گریان ز انتظار

مژگان نمی‌رسد بسر یکدگر ز شوق — گردیده‌ام چو آئینه حیران ز انتظار

با خواب آشنا نشود چشم عاشقان — شبگیر کرده از سر مژگان ز انتظار

از آرزوی جلوه آن گلعذار شد — رشک بهار موسم هجران ز انتظار

فصد

فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد
مانند تیر قطرهٔ باران ز انتظار

فصل بهار در غمش از جوش خون دل
فواره ایست هر سر مژگان ز انتظار

دور است از طریقهٔ لطف و وفا و مهر
ما را چه میکشی تو بهجران ز انتظار

ابر سیاه غم بمیانم گرفته است
تاریک گشت فصل بهاران ز انتظار

گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن
چون نقش پاست دیدهٔ حیران ز انتظار

گر بر زدم بآب ز بیحاصلی چو دود
همچون حباب چشم پشیمان ز انتظار

سودای تو گداخت دل ناصر مرا
چون شمع سوختم بشبستان ز انتظار

با تو اگر مساعدتی کرد کردگار
غافل مشو ز مکر و فریبش بهیچکار

ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن
می آید از نسیم تو دایم شمیم یار

پوشیده گشت چشمهٔ آیینه در غبار
خط سیاه گرد رخش شد چو آشکار

از رنج خمار او نرگس نمیرود
جمعیتی بخواب ندیده است چشم من

از بادهٔ غرور تو خود را نگاه دار
کرده است تا که زلف تو وام تیره روزگار

چشم حسود بر رخ خوبش نمیرسد
زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است

دارد بگرد خویش ز خط آهنین حصار
آئینه گشته است چو سیماب بیقرار

از حیرت نظارهٔ آن حسن بیحجاب
بازاست همچو آئینه چشم ز انتظار

ناصر بسان قطرهٔ سیماب گشته است
در شام هجر دل ز پی یار بیقرار

از کشتن تیغ چشمه حیوان روا مدار
ما را جدا ز وصل خود ایجان روا مدار

ره در حریم وصل خط سبز خویش ده
چشم مرا بخواب پریشان روا مدار

شاداب کن ز آب زلال وصال خویش
در کام با تو تلخی هجران روا مدار

باشد خموش بی گل رویت درین بهار
این عندلیب را بگلستان روا مدار

جیبم که چاک چاک بمژگان نموده — دامان من بخار مغیلان روا مدار

ای لعل یار چاک کن از خنده زخم من — پوشیدن نمک بنمکدان روا مدار

ایدل تو خون خویش بحل کن بتیغ او — این بار را بگردن جانان روا مدار

محروم چشم پاک مرا ای بهشت روی — از سیر باغ چاک گریبان روا مدار

بیرون مکش ز سینه دل بی غبار را — در قعر چاه یوسف کنعان روا مدار

پروانه بال خویش بسوزد بنار اشک — ای شمع نور بخش شبستان روا مدار

آهم چو گرد باد ز دستت رسد بچرخ — ای سرو سبز بخت خرامان روا مدار

این عندلیب قابل بزم حضور را — نالان هجر ای گل خندان روا مدار

جانبازیم بگرد سرای شمع من ببین — دلسوزیم بآتش هجران روا مدار

باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی — از درد من که گفت که درمان روا مدار

هر چند صید لاغرم ای ترک سیر چشم — نومیدیم ز ناوک مژگان روا مدار

حالم شود چو پیش تو روشن ازین غزل — بر من دگر سیاهی هجران وا مدار

ناصر ز خویش بگسل و وصل بیار شو
خود را ازین زیاده بحرمان وا مدار

منکه آزادم بسامانم چه کار — با شراب و بزم و یارانم چه کار

من ز خود گم گشته ام در یار خود — با وصال و هجر و سامانم چه کار

باعث بینائیم عینک چو شد — بعد ازین با حسن خوبانم چه کار

چون عصایم یکقدم پیش از همه — از مددهای رفیقانم چه کار

من بدرد یار از جان راضیم — با مداوای طبیبانم چه کار

کفر زلف و خط او ورزیده ام — با شعار دین و ایمانم چه کار

منکه خود را از میان برداشتم — از دل و از جسم و از جانم چه کار

شمع بزم طور را پروانه ام — با گل و با عندلیبانم چه کار

عندلیبی با قفس خو کرده ام
از تماشای گلستانم چه کار

اخگر پوشیدهٔ خاکسترم
با زبان شعله افشانم چه کار

دولت فقر از همه آزاد کرد
با وزیر و میر سامانم چه کار

بسکه بیزار از تن پرستی گشته ام
همچو نای پر با فغانم چه کار

دیده وا دید از میان برداشتم
با تواضعهای یارانم چه کار

گردش چشمی ز جایم برده است
همچو دم از جام دورانم چه کار

جان به پای چشم گریان داده ام
پیش ازین دیگر بسامانم چه کار

ساختم با بی بری چون نخل خشک
بعد ازین با برگ و سامانم چه کار

مزرع من سبز شد ناصر ز اشک
با تراوشهای بارانم چه کار

ز تیغ ابروی دلدار سر دریغ مدار
ز خنجر نگه او جگر دریغ مدار

ز بوی آن گل رو جان ما بود تازه — ز بلبلان تو نسیم سحر دریغ مدار

اگر حیات ابد آرزو بدل داری — ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار

درین بهار کر اهل دلی ز دیده تر — چو ابر بارشش در و گهر دریغ مدار

بیک اشاره تواند داد جان بصد منت — ز تیغ ابروی آن شوخ سر دریغ مدار

اگرچه فایده نیست هیچ ای فصاد — ز خون مرده ما نیشتر دریغ مدار

دلم ز جوش طپش آب گشت چون شبنم — ز من چو مهر فروغ نظر دریغ مدار

بشکر اینکه سلیمان این زمان شده — منم چو مور ز کامم شکر دریغ مدار

اگر مراست بدل خواهش هدف گشتن — ز ناوک مژه او جگر دریغ مدار

چنانکه جان و دل از بهر یار باختیم — ز بهر ساغر می سیم و زر دریغ مدار

بشنو چو اشک روان این نصیحت از ناصر
که زاد و راحله از سفر دریغ مدار

ز تیغ ابروی آن شوخ جان دریغ مدار / ز جان مرده تو آب روان دریغ مدار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت / تو خوان نعمت از میهمان دریغ مدار

گشایشی بتو رو میدهد که خواهی دید / تو آب و نان خود از مفلسان دریغ مدار

اگر نشانه شدن خواهش است در دل تو / ز تیر غمزه او استخوان دریغ مدار

علاج رنج خمار است پیش تو ساقی / صلای باده تو از میکشان دریغ مدار

بهار تازه رسید و شگفتگی گل کرد / صبا شمیم گل از بلبلان دریغ مدار

بهار آمد و گل تازه روست در گلشن / صبا چنین خبر از بلبلان دریغ مدار

بخاطر تو اگر میل با مدار بهاست / نگاه مکرمت از بیکسان دریغ مدار

اگر ز رسم و ره عاشقی خبر داری / کسان خویشتن از هوشان دریغ مدار

درین دو هفته که چون گل بباغ خندانی / تو بوی خویشتن از بلبلان دریغ مدار

بشاعران سخن از لطف گو همین صله است / شکر ز کام و لب طوطیان دریغ مدار

دهان یار و صدف پیش ابر نیسانست
بقطره هر که گشاید دهان دریغ مدار

چو بحر بسته لبان را نمیکند محروم
زلال وصل خود از عاشقان دریغ مدار

دگر چنین هدف مستقیم کی یابی
ز من تو تیر جفا آسمان دریغ مدار

فشان بخلق بود هر چه در کفت صائب
چو مهر پرتوت از این و آن دریغ مدار

خط کمر بسته است بر ویرانی ملک قرار
دل بگرد خود دهد طرح حصاری از غبار

هست امید ضعیفم آرزومند وصال
تاب میخواهد برای خویشتن انبیتا

سر خوشم از نشأه آتش مزاجیهای او
میبرد چون دود شمع از سر مرا جوش غبار

خاطرم گردد مکدّر از گلستان بهشت
هست گر در رنگ از رخ رفته ما این بهار

خوبرویش را نگه از بیقراریها ندید
هیچکاری کی نمی آید ز دست رعشه وار

از فضولیهای ریزش در لبها طمع هست
مانده ام چون بر بیاران ولی هست اعتبار

دست قدرت گر دهید چشم تو از ساحری
میبرد دلها بزور این سرمهٔ دنباله دار

گر فروزد روز او را در شبش تیره کند
هست در حال خود از خود ذرهٔ ما خاکسار

بادهٔ خون شهیدان نشاه دارد دگر
از سیه مستی مخور تا میتوانی هوشدار

تا نگاه جسته کردی بحال زار من
می طپم بر خویشتن مانند فیض اضطرار

قطره‌های خون بهم دم میچکد جای عرق
ناصر از احسان تیغش کس مبادا شرمسار

از فروغ ماه دارد جلوهٔ سیماب ابر
میشود در روشنی تر از آیینه در مهتاب ابر

ع

هر چه باشد عاقبت دارد باصل خود رجوع
میرسد آخر بدریا از ره سیلاب ابر

قطرهٔ اشکی بیفشانده است چشمم صد دریغ
در بهار الست دایم دیده سیراب ابر

موج پر زور سرشکم تا سر کیوان رسید
از خجالت پیش چشمم غرق شد در آب ابر

نیست در دریای امکان قابل در یکصدف
رایگان افشاند اکنون گوهر شاداب ابر

میشود در دیدهٔ غفلت شعاران در بها — از سیه روزی برنگ پردهای خواب ابر

بخت خشک کشتزار ما ببین گردیده است — در بهاران یکقلم چون دیدهٔ بی آب ابر

کن علاج خشک مغزی در چنین موسم مے — سبز و خرم باغ و صحرا گشته و شاداب ابر

خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است — همچو اکسیر است اینجا از نظر نایاب ابر

در بهاران صاف و روشن بخت ما زان میشود — مینماید شست و شوی چادر مهتاب ابر

چار موسم در دیار ما بود فصل بهار — هست از موج سرشک چشم ما سیلاب ابر

ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض — می فشاند بر سر او گوهر شاداب ابر

پای خم را چون گذارم در بهاران میکند — تیرباران بر سر من بی شراب ناب ابر

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است

جلوه شکر کند با شیر در مهتاب ابر

بیا مطرب با جان عاشق نواز — بصوت حزین پرده برکش ز ساز

بشوق قدمگاه شاه عرب
بسر میتوان رفت راه حجاز

چه امیزنی زخمه بر تار چنگ
مغنی رگ جان ما را نواز

ز داغ جدائی بشبهای غم
سراپا چو شمعیم اندر گداز

بیا ناصر از راه صدق و یقین
بشو بندهٔ شاه گیسو دراز

مرا که هست دلم گرم با نوا دمساز
کباب شعلهٔ حسن است و شعلهٔ آواز

بکن بباغ نظر جلوه ای بت طناز
که سرو از قدت آموخته کرشمه و ناز

ز حد حصر فزونست در فراق کسی
ستارها که شمردیم ما شبان دراز

هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است
بحکم شاه بریده است زلف خویش ایاز

پی سراغ حریم که ماه میگردد
بجست و جوی که خورشید هست در تک و تاز

بسالکان طریقت تو پیروی میکن
مکن براه طلب شکوه نشیب و فراز

میان عاشق و معشوق هیچ پیدا شد
طفیل آه سحر کو کلید هر قفلی است
بهمین جذبه کامل بکس شود آسان
دعای وقت سحر کار ماست از سر صدق

تو و غرور تو و ما و عاجزی و نیاز
دری ز فیض نمایند گر برویم باز
اگرچه همت ما در طلب نشیب و فراز
بود که بر رخ ما باب فتح گردد باز

سخن طرازی او بسکه با صفای عشق است
کنیم پیروی شعر حافظ شیراز

به بلبل طرز نالیدن میاموز
مده سرو سهی را پند تمکین
خدا داده است آئین محبت
اگر در راست دیواری که خم شد
کرم ارباب همت را جبلی است

بگل انداز خندیدن میاموز
بشاخ بید لرزیدن میاموز
بشبنم مهر ورزیدن میاموز
بقد پیر بالیدن میاموز
بدریا رسم بخشیدن میاموز

مده تعلیم بیداری به شبنم　　بطفل غنچه خسبیدن میاموز
نمود در شاخ نوبی اختیار نیست　　بقد یار بالیدن میاموز
نوا سنجی مکن تعلیم نی را　　به تار آه نالیدن میاموز
مگو با کوه حرف از صبر و تمکین　　بگردون چرخ و گردیدن میاموز
مده گل را ادا و ناز تعلیم　　به بلبل عشق ورزیدن میاموز
بود محروم چشم زاهد از اشک　　به ابر خشک باریدن میاموز
دل بی داغ را نبود فروغی　　بشمع کشته رخشیدن میاموز
ز گردش ساغر پر می نیفتد　　بچشم یار گردیدن میاموز
تو را از خود برآورده است طوفان　　بدریک سینه جوشیدن میاموز
شناسد چشم عاشق حسن را خوب　　بمیزان طرز سنجیدن میاموز
مگو با خار حرفی از خلیدن　　بسوزن طور کاویدن میاموز

مکن تکلیف شوخی چشم او را
بمژگان طرز چسپیدن میاموز

نیاید ضبط بو از نافه هرگز
بعاشق راز پوشیدن میاموز

بچوگان تیز دستیها مفرما
به گو آئین غلطیدن میاموز

مده تعلیم جرأت پردلان را
بشیر شرزه غرّیدن میاموز

بابرویش مکن ارشاد پیدا
بتیغ تیز بریدن میاموز

نوای بلبلان باشد خداداد
به ناصر نکته سنجیدن میاموز

دارد آن مطرب نوا پرداز
خوبی رنگ و خوبی آواز

تار جانرا بتاب می آرد
بسکه آهنگ می نوازد ساز

مرده را زنده سازد از نغمی
دم جان بخش او کند اعجاز

قسمت بیدلان نیازی هست
گر ترا داده اند شیوهٔ ناز

در رهٔ عشق نیست سالک را   هیچ اندیشهٔ نشیب و فراز

بتو ای سرو ناز من سوگند   سایهٔ لطف بر سرم انداز

غم دل را کجا بریم افسوس   کاش می یافتیم محرم راز

تا برد نامه جانب دلدار   میکند رنگ روی ما پرواز

هرکه با زلف یار پیوستست   چون خضر باقیست عمر دراز

طاق ابروی یار قبلهٔ ماست   سجده اش میکنیم بهر نماز

آه و فریاد گرچه کرد دلم   کوه تمکین او نداد آواز

آتش رنگ اوست طاقت سوز   نگه گرم اوست صبر گداز

چشم او هر خسیس را نکشد   نیست هر صید درخور شهباز

عشق پر زور میکند رسوا   آتش تیز اوست صبر گداز

راز پوشیده بر ملا سازد   چشم گریان ما شده غماز

کشور عقل میشود تاراج
عشق هر جا که میکند تک و تاز

سرو گلپوش من خرامان شو
سبزه افکنده است پا انداز

عشق بیباک برق ناموس است
شمع گفت از زبان سوز و گداز

سرو سیمین تن غیور مرا
نیست هرگز توجهی به نیاز

گرد او گشته ایم و میسوزیم
ما چو پروانه یار شمع چراز

آتش عشق شعله زد از دل
همچو شمعیم جمله سوز و گداز

مشکلی پیش آمده ما را
حل مشکل بکن تو بنده نواز

سوخت جان و دل مرا ناصر
شعله رنگ و شعله آواز

خرم آن روز که یارم بکنار آید باز
دل بی صبر و قرارم بقرار آید باز

اگر آن نوگل خندان بکنار آید باز
گلشن جان مرا تازه بهار آید باز

نفشانم بسر راه سمند تو اگر | دل و جانی که مراهست بکار آید باز
دامن دشت از آن مسکن خود ساخته‌ام | که بصید دلم آن شاهسوار آید باز
کیست تا از سر رغبت دل و جان ندهد | دست افشان بسر جلوه چو یار آید باز
بر خدا هر که نظر کرد و بدریا انداخت | کشتی او بسلامت بکنار آید باز
بلبل دلشده را مقصد اصلی اینست | نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز
اگر آن سرو گل اندام خرامان گردد | باغ را از سر نو تازه بهار آید باز
دل پژمرده من غنچه خندان گردد | از در من اگر آن لاله عذار آید باز
دل غمدیده من عیش وطن دریابد | آن سفر کرده من گر بدیار آید باز

تازه گردیم دگر داغ کهن را ناصر
تا به نظاره گلزار بکار آید باز

در جهان یکدل هشیار نمانده است امروز | اثر از دولت بیدار نمانده است امروز

پیشوای یوسف کنعانی من چون یعقوب — آب در چشم گهربار نمانده است امروز
آب از آبلهٔ من نه برآرد ز خمش — اثری در خلش خار نمانده است امروز
در رهش گرم تکاپو شده ام چون خورشید — خبر از سرزنش خار نمانده است امروز
هر خسیسی بسرش دعوی شیخی باشد — حرمت جبه و دستار نمانده است امروز
یک گلی نیست کز و بوی وفائی آید — رونق خوبی گلزار نمانده است امروز
همه از غفلت سرشار روز آئین غافل — فرق در سبحه و زنار نمانده است امروز
شد ز گفتار لبش معجزهٔ عیسی ظاهر — بجهان یکدل بیمار نمانده است امروز
عمرها رفت که دور خوش منصور گذشت — حق سرائی بسر دار نمانده است امروز
جانب دشت ز بس سیل سرشکم رو کرد — لنگر دامن کهسار نمانده است امروز
آنچنان مست ز جام نگه او شده ام — که خبر از سر و دستار نمانده است امروز
در مشامی نرسد نکهت جان افزائی — بوی در طبلهٔ عطار نمانده است امروز

چشمهٔ آینه خس پوش شد از سبزهٔ خط
صافی چهرهٔ آن یار نمانده است امروز

بسکه گردید ملایم ز هوا روی زمین
سختی جای بسر خار نمانده است امروز

رشتهٔ خط رخ او ید طولا دارد
گردن قابل زنار نمانده است امروز

باز چون پنجهٔ خونین بسر خود نزند
کبک در دامن کهسار نمانده است امروز

باده را جانب مسجد بچه رندی آرند
رونق خانهٔ خمار نمانده است امروز

آه بیرون نکشد از سینهٔ سوزان که دلی
در جهان لایق اسرار نمانده است امروز

آن گل روی سبد خانه نشین است دریغ
رونق کوچه و بازار نمانده است امروز

خاری گشته جهان جلوهٔ ابری ماند
یک گلی قابل دستار نمانده است امروز

هر کرا میشکرم هست بدنیا مشغول
دل وارستهٔ بیکار نمانده است امروز

جنس دکان شده ضایع تهٔ گرد کساد
در سر را خوی خریدار نمانده است امروز

چشمها مست شکر خواب صبوحی شده اند
دیدهٔ طالب دیدار نمانده است امروز

کس چرا جانب گلزار بناحق برود | غنچهٔ قابل گفتار نمانده است امروز

در شبستان جهان نیست فروغی ناصر
شمع و پروانه در و دار نمانده است امروز

آن نوگل خندان بچمن میرسد امروز | صد شکر عزیزی بوطن میرسد امروز
دل میطپد از شوق و پرد چشم ز شادی | آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز
در باغ مگر جلوه گر آن حور بهشتی است | بوی گل فردوس بمن میرسد امروز
چون خوش سخنانرا نبود چشم بچشمت | لعل تو باندازِ سخن میرسد امروز
ای فاختهٔ کوکوی تو بس کارگر آمد | آن سرو خرامان بچمن میرسد امروز
چشم دیدهٔ عشاق که پاکست ز اعراض | چشم که بآن سیب ذقن میرسد امروز
آن فیض که جم را نشد از جام میسر | از جام می لعل بمن میرسد امروز
تاریکی شبهای غم هجر سر آمد | آن اختر روشن بزمین میرسد امروز

نابود ترا ز من نبود پیش وجودش
در گوش از این چرخ کهن میرسد امروز

بر هر که نگه کرد شود وای بجانش
هر سو ز فلک رنج و محن میرسد امروز

بر جنت فردوس بنازد بعجبی نیست
در کلبه ام آن حور عدن میرسد امروز

جز دست دلایش که ز گلبرگ لطیف است
دستی که به آن روی فتن میرسد امروز

هنگام بهار آمد و در صحن گلستان
سه برگه و نسرین و سمن میرسد امروز

زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را
زین بوی که چون مشک ختن میرسد امروز

ناصر سخن چند رقم کن ز لب یار
کلک تو باند از سخن میرسد امروز

پیر گردیدم هوسهای جوان دارم هنوز
صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز

صد بهار آمد بباغ و خوب منعش رو نداد
شکوه ها از دست جور باغبان دارم هنوز

نام پاکش را شنیدم یک ره و از راه شوق
ورد جان و ورد دل و ورد زبان دارم هنوز

گرچه فرسوده است چشم من ز راه انتظار — بهر تیر او هدف بر استخوان دارم هنوز

یکنفس در خواب آن کان نمک را دیده ام — شد تنم چون خاک و چشم خونفشان دارم هنوز

گرچه دارم نشتر شمشیر نگاهش بهر زلف — از دل صد چاک خود من ارمغان دارم هنوز

چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد — منکه فکر مشت خار آشیان دارم هنوز

استخوانم آهنین شد گرچه از پیکان او — خواهش صد تیر از آن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه همچون دود مغز من پریشان گشته است — باز فکر زلف با خود حرز جان دارم هنوز

داد مژگان سیاهت در کف بیدادم — چون قفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه آن زلف ناصر بس دراز افتاده است
عمرها بگذشت و چندین داستان دارم هنوز

ناز دارد بر صفای چهر رخسارش هنوز — سبزه خط را بپا شد ره بگلزارش هنوز

موج سیراب خطش زور کمان ابرو هنوز — تیرباران میکند مژگان خونخوارش هنوز

دام زلفش در غبار خط اگر پنهان شده است / همچنان دل صید باید خال طرارش هنوز

بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود / بوی شیر خام می آید ز گفتارش هنوز

گرچه شد از خط کافر حسن او پا در رکاب / بوی خون می آید از انداز گفتارش هنوز

گرچه بر گرد عذارش سبزه خط رسته است / هست همچون نی سواران طور اطوارش هنوز

گرچه قدر تار زلف او خطش بشکسته است / عالمی چون من بود در بند زنارش هنوز

گرچه خط فرمان معزولی او آورده است / زلف شبرنگش به پیچیده است طومارش هنوز

نامه معزولی او گرچه خط ظاهر نمود / هست در فکر ریاست حسن کارش هنوز

بی صفا شد آن گل رو گرچه در خاشاک خط / صد هزار آینده چون بلبل گرفتارش هنوز

قیمت لعل لب او گرچه موی خط شکست / من به نقد جان و دل هستم خریدارش هنوز

جلوه پیرا در گلستان شب نمیدانم که بود / هست گیراتر ز مژگان خار دیوارش هنوز

گرچه موی خط زبون کرد است حلوای لبش / عالمی سودائی گرمی بازارش هنوز

یک چمن دل چاک چون گل دست پیدادش هنوز — غنچه نشگفته است از باغ پندارش هنوز

ته بساطی گرچه از خشتش بدکان مانده است
هست چون ناصر دل عالم خریدارش هنوز

بر ما آمد از لطف آن قبا سبز — بفیروزی از آن شد بخت ما سبز
ز تر دستی ابر نوبهاران — بهر سو نیکری باشد هوا سبز
بسان سرو می آید خرامان — ببر دارد قبا آن دلربا سبز
بچشم روشنی بخشید خطش — ز بس باشد برنگ توتیا سبز
اگر باشی بروی سنگ امروز — ز فیض ابر گردد دانها سبز
ز چشم آبله دادیم آبش — براه عشق شد او خارها سبز
قناعت یاد گیر از سرو آزاد — که پوشد چار موسم یک قبا سبز
بگلزار جهان تاب درنگ است — رخ تو سرخ و هم طالع ترا سبز

بست

لبت از جوهر با ما حرف گوید — سخنهای ترا دارد خدا سبز

رخت از بس ملیح افتاده گردد — ز تمثالت رخ آئینها سبز

بوصف سبز رنگی نکته سنجیم

چرا ناصر نگردد حرف ما سبز

خون دلم ز دیده چکیدن گرفت باز — این آب ایستاده دویدن گرفت باز

آید بجوشش چون رگ جانم ز نشترش — این نبض آرمیده طپیدن گرفت باز

دیگر ز رشتهای الم جسم لاغرم — چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز

یارب که کرد جلوهٔ شوخی که دل ز من — چون آهوی رمیده رمیدن گرفت باز

ایمان نو بهار دگر تازه میکنم — دیوانه ایم و سبزه دمیدن گرفت باز

دل میطپد ز شوق مگر دوست میرسد — این طایر خجسته پریدن گرفت باز

از جوش زخم کاری اشکهای چشم — چون ابر نو بهار چکیدن گرفت باز

از خط یکی هزار بهار رخش فزود — در باغ حسن سبزه دمیدن گرفت باز

از دست من عنان که بیکدم گسیخت نفس — این اسب بدلجام دویدن گرفت باز

هر کس که دید جلوهٔ حسنش ز دست شد — دست از عنان خویش کشیدن گرفت باز

رفتی تو و ز بار فراق تو قامتم — چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز

خون جوش زد ز دیدهٔ دل در نگاه او — صهبای نارسیده رسیدن گرفت باز

چون میرود ز خویش دل من بکوی او — صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز

ناصر دعای نیم شبی مستجاب شد — صبح امید وصل دمیدن گرفت باز

دل بیاد رخش چه شام و چه روز — گه شود مهر و گه چراغ افروز

نسبت شمع چون توانم کرد — پرتو روی تست جان افروز

دیدنش جان ما نسوزد چون — برق حسن تو هست عالم سوز

نگراید بحرف نیک دگر / طبع هرکس که گشت بدآموز
شده کامل عیار ز آتش زر / تا توانی دلا ز عشق بسوز
قال را نیست نسبتی با حال / میتوان یافت عشق را برموز
بخیهٔ عشق باز دیم بدل / تو برو بوالهوس مرقع دوز
طایر قدس باغ عشق منم / بلبل از ناله‌ام نوا آموز

آصف از لطف مرتضی ناصر
شده بر دشمنان دین فیروز

سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز / که هست هر سر موی تو سر بسر اعجاز
تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد / بصید صعوه کجا بال و پر گشاید باز
کجاست جذبهٔ کامل که هادیم گردد / که پا شکسته‌ام و راه پر نشیب و فراز
بعشق کوش دلا گرچه ظاهری باشد / که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز

بخویش سازد و سوزد برنگ خاموشان — دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

غلام بنده محمود شد بفتوی عشق — بحکم عشق بریده است زلف خویش ایاز

ز فیض گریهٔ او انجمن بود روشن — دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

بشوخی دل دیوانه ام نگر ناصر

سپند آتش رنگ است و شعلهٔ آواز

بیا و سر ز گریبان غم برآر امروز — بباغ حسن رسیده است نو بهار امروز

رسید فصل گل و نیست گلعذار امروز — بدیده خار نگردد چرا بهار امروز

رسید جام بکف ساقی خمارشکن — بکن تلافی خمیازهٔ خمار امروز

چنان ز فیض هوا جوش میزند گلشن — که تا بابر رسیده سر چنار امروز

ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد — نماند در چمنم لاله داغدار امروز

نواز چنگ و روان کن تو هم بط می را — سوار شد گل سوری بشاخسار امروز

ز گرد خاک کدورت پرست دیده و دل
چه سیر روی تو بنظارهٔ بهار امروز

دو رسته دیدهٔ حیران بیابان فرش است
تو هم ز بهر تماشا بشو سوار امروز

زدی خدنگ بجان گذشتی از سر من
مرا جفای تو گردیده آشکار امروز

اگر تو زود بیائی ز دست خواهد شد
چنین که پیش تو دلم گشته بیقرار امروز

تو مست نازی بسویم بیا که آمده است
هوای باده کشی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدائی چه پرسی از ناصر
شرر فشان شده این چشم اشکبار امروز

تنم فسرده و مهر تو در دلست هنوز
درین خرابه ز بهر تو منزلست هنوز

خدنگ کاری ای ترک چشم یار مزن
دل فگار ز زخم تو مایلست هنوز

شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم
تلاش عقل کند بسکه غافلست هنوز

بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت
مگو که در ره عشق تو عاطلست هنوز

بود مرهم کافور زخم دشمن من
که در دلم هوس تیغ قاتلست هنوز

چنین که سر زده در رسم عشق بیتابی
بدانکه در تو رگ خام شاملست هنوز

مرا ز نالهٔ چرا منع میکنی ناصر
دلم بجانب آن یار مایلست هنوز

بتار آه نالیدن میاموز
بدود شمع پیچیدن میاموز

برفعت آه را ربطی ست پنهان
بنخل شعله بالیدن میاموز

با آب آئینه صافی مده یاد
بتیغ شمع رخشیدن میاموز

مخواه از اهل دنیا حق پرستی
بکوران آئینه دیدن میاموز

بود بیجا بمو تا حرف مردن
بچشم خفته خوابیدن میاموز

بغنچه حرف خاموشی چه گوئی
بگل آئین خندیدن میاموز

نگه را از پریشانی نگهدار
بهر گلزار گل چیدن میاموز

براه وصل آن دریگانه — باشک دیده غلطیدن میاموز

زناصر عشقباز یرا فراگیر
بخوبان طور دل بردن میاموز

بجلوه در چمن آمد رشک نوبهار امروز — چه رنگهای ادا کرد آشکار امروز
زفیض مقدم ابر بهار در گلشن — تمام دسته گل گشته شاخسار امروز
بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است — قبای نازک گلگون آن نگار امروز
زعکس لاله وگل هر طرف که می نگرم — زمین باغ شده لعل آبدار امروز
زرنگ ریزی ابر بهار گردیده است — تمام دامن کهسار لاله زار امروز
کنار جوی چنان سرو خوشنماست بباغ — توان گرفت چو دلدار در کنار امروز

درین بهار تو ناصر محمد شو گلپاش
هزار شکر خدا میکند هزار امروز

ای دل پر آرزو بهر چه در بندی هنوز — تا تو اندر بند جانی آرزومندی هنوز

خانه‌ات باشد خراب از خنده خورسندی هنوز — تا کجا دانا و با هوش و خردمندی هنوز

خیلکی آزرده‌ام از حرف تلخ من مرنج — بندهٔ شهد لبت من بهتر از قندی هنوز

حسرتی دارم که در بحر غم او چون نمک — آب گردیدی و مشتاق شکرخندی هنوز

بیوفاییهای زال دهر دیدی ای جوان — پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز

لذت ایمان چه میدانی اگر چه مؤمنی — نفس کافرکیش را از پا نیفکندی هنوز

از رباط تن بکن پرواز ای جان سوی خلد — طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز

از گرانیهای عصیان قامتت خم شد چو چرخ — بار سنگین را ز دوش خود نیفکندی هنوز

خاک راهت کرده آن بیرحم از بیداد تو — چشم در راه وفا و مهر و پیوندی هنوز

آمد و رفت بهاران و خزان وی یکی است — این درخت خشک را از پا نه برکندی هنوز

ناصر از من در جهان با خود زوحشی کن بیان — آرزو کردت بانیحال آرزومندی هنوز

ناصر از کف داده دل او خورسندی هنوز
حیف زاد راکت که پنداری خردمندی هنوز

بهوی آنگل رخسار با صبا میساز
بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز

بدست گیری اوپی بری بکعبهٔ وصل
ز راه دل بره عشق او عصا میساز

اگر رفاقت ارباب دل هوس داری
بسان آینهٔ مهر با صفا میساز

اگر فراغت خاطر ز کشمکش خواهی
بکنج عافیت دل درین سرا میساز

ز راه رسم محبت اگر خبر داری
ز خویش بگذر و با یار آشنا میساز

برهنگیست لباسی که تو همیشه بود
بر آز دلق ملمع باین قبا میساز

سلوک مسلک وادی عشق این باشد
تو هر قدم که گذاری برهنما میساز

مباش غرهٔ اعمال خویشتن ناصح
بیا چو ما بکرمهای کبریا میساز

ز هیچ عارضه رنجی نمیکشی ناصر
بهر دیار که افتی باین هوا میساز

رخ او رشک گلزار است امروز
ز تاب باده گلنار است امروز

سیاه خط نمودار است امروز
نگاه یار پرکار است امروز

خط کافر نمودار است امروز
شکست زلف پرکار است امروز

دل پژمرده‌ام گل گل شگفته است
لب لعلش بگفتار است امروز

دماغم تازه شد از بوی زلفی
بهار باغ اشعار است امروز

بحمد الله بکامم شکرریز
لب شیرین دلدار است امروز

جنون می‌بارد از ابر بهاران
سیه‌کاری که هشیار است امروز

سلامت بردن جان نیست ممکن
نگاهش تیغ خونخوار است امروز

هجوم ابر و گلشن تازه رو است
شراب و شیشه در کار است امروز

نسیم صبح دارد بوی جانبخش
مگر آن گل بگلزار است امروز

زباغ وصل گلهای توان چید
بچشم دشمنان خار است امروز

زمین پای بر جای یک خم می
فلک یک جام سرشار است امروز

برآ از پردهٔ حسن جهان سوز
دلم مشتاق دیدار است امروز

سپهسالار فوج عشق گشتم
مرا با عقل پیکار است امروز

وداع دوستان و شهر گفتیم
دلم مایل بکهسار است امروز

شراب و ساقی و صبح است ناصر
دگر ما را چه در کار است امروز

از بیخودی بود دل هشیار بی نیاز
باشد ز خواب دیدهٔ بیدار بی نیاز

باشد ز خط صفای رخ یار بی نیاز
از سبزه است خوبی گلزار بی نیاز

شیر برهنه باک ندارد ز هیچکس
از جوشن است مرد جگردار بی نیاز

بنگر صدف ز بحر لبی تر نمیکند
باشد ز ابر چشم گهربار بی نیاز

خورشید را غبار کدورت چه میکند	آئینهٔ دلست ز زنگار بی نیاز
از رنگ زرد و دیدهٔ خونبار روشن است	حال دل غمیست ز گفتار بی نیاز
از یک اشارهٔ ابروی او قتل عام کرد	باشد ز تیغ آن بت خونخوار بی نیاز
آئینه دار یکدگرند از صفای خویش	روشندلان بوند ز گفتار بی نیاز

ناصر دلی که داغ شد از عشق رو شکست
سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز

آمد آن خوش پسر بجلوه و ناز	جان سپردم باو ز روی نیاز
مو بمویش همه کرشمه و ناز	عضو عضوش ز یکدگر ممتاز
همه رنگ سوی آن طناز	جان من نیز میکند پرواز
سوی قمری کجا نگاه کند	هست آن سرو نوجوان طناز
مرغ جان مرا شکار نمود	هست مژگان او چو چنگل باز

پرده چشم خویش در ره تو / گردم از راه شوق پا انداز

تا چو آئینه رونما گردد / دل خود را ز زنگ پاک بساز

این چه لطف است و این چه افضال است / کرد ما را بخویش محرم راز

خم ابروی یار محراب است / سوی این قبله میکنیم نماز

آه و فریاد گرچه کرد دلم / کوه تمکین او نداد آواز

هر که بر این پسر شود عاشق / بحقیقت بود نه راه مجاز

آتش رنگ اوست طاقت سوز / نگه گرم اوست صبر گداز

هست این آرزو که خون دلم / چون حنا بر کفش رسد به نیاز

دل عشاق را کند پامال / توسنش هر کجا کند تک و تاز

مرکبت لنگ چون رسی هیهات / راه عشقت پر نشیب و فراز

بسکه راضی شدند بر جورت / نازها میکنی با هل نیاز

جان ما بهر سیر گلزارش | با نسیم سحر کند پرواز

ناصر این روز و شب ز حق خواهم
عمر او باد سالهای دراز

انیس خاطر غمناک یاد آن گل بس | نسیم صبح ز گلشن برای بلبل بس
مگو ز سبحه و زنار ای برهمن و شیخ | کمند وحدت عشاق تار کاکل بس
چه حاجتست بشمشیر نیم جان مرا | مرا ز قاتل بیباک یک تغافل بس
بنرگس و سمن و لاله التفاتم نیست | خراب کاکلم و موج بوی سنبل بس
بیک تبسم شیرین یار خرسندم | بغنچه لب ز گلزار خنده گل بس
بشوق زخم دگر جان خسته در طپش است | بکش به تیغ جفا تا کی تغافل بس

بسر نه ناز کند چشم بینشم ناصر
مرا غبار سم چون هلال دلدل بس

عقل را از پرتو عشق جهان پیرا مپرس — تابش خورشید از خفاش نابینا مپرس

تن کجا با روح هم پرواز گردد زینهار — خاک ساکن را از سیر عالم بالا مپرس

قلزم ذخار دل را جوشش و شوری دیگر است — شور محشر میشود پیدا ازین دریا مپرس

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی — از پریشان خاطریهای من شیدا مپرس

سر بسر دشت جنون دیوانها پیموده اند — عاقل پابند را از سیر آن صحرا مپرس

عاقلان را التفاتی نیست با دیوانها — اهل دنیا را ز حال مردم عقبی مپرس

زخم کاری میرسد بر دل ازان ابرو مگو — میزند تیری بجان من از آن بالا مپرس

گر قدح در شیشه گردون ازو یک قطره — بشکند صد جا ز تندیهای آن صهبا مپرس

گردباد آسا بدشت بیخودی افتاده است — عاشق سرگشته را از منزل و ماوا مپرس

دیده و دانسته از ما چشم پوشی میکند — از تغافلهای چشم آن سخن پیرا مپرس

بحر بی پایان عشقیم و بجوشش افتاده ایم — زینهار از ابتدا و انتهای ما مپرس

میدهی صد پیچ و تابم حرف زلف او مگو — میکشی بیخود مرا از نرگس شهلا مپرس

نرگس مخمور محروم از تماشای گل است — چشم خواب آلوده را شب زنده داریها مپرس

همسر زلف سیه کار رسایش بوده است — پر دراز افتاده از شبهای تار ما مپرس

حال دل گفتن بتو زاهد نمی زیبد بما — نیستی تو جوهری زان گوهر یکتا مپرس

زخمهای سنگ طفلان میدهد عرض هنر — سرگذشت کوچه گردی از من رسوا مپرس

از خس و آتش قیاسی کن ترا گر دیده است — گرمی آن برق را از مشت خار ما مپرس

تیرباران میکند مژگان کافر کیش او — سرکشیها میکند زان قامت رعنا مپرس

عاشقان خم خم درین میخانه می در سر کشند
ناصر سرمست را از ساغر و مینا مپرس

ز آه گرم دلم سوخت چون کباب نفس — ندیده بود چنین سوز گر بخواب نفس

ز خواب غفلت سنگین دل تو اند بود — اگر بروی کسی میدهد جواب نفس

بود ز غفلت سرشار دل که بیخبر است　　رود بذوق اگر صبحگه بخواب نفس

نه دست و پای شنا دارد و نه چالاکی　　خدا نکرده که افتد میان آب نفس

میان ما و دل ما قرار پیدا نیست　　چگونه میرود امشب سحر بخواب نفس

ز بسکه سوخته‌ام از درد هجر از دهنم　　چو دود آه برآید به پیچ و تاب نفس

نفس شمرده زدن کار مردم داناست　　که تا بحشر دهد یک بیک حساب نفس

رود بدم زدنی از نگاه نتوان دید　　درین بساط بود همسر سحاب نفس

بوصف چشم کسی بسکه حرف میگویم　　دهد بکام و زبان نشأه شراب نفس

همیشه ز آتش رخسار یار میسوزیم　　درون سینهٔ من میشود کباب نفس

گداخت بسکه دل من ز آتش حسنش　　درون سینهٔ من گشته است آب نفس

نفس عزیز شمار و بصرف یارش کن　　تو زینهار درینجا مکن خراب نفس

تو در شکستن او سعیها چرا نکنی　　بنای خانهٔ دل میکند خراب نفس

زبسکه مهر رخش جای در دلم دارد | درون سینهٔ من گشته آفتاب نفس
دهد بدم زدنی جان خویشتن بر باد | به بحر عمر بود همسر حباب نفس
سبک برآز جسد همچو بوی گل ز چمن | ز سخت جانی شخص ست در عذاب نفس

مگر بفکر سر زلف او شدی ناصر
ز سینهٔ تو برآید به پیچ و تاب نفس

مینا نهاد گشاد و شرابی ندید کس | برخواست ابر بهار آبی ندید کس
در وادیی که اهل قناعت نشسته اند | فرقی میان آب و سرابی ندید کس
در محشری که زمرهٔ عشاق بوده اند | از هیچکس حساب و کتابی ندید کس
هر جا که گلرخان جهان باده میکشند | جز لخت دل به بزم کبابی ندید کس
بی ربط ما کجا شده اطوار روزگار | در مجلس شراب ربابی ندید کس
در بزم باده نوشی خوبان سنگدل | جز چشم شیشه چشم پر آبی ندید کس

از دست التفات صبا موسم بهار
بر روی گل بباغ نقابی ندید کس

زاهد کند زیاده اگر منع کار اوست
زاهل نفاق کار ثوابی ندید کس

ناصر بمحفلی که خموشان نشسته اند
جز خامشی سؤال و جوابی ندید کس

انتظاری کشیده ام که مپرس
آنقدرها طپیده ام که مپرس

جام وصلی چشیده ام که مپرس
لب لعلی مکیده ام که مپرس

از گل روی آن چمن افروز
بوی مهری شمیده ام که مپرس

موسم خط ز لعل نوشینش
شکوه هائی شنیده ام که مپرس

بارها همچو صبح در عشقش
سینه تنها دریده ام که مپرس

رم آهو بگرد من نرسد
آنقدرها رمیده ام که مپرس

هر قدر زود میرسی دیر است
انتظاری کشیده ام که مپرس

هردم از نالهای آتش بار
آسمان را ز حلقم گردم نرم
همچو شبنم بمهر خورشیدی

شمعها آفریده ام که مپرس
من کمانی کشیده ام که مپرس
از خودیها پریده ام که مپرس

[illegible]

ناصر امشب بیاد نرگس او
طرفه جامی کشیده ام که مپرس

[illegible]

رقم ز چهرهٔ جانان بنو بهار نویس
خطی ز داغ دل من بلاله زار نویس

بفهم معنی من دقت نظر باید
بیاد خط رخش گشته ام غبار نویس

ز برق حادثه ایمن نمیتوان بودن
برات آبله پایان بنوک خار نویس

ز تیغ تیز اگر خامه میتوانی کرد
حکایت دل خون گشتهٔ فگار نویس

به پیچ و تاب عبارت ز ما شکسته دلان
حدیث چند بآن زلف تابدار نویس

بخامهٔ مژهٔ خون چکان که رخصت داد
که راز زخم دل ما بآشکار نویس

حدیث فرقت آن شوخ بیوفا ناصر
بصفحهٔ ورق چشم انتظار نویس

گذشت عمر بسودای زلف یار افسوس
زسر گذشت بسینه نخستیم هزار افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگذرد
نشسته تو بامید برگ و بار افسوس

کسی نماند و نماند درین جهان جز آه
تو کرده بدل اندیشه قرار افسوس

بود چو شام غریبان بهجر صبح وطن
بغیر یار بود ماندن دیار افسوس

بوقت کندن جان ای سرت چه خواهد رفت
زمی نکرده از خویشتن فرار افسوس

رسید چشم تو با آنکه رام بود بما
بروزکار نمانده است اعتبار افسوس

نمود وعده به ناصر که شب برت آیم
فریب داد و خوابست آن نگار افسوس

بدل مهر تو دارم من همین بس
چنین نقشی برای این نگین بس

گدائی در دلهای دانا
مرا از آسمان و از زمین بس

از و روح روانم تازه گردید
مرا آن نازنین دل گزین بس

برای دست برداشک ما را
ز کرباس جهان یک آستین بس

مرا از شمع و از شمشاد و از سرو
خیال قامت این نازنین بس

مرا با تنگ شکر حاجتی نیست
ز لبهایش حدیث انگبین بس

کتان طاقتم را چاک کرده
ز مه رویان مرا آن مه جبین بس

بیا ناصر گذر از حب دنیا
بجان مهر نگار دل نشین بس

از ممسکان سخا نشنیده است هیچکس پس
نیکی ز خار پا نشنیده است هیچکس پس

با اهل روزگار بگوید کسی ز من
روی دل از شما نشنیده است هیچکس پس

از گفتگوی پوچ خسیسان این زمان
حرفی بمدعا نشنیده است هیچکس پس

ازفقد

از قیل و قال ناصح بیگانه وش مدام — یک حرف آشنا نشنیده است هیچکس پس
از های و هوی اهل سماع زمان ما — آواز آشنا نشنیده است هیچکس پس
در گلشن جهان خراب ستیزه جوی — یک نخل با وفا نشنیده است هیچکس پس
از صدق دل ز حلقه نشینان اهل شنو — از صاد قان دعا نشنیده است هیچکس پس
از پیر زال دهر چه الفت طمع کنی — از بیوفا وفا نشنیده است هیچکس پس

ناصر ز ما توقع حرف و سخن مدار
از بی نوا نوا نشنیده است هیچکس پس

بتو جوری کشیده ام که مپرس — جیب و دامان دریده ام که مپرس
هر دم از یاد آهوی چشمت — آنقدر ها رمیده ام که مپرس
نقد دل داده من ز ملک جنون — طرفه سودا خریده ام که مپرس
همچو مجنون بکوه و صحراها — بسر و پا دویده ام که مپرس

پیش تو جانان ز بلبلان چمن — طعنه‌هایی شنیده‌ام که مپرس
بسکه رم کرده‌ام از این مردم — گوشه‌ای برگزیده‌ام که مپرس

ناصر از لعل با حلاوت یار
طرفه شهدی چشیده‌ام که مپرس

باید ز دل یکی تو بگفتار خویش باش — آئینه دار صافی کردار خویش باش
از چرب و نرم گفتن هر کس مخور فریب — هر دم ز احتیاط خبردار خویش باش
تیغی بزن بسینه در خون طپیدگان — دیگر بسیر جلوهٔ گلزار خویش باش
خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد — همچون صدف محافظ اسرار خویش باش
یکره نگاه باز مکن سوی آئینه — حیرت پرست صافی رخسار خویش باش
از پیچ و تاب گرد سرت گشتنم مپرس — حیران طرز بستن دستار خویش باش
ای چشم عشق پرور جانان چه خوش بود — از بهر ما طبیب و تو بیمار خویش باش

بگذر ز فکر هستی موهوم چون سراب
از خویشتن جدا شده با یار خویش باش

عیبی مکن بآنکه بدست فتاده ایم
آئینه را ببین و گرفتار خویش باش

خود را باو سپار و در حسبت وجود زن
یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش

هرسو که میروی تو ببین پیش پای خود
واقف ز راه رفتن و رفتار خویش باش

هرگز مشو ملول و مکدر ز بیکسی
گر غمگسار نیست تو غمخوار خویش باش

اخلاق نیک حاصل کس میشود ز کسب
در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش

گوشی مکن بگفتهٔ پیغمبر زادان
تا صر درین بهار تو در کار خویش باش

ای گل من همیشه خندان باش
رونق افروز باغ و بستان باش

ذره را پرتو تو جان بخشد
همچو مهر منیر تابان باش

در لب تست معجز عیسی
بهر درد دلم تو درمان باش

از تو ما کامیاب گردیدیم
تا جهانست تو بسامان باش

شاد کردی تو خاطر ما را
ای پریرو همیشه شادان باش

دست برد خزان بتو نرسد
تازه دایم بصحن بستان باش

تازه ساز د مشام ما بویت
چون گل تازه در گلستان باش

زانکه من هم در آن میان هستم
جلوه فرمای بزم مستان باش

تا صبر آن گل سپهر چمن که بود
بر در آن نشین و رضوان باش

چشم او در گردش آورده است دیگر جام عیش
از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش

تا که دل در زلف جانان رفت گرم عشق نیست
طایر ما بند گردیده است در گلدام عیش

گر بر آید کام عاشق از طفیلش دور نیست
ساغر لعل لبت دارد می گلفام عیش

ناز میبارد ز سر تا پای آن نازک نهال
از خرامش جلوه گر شد در نظر اقسام عیش

ساقی و مینا و جام و مطرب و وقت خوش است
ساز و برگ طرفه دارد بنگر هنگام عیش

وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است
میدهد از چشم و از لب پسته و بادام عیش

ساقیا در جام کن آن بادهای آتشین
گشت روشن از رخ جانان چراغ شام عیش

میدهی جام پیاپی ساقیا هشیار باش
در مکیدن میستانم از لب تو کام عیش

تا ز ابر نوبهاران باغ و بستان تازه روست
چشم باید دوختن بر چهرهٔ گلفام عیش

از قدوم جشن این سال ابد پیوند ما
نوجوانی را دگر از سر گرفت ایام عیش

میدهد هر بوسهٔ شیرین او جان دگر
میکند ناصر از آن با لعل تو ابرام عیش

بدور چشم که آورده است ساغر عیش
نسیم زلف که وا کرده است دفتر عیش

همیشه مجلس انست بکام دل باشد
دماغ تازه شد از بوی عود و مجمر عیش

چگونه شکر خط سبز او توانم کرد
بمصحف رخ جانان کشیده مسطر عیش

بهار آمد و خوبان بسیر گل رفتند — بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش

ز گرمی نگه پر عتاب بیشترم — مرا که زلف تو گرداند سایه پرور عیش

رسید دلبر و هر گونه لطفها دارد — چه عیش بر سر عیش است عیش بر سر عیش

ز بخت یاور خود شکر میکنم ناصر

که شد بکام من از لعل یار شکر عیش

تا نظر میکنم قباحت خویش — شرم می آید از عبادت خویش

کار عالم از و نمی آید — هر که باشد بفکر راحت خویش

تلخ لب از شکر نمیسازم — یافتم در همین حلاوت خویش

طبع بسیار نازکی دارد — چه برم پیش او شکایت خویش

نیست یک گوش آشنا باشد — بلکه گوید کسی حکایت خویش

هیچکس درد من نمی پرسد — دوستان خود کنم عیادت خویش

خامشی جز ز جان خود کردم / دیده ام در همین سلامت خویش

چوب منع و سر هوسناکان / من و کنج دل و فراغت خویش

میبرد بهره ز هر دو جهان / هر کسی در خور دیانت خویش

میسکریزم ز قید آبادی / من و ویرانه و فراغت خویش

بر سر جان با و تعرض نیست / میبرد هر کسی امانت خویش

بدزبان هر کجا رسد بیخواست / نیش عقرب زند بعادت خویش

دیگران را کسی که برد ز راه / بره بد کند دلالت خویش

میرساند برتبهٔ اعجاز / هر که مخفی کند کرامت خویش

سینه را پیش تیغ برانیش / من سپر کردم از شجاعت خویش

خدمت پیر می فروشان را / میشناسیم ما سعادت خویش

یا شفیع الوری بروز جزا / ناصر آرد ترا حمایت خویش

نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش
وقت می نوشی سیدی میکشان عیش است عیش

سروها در جلوه آمد قمریان وقت خوش است
ابرها از دامن کهسار سر بر داشته است
در چنین موسم سزاوار است جشن انبساط
شد جهان یک بزم رنگین از قدوم نوبها
سبزها فرش زمرد بر زمین افگنده است

خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است عیش
تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است عیش
پیر شد از باده لعلی جوان عیش است عیش
رنگ میبارد ز ابر آسمان عیش است عیش
جلوه پیرا اند هر سو گلرخان عیش است عیش

میتوان ناصر تماشا کرد طرف کوهسار
لاله آمد کاروان کاروان عیش است عیش

گشت تا لعل یار جام فروش
گوهر دل ز نقش ساده خوش است

خواهش بوسه شد پیام فروش
تو مشو چون عقیق نام فروش

صبح نور افکنیست چهرهٔ او   زلف مشکین اوست شام فروش
کفر محض است حق فروشیها   چون برهمن مشو تو نام فروش
چهره اش بی حجاب نتوان دید   پرتو اوست اهتمام فروش
کس به دشمن چرا درآویزد   تیغ حق است انتقام فروش
کبک مست در پی پا افتد   گر شود قامتش خرام فروش
در نظرها ز رتبه می افتد   میشود هر که احترام فروش
بندگی رتبه است از یادش   خواجه را که شد غلام فروش
میتوان کرد دفع رنج خمار   لب میگون اوست جام فروش
تا که آئینهٔ رخش دیدم   همچو طوطی شدم کلام فروش
غرضی تا بخاطرش باشد   روستائی شود سلام فروش
بزم ما روشن از می شفقی است   ابر تیره است گرچه شام فروش

هیچ نخجیر را خلاصی نیست / زلف او حلقه حلقه دام فروش

تا کجا چشم یار ساغر زد / نگه او بود مدام فروش

خنده اش میکند نمک پاشی / چون شود زخم التیام فروش

توبه ناصر زمی حرام بود / تا بود چشم یار جام فروش

از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش / حرف لب لعل تو کند پر ز گهر گوش

وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم / از غنچه گلشن شنود وقت سحر گوش

در هر صدفی گوهر شهوار نگنجد / رمزی نتوان گفت ز عشق تو بهر گوش

آن سامعه و قوت ادراک جدا نیست / هر چند که داند بخبر گوش و بخبر گوش

گوشش نتوان گفت بگوشی که اثر نیست / گوش است همان گوش که دریافت اثر گوش

هر جا که شکر ریز شود لعل لب یار / ناصر نتوان کرد دگر سوی دگر گوش

هر قد سرو شش اشجار فروش — قمری ماست انکسار فروش

زردی رنگ عاشق ست خزان — رخ گلرنگ او بهار فروش

در نیستان سینه زد آتش — ناله ما بود شرار فروش

بهر واسوختن لبان سپند — دانه شوق دل قرار فروش

سرش از احتیاط میگیرم — زلف پرپیچ اوست مار فروش

نیست مشاطهٔ حنا در کار — دستش از رنگ خود نگار فروش

عزم صید افکنی بخاطر کیست — شده صحرای دل شکار فروش

گرد کلفت نشست بر خاطر — تا خط یار شد غبار فروش

جوش گل عیب پوش گردیده است — ورنه این گلشن است خار فروش

میکنم سیر بوستان در جوش — دلم از داغ لاله زار فروش

چیره دست اند خامشان درگاه — هیچ ناید ز دست کار فروش

در ره او ست هیچو آیینه — چشم حیرانم انتظار فروش

غنچه از خامشی است با تمکین — هست از خنده گل وقار فروش

تا کجا کوه و دشت گردیدم — پای من گشته است خار فروش

بحر دل جوش میزند تا صبر — شده مژگانم آبشار فروش

چون علی هر کس که گردد یار گوش — میشود حاصل با آثار گوش

نطق را یار و بصر را یاور است — مینماید رنگها اطوار گوش

گر شوی واقف ز خوبیهای او — میتوانی کرد جان ایثار گوش

از تأمل هر که میگوید سخن — حرف او باشد در شهوار گوش

منزل این کاروان در دل خوش است — هست جنس کاملی در بار گوش

آنچه دیدی از شنیدن یافتی — چشم روشن گشته از انوار گوش

ترجمان

ترجمان عشق باشد عندلیب / کس نگردد در گلستان خار گوش

حاجب دیدار شد دیده مرید / پرده چشمت بود دیوار گوش

واقف جزوی و کلی میشود / هر که عمرش صرف شد در کار گوش

هر قدر ها از زبان کم میکنی / میفزائی آنقدر در کار گوش

هر که دارد گوشهای داعیه / میشود او واقف اسرار گوش

تار زلف تابدارش کرده است / دانه دل گوهر شهوار گوش

هست ناصر نکتهای بیشمار / مندرج چون زلف در طومار گوش

چشم مست تو شد شراب فروش / من ز بخت جگر کباب فروش

روشن از داغ عشق گردیده است / سینه ام صبح آفتاب فروش

رشته جان بیقرار من است / همچو زلف تو پیچ و تاب فروش

چمن از پرتو تو آئینه شد | هست تنگ تو ماهتاب فروش

نسخها از رخت گرفت از بس | برگ برگ چمن کتاب فروش

پاک از جرم پیر خمار است | بسکه از می بود عذاب فروش

خال کنج لب تو خوش کرده است | نگه ماست انتخاب فروش

هر کجا شبنمی است پیدا است | دیدهٔ عاشق است خواب فروش

شوان دم زدن که بیمار است | چشم او میشود عتاب فروش

این نمودی که هست بی بود است | جلوهٔ ما بود سراب فروش

از نزاکت زگرمی نگهم | روی او از عرق گلاب فروش

گل عیشی نچید ازین گلشن | تا نشد چشم کس گلاب فروش

حفظ ناموس جوهر خود کن | همچو گوهر مشو تو آب فروش

نالها کردم و نشد هرگز | گوش تمکین او جواب فروش

نام

ناصر از پرتو رخ ساقی
ساغر ماست آفتاب فروش

همه تن گوش باش و لب خاموش — تا بگوشت رسد پیام سروش
ای ز حسنت چمن بهار فروش — وی ز عکس تو آئینه گل پوش
چشم دنباله دار آن شوخ است — ترک خونخوار مست تیغ بدوش
با صبا حال دل چسان گویم — میبرد من ز بوی او از هوش
نیست خالی ز شور سینهٔ من — بحر را لازم است جوش و خروش
خانهٔ این خط سیاه خراب — چشمهٔ آفتاب شد خس پوش
تا بیادش ز خویشتن رفتم — گشته ام با بهار هم آغوش
فصل گل آمد و بگوشش رسید — از لب شیشه بانگ نوشا نوش
دارد از خویش بادهٔ لعلی — هست پیوسته چشم او مدهوش

بیخودی طرفه عزتی دارد — مست را می‌برند دوش بدوش

گوشوارش ز گوهر سخن است — هر کرا هست گوش پند نیوش

کوشش و سعی خضر مطلبهاست — تا توانی براه سعی بکوش

چشم شب زنده دار من داند — لطف صبح بهار آن بن گوش

ماهتاب و شراب می باشد — همچو شیر و شکر بهم در جوش

قامتش را ندیدهٔ ای سرو — اینهمه ناز پیش ما مفروش

دیدن بد بود وبال نظر — چشم خود از عیب خلق بپوش

بادهٔ چشم یار پر تند است — هست در ساغر این شراب بجوش

قد آن ناز آفرین ناصر
هست شاخ گلی مرصع پوش

ای سنگدل وفا فراموش — تا چند کنی ز ما فراموش

در گوشهٔ قفس چند باشی — ای بیخبر از خدا فراموش
دشنام تو شرط را ادا کرد — یا دست مرا ترا فراموش
تا چاک شدم ز تو به کردم — یکبار چه بارها فراموش
چشم تو چگونه شوخ مستست — هرگز نکند حیا فراموش

ناصر بر آن رخ و بنا گوش
آئینه کند صفا فراموش

کدام آبله پا در ره تو کافر کیش — ز خارهای مغیلان نخورده چندین نیش
صبا بآن بت آتش مزاج خواهی گفت — که همچو شمع سراپا گداخت آن دلریش
ببزم عشرت ما نیست غیر را دخلی — کشیم بادهٔ وحدت ز کاسهٔ سر خویش
بهار آمده ساقی چناغ می بندیم — که در پیاله کشیها که میرود در پیش
برند سرمه ز سنگ مزار ما ناصر — که گشته ایم هلاک از نگاه آن بدکیش

در گذر از ما سوی محو رخ دلدار باش
صیقلی کن سینه را آئینهٔ دیدار باش

از رقیبان شکوه‌ها داری ندانی گفته‌اند
از برای یک گلی منت کش صد خار باش

میرود عمر عزیزت فکر کار خود بکن
بیخبر تا چند باشی اندکی هشیار باش

چون بدام افتاده‌ای مرغ دل پندم شنو
آشنا شو با قفس مستغنی از گلزار باش

رشتهٔ جان را بدین عاشقی کن استوار
نی به بند سبحه و نی بستهٔ زنار باش

هر جفا و جور میخواهی بکن فرمان تراست
جان و ایمانم توئی از عمر برخوردار باش

ترک جان گفتم گذشتم از غم آباد جهان
نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

گر دلا آزرده از جور ترک چشم او
در خیال خال و خط و طرهٔ طرار باش

گفته وحشی از زبان ناصر ای ظالم شنو
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

دارم هزار زخم نهانی بجان خویش
از ناوک رسای نگاه جوان خویش

بدظن مباش بر کس و این نکته کن یقین
آنکس که بدگمان بود او بدگمان خویش

ای مشتری تو خواهش سود از چه میکنی
ما بسته ایم تخته بروی دکان خویش

تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما
بشکسته ایم قبضه زور کمان خویش

با رشته قضا سر تسلیم بسته ایم
منت نهاده ایم ز بندش بجان خویش

پندیست اینکه جامع چندین نصیحت است
باید شناخت مرتبه قدر دان خویش

دم درکش ای لئیم که از شعله زبان
آتش زنی همیشه تو در خانمان خویش

در راه عاشقان چه قدم پیش می نهی
ای بوالهوس شناس تو حد و مکان خویش

بر خوان ناکسان ننشینیم چون مگس
پختیم ما ز آتش خورشید نان خویش

ناصر دعای ما همه مقبول میشود
ما کرده ایم نام تو ورد زبان خویش

چاک نمود سینه‌ام بند قبا گشادنش
راست نبود تاب دل دیدن کج نهادنش

گشته یقین من دلا از پی امتحان بود
صبر و شکیب بردنش بار فراق دادنش

از ره شوق بیخودی برد مرا بر آسمان
طرز خرام مست او پا بسرم نهادنش

رفعت و کبر آدمی تابع خوی او بود
رحم بر آنکه طبع او میل کند فتادنش

بستهٔ حرص و آز شد آمده هر که در جهان
رست کسی که محو کرد مادر دهر زادنش

وحشی شوخ ناصرا گفته برم ز عاشقی
بست زبان شکوه‌ام لب بسخن گشادنش

هزار مکر و فریب است در شیون غرض
خدا نخواسته گردد کسی زبون غرض

ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد
نگاه ز حرف توان کرد در بطون غرض

کسی که ریخت ز ظرفش شراب استغنا
بود چو کاسهٔ افلاک سرنگون غرض

کشد ترا بدم اژدهای طول امل
مرو ز راه تو زنهار از فسون غرض

ببزم بی غرضان سرنگون توانی شد — خط نوشته اگر میدهی بخون غرض

لباس ساختگی خوشنما زپیرو نیست — هزار پرده زشتست در درون غرض

توان شناختن از قصر بی ثبات حیات — که جمله نقش برآب بند این حصون غرض

شکر گرفت ز شیرین عنان خسرو را — سری کجا بوفا میکشد جنون غرض

مکوش در طلبش گر ترا بود نظری — چه عیبهای ز او نیست در فنون غرض

رهی بمنزل مقصود میتوانی برد — طریق تست اگر عکس رهنمون غرض

چه شد نظاره فریبست گر ز نقش و نگار — بسان مار بود تیره اندرون غرض

چو آسمان ز طپیدن دمی نیاساید — بهر زمین که فشرده است پا سکون غرض

مآل کار خودش چون حباب خواهد دید — کسی که گشت زراه هوا زبون غرض

نیامده است بدست حریص جز حسرت — ثمر بگلشن ایام از غصون غرض

امیدوار بهشتند زاهدان صائب — کنند طاعت حق عارفان بدون غرض

ای طرهٔ تو سلسله جنبان انبساط
مد نگاه تست رگ جان انبساط

ای کاکل تو سنبل بستان انبساط
قد تو نونهال گلستان انبساط

پیوسته ابروی تو زند ناخنی بدل
این شاه مطلعی ست ز دیوان انبساط

ساغر بدست نغمه بلب شیشه در بغل
ساقی رسید طرفه ز بستان انبساط

امروز رنگ روی تو کاکل شگفته است
افزود باد حسن ترا شان انبساط

باد صبا دماغ مرا تازگی رساند
آورده است نکهت ریحان انبساط

پروانه وار ساغر می رقص میکند
افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

در هر طرف که مینگرم بزم عشرتیست
آمد بمصر یوسف کنعان انبساط

ناصر زبان خامه ما ابر رحمت است
ریزد همیشه گوهر غلطان انبساط

چمسرو

چهره گلگون او را شد خط اخضر محیط ‌ ‌ ‌ گشت این دریای حسن و ناز را عنبر محیط

گریه عشق که باشد شورافکن در محیط ‌ ‌ ‌ دارد از هر حلقه گرداب چشم تر محیط

دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است ‌ ‌ ‌ بر کفش آورده است از هر حبابی سر محیط

تا از آن رخسار آتشناک عکس افتاده است ‌ ‌ ‌ دارد از هر دانه گوهر بدل اخگر محیط

بر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی ‌ ‌ ‌ میخورد شمشیرها از موج بر پیکر محیط

خاک و زر یکسان بود در دست صاحب همتان ‌ ‌ ‌ میکند از خویش بیرون همچو کف عنبر محیط

در نظرها کرد خود را از تنک ظرفی خفیف ‌ ‌ ‌ تا حباب پوچ ظاهر کرد خود را در بر محیط

پیش عالی همتان دریا خسیسی بیش نیست ‌ ‌ ‌ میدهد آب و ستاند در عوض گوهر محیط

این تعینهای وهمی پرده مقصود ماست ‌ ‌ ‌ موج چون بگذشت از خود میشود یکسر محیط

تا شکستی کشتی خود را ز طوفان ایمنی ‌ ‌ ‌ ناخدا هر موج باشد تخته را اندر محیط

عاشقان با زور بازوی محبت گشته اند ‌ ‌ ‌ از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

جوش زد سنگ سر شکم عالمی در آب رفت / از طفیل چشم من گردید بی لنگر محیط

چشمهای کوه از عشق که جاری گشته است / شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط

میدهد آه رسا دل را پر و بالی دگر / شهپر کشتی بود باد مراد اندر محیط

تیرباران میکند از بس کماندار فلک / جوشنی از موج پوشیده است بر پیکر محیط

چشم هر شاه و گدا ناصر بالنعام خداست / خاک زر اندوخت از احسان او گوهر محیط

شبنم نه همین دل نگرانست درین باغ / گل نیز ز غم جامه درانست درین باغ

لب بسته سیه پوش ز ماتم شده سوسن / با آنکه سراپای زبانست درین باغ

هر چند ز جوش گل و گلبن ننماید / در پرده بسی خار نهانست درین باغ

یاران مسافر همه در فکر رحیلند / هنگامه آشوب از آنست درین باغ

دانی که چرا سر بگریبان شده نرگس / کاشفته آسیب خزانست درین باغ

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر نه همین دل نگرانست درین باغ

تیره رو دخلی به بزم ما ندارد از خلاف
چون خورد زنگار بر آئینهٔ دلهای صاف

تیرباران حوادث بسکه دید گشت دهر
صورت پیکان دهد هر سبزه چون برگ خلاف

نا امید بخشش از کردار زشت خود مشو
ابر رحمت جوش زد هر گه تو کردی اعتراف

مصلح الدین سعدی معجز سخن فرموده است
کی توان زد تکیه بر جای بزرگان از گزاف

از خموشی بایدت باشی سپر بر روی او
گر بر آرد مدعی تیغ زبان را از غلاف

راست رو مانند تیر از راستی گردید نام
طبع ما را نیست میلی چون کمان با انحراف

گردن تسلیم کی پیچم من از شمشیر او
گر زند بر فرق و بشکافد ز سینه تا بناف

بی نشانیهای من بالاتر از عنقا بود
آشیان بهر چه بندم بر فراز کوه قاف

هر یکی مهر منیر عالم جان بوده است
کسب کن ناصر تو فیض نور از دلهای صاف

تن نحیف من و دست و تازیانهٔ عشق
دل ضعیف من و آتش و زبانهٔ عشق

هزار رنگ به پایان درنیامده است هنوز
اگرچه گفته شده بارها فسانهٔ عشق

به هیچ باب نیارم فرو سر خود را
سر نیاز من و خاک آستانهٔ عشق

بیاض گردن او انتخاب کرد دلم
هزار بار گشادم کتابخانهٔ عشق

به آب خضر چه حاجت که زندگی آرد
نصیب ماست چو جام شرابخانهٔ عشق

نهال نالهٔ دل رشک نخل ایمن شد
فشانده ایم در آن کشت زار دانهٔ عشق

همیشه پردهٔ گوشش و دلش ز نغمه پر است
شنید هر که ز ناصر شبی ترانهٔ عشق

تا گشته ایم از سر الفت فنای عشق
دانسته ایم عمر ابد در بقای عشق

بشکسته ایم قلب سپاه غرور را
افکنده سایه بر سر ما لوای عشق

فتاده ایم

نهاده ایم جز به ره مهر یک قدم — تا کرده ایم پیروی رهنمای عشق

دل را ز ما گرفته بجائی سپرده است — زین بیشتر بما چه بود مدعای عشق

هجر و وصال شادی و غم نزد او یکی است — آنکس که شد ز روی یقین آشنای عشق

روز نخست از همه آزاد کرده است — اینست ابتدا چه بود انتهای عشق

بود و نبود خویش بیکسو گذاشتیم — گردیم سیر عالم جان در بقای عشق

گردون ز سرفرازی ما شکوه میبرد — افتاده ایم تا ز ارادت بپای عشق

ناصر اگرچه هست متاع محقری — آورده ایم جان جز این رونمای عشق

کشش او مراست رهبر شوق — ذره از مهر یافت رهبر شوق

ره به بزم وصال خواهیم یافت — دل من حلقه گشته بر در شوق

میتوان یافت از پریدن رنگ — دل من رفته است در بر شوق

هست همسیر کوی ما خورشید / بر رهش میزدیم از سر شوق
صفحهٔ دلگشای صحرا را / پای سیرم کشیده مسطر شوق
همچو خورشید در تک و تاز است / هر که در سر کشید ساغر شوق
در ره عشق میشود ظاهر / جوهر اشتیاق جوهر شوق
چهرهٔ آتشین چو یار افروخت / دل من شد سپند مجمر شوق
رفت دل پیش او بپروازی / سرعت دیگر است در پر شوق
چاشنی گیر بوسه میداند / هست در لعل یار شکر شوق
همه اندیشهٔ خطرها را / در ره عشق خورد اژدر شوق
باد با آتش زه آهن سوداست / کوه سنگین عقل لنگر شوق
نیست بهتر ز نالهای بلند / خطبه از برای منبر شوق
خون راه طلب بجوش آمد / برگ جان زدیم نشتر شوق

گشت ظاهر مرا چراغ جنون
هست روشن ز مهر اختر شوق

که تیز و چین پیشا پی نی
هست شمشیر شوق خنجر شوق

چون زلیخا خرید یوسف را
هر که دارد بدست خود زر شوق

ناصر از راه دور می آید
همره خود گرفته لشکر شوق

باشد ظهور کون و مکان از برای عشق
عالی بود ز هر چه بگویم بنای عشق

موجود کاینات شد از بهر ذات او
از نور احمدیست هویدا بقای عشق

از سر گرفت کار و بآن باز عود کرد
دانست هر که مرتبهٔ انتهای عشق

شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم
پیداست از رخ تو کمال صفای عشق

بود و نبود خویش نمودیم پیشکش
کردیم سر بسر دل و جان را فدای عشق

هر آرزو که بود بدل شد میسرم
زان میکنم گدائی دولت سرای عشق

سحر انورد و هیچو روبخواب کرده است — زین بیشتر دگر چه بود اقتضای عشق

هجر و وصال و شادی و غم پیش او یکیست — هرکس وجود خویش نماید فنای عشق

دریوزه میکنم زجناب تو ای کریم — محشور کن مرا تو بطفل نوای عشق

در بزم اهل درد خموشی نه کار تست — ناصر بکش تو ناله که داری نوای عشق

گلگل شکفته گلشن بر بلبلان مبارک — در جلوه گلعذاران بر عاشقان مبارک

ابر ست و بانگ مطرب ساقی قرابه گردان — سیر چمن بخوبی بر دوستان مبارک

از مقدم بهاران سرو سهی ست شاداب — نظاره گلستان بر قمریان مبارک

پرگل شده است گلشن از ابر نوبهاران — بر عندلیب امروز این آشیان مبارک

در راستی بقدش سرو سهی نماند — نظاره قد او بر راستان مبارک

صد گونه یمن آورد عید الضحی بعالم — طوف حریم کعبه بر زائران مبارک

از نور ماهتاب است شب را صفای دیگر | سیر چمن بعشرت بر مهوشان مبارک

آئینه چهرهٔ ما از لب شکرفشان شد | شیرین تکلم بر طوطیان مبارک

عشاق را مراد است جانباختن برغبت | دل بردن از بر ما بر دلبران مبارک

فصل بهار آمد دل را شکفت تا سر | گلبانگ غنچه لبان بر بوستان مبارک

در بارگاه آصف شاه است هر که آید

ما را همیشه ناصر این آستان مبارک

بسکه باشد طلعت آن ماه سیما با نمک | ریخت در سرچشمهٔ آئینه سرتا پا نمک

ای اگر هم بر سر حرف آورد لعل ترا | چون شود یکجا با آتش میکند غوغا نمک

کار حسن شور انگیز تو پربالا گرفت | در نمکدان کواکب ریخت از سیما نمک

آتش رخسار او سازد دل ما را کباب | لعل شیرینش فشاند بر کباب ما نمک

چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین | روشنی افزون کند در دیدها نمک

نیست تأثیری مرا از حرف شور زاهدان   تا کجا پاشند بر زخم جگر بیجا نمک

لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان
گرچه گردیده است با شهد و شکر یکجا نمک

شد مسخر دیار کرناتک   منتظم گشت کار کرناتک

میکشد دل دیار کرناتک   میتوان گشت یار کرناتک

دلربا تر فتاده از مژگان   در نظر خار خار کرناتک

سرو موزون بارور دارد   سربسر جویبار کرناتک

بشکند قیمت زمرد را   جلوهٔ سبزه زار کرناتک

خاک او حکم کیمیا دارد   حبذا اعتبار کرناتک

میزند تیغ بر شهر بر فلک   ای خوشا کوهسار کرناتک

زر و سیم است همچو ریگ روان   جابجا در دیار کرناتک

ابر بهمن کند ز چار طرف — عقد گوهر نثار کرناتک

خوش فضا تر فتاده از کشمیر — دامن کوهسار کرناتک

میرسد فوجهای فتح و ظفر — از یمین و یسار کرناتک

میدهد یاد سینهٔ عاشق — چمن لاله زار کرناتک

میرسد از جنوب تا بشمال — شر شر آبشار کرناتک

تا بگاو زمین رسیده ز عمق — خندق هر حصار کرناتک

طعنه زد بر طلای خالص مهر — زر کامل عیار کرناتک

درخور تاج پادشاهان است — گوهر شاهوار کرناتک

از حساب محاسبست برون — شجر میوه دار کرناتک

هست در ظرف آبهای لذیذ — شربت خوشگوار کرناتک

دشت در دشت نیشکر زار است — دیده ام کشت و کار کرناتک

میدهد باد از هوای هشتبت | جلوهٔ نوبهار کرناتک

نزهت دیدهٔ تماشائی | آب و رنگ بهار کرناتک

خال رخسار هفت اقلیم است | حسن سبز دیار کرناتک

برده فوقیت از جلال آباد | در حلاوت انار کرناتک

قلعهای فلک اساس بود | موجب افتخار کرناتک

خون فشاند ز دیده چشمهٔ خضر | چند از چشمه سار کرناتک

هر یکی هست کوه تمکینی | فیل گردون وقار کرناتک

کی تواند بآن صفا گردید | حلب آئینه دار کرناتک

ذوق کار شکر کرا باشد | میتوان کرد کار کرناتک

مقدم فتح توام ناصر

باعث افتخار کرناتک

ای جان و دلم آمدن یار مبارک — وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک

آورد نسیم سحری مژده وصلش — بر منتظران وعده دیدار مبارک

گفتی که بچشمت قدم از ناز گذارم — منت بسر و چشم که بسیار مبارک

خورشید رخش کرد طلوع از طرف بام — آمد بنظر دولت بیدار مبارک

بیدار دلانرا برساند نویدی — آمد لب او بر سر گفتار مبارک

فرمود که خوش باش که امشب شب وصلست — بر ما و تو گفتیم که بسیار مبارک

رعنائی او زیب دگر داد چمن را — این گلبن نوخیز بگلزار مبارک

پیچیده مرا کفر سر زلف نگاری — برگردنم این رشته زنار مبارک

از مهر تو برخاست ز دل گرد کدورت — شد آئینه ام پاک ز زنگار مبارک

دل در گره طره طرار تو بستم — بر زلف تو این گوهر شهوار مبارک

خالی نشود ساغر شان از می عشرت — چشمان ترا نشاه سرشار مبارک

بر مرغ چمن خندهٔ گلها و به ناصر
خندیدن آن لعل شکربار مبارک

بر دل ریش خستگان نمک چه
میفشاند ز چشم شور فلک

از برای طلای خالص برق
هست ابر سیاه سنگ محک

یار از ما چسان جدا گردد
میتوان کرد سایه را منفک

چشم او تا که فتنه برپا کرد
بر سر پا نشست دور فلک

الفت ذات او بود یکتا
ما همه بوده ایم نقطهٔ شک

تا که بیگانه گشته ایم ز خود
یار گردیده است ناصر یک

جوشیده است بسکه درین نوبهار رنگ
بگذشته است از کمر کوهسار رنگ

از شرم عارض تو چکید از بهار رنگ
افشرده جلوه آب ز رگ شاخسار رنگ

برگ گل ست مظهر نکهت درین چمن — بیرنگی ترا شده آئینه دار رنگ
با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت — نگرفته خنجر مژهٔ شوخ یار رنگ
حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان — هر کس که همچو لاله کند آشکار رنگ
از چهره ام نکهت بسیار میپرد — از ضعف من شده است زبس شرمسار رنگ
تا رفته است یار ز پیش نگه چو اشک — افتاده است از نظر اعتبار رنگ
بی دود آتشی نکشد سر درین چمن — بنگر بلاله زار بود داغدار رنگ
چون برق زود میگذرد جلوهٔ بهار — ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ
تا پرده برگرفت ز رخسار آتشین — بر عارض بهار نگیرد قرار رنگ
از بسکه برق تاز ز صحرا گذشته — نگرفته دامن تو ز خون شکار رنگ
چشم کراست طاقت نظارهٔ گلت — افکندهٔ تو پردهٔ چندین هزار رنگ
از تخم اشک من شده صحرا شکوفه زار — از بس شکسته ام بره انتظار رنگ

خواهی ز دست برد خزان ایمنی اگر
بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ

ابروی او ز خون من آلوده کی شود
نگرفته تیغ و تیر ز خون شکار رنگ

محو خیال جلوهٔ بیرنگی توام
دارد کجا بدیدهٔ ما اعتبار رنگ

گلگون مئی بیار تو ساقی برای ما
شد بر سمند باد بهاران سوار رنگ

روشندلان برنگ بتان جلوه میکنند
برداشتم ز حسن تو آئینه وار رنگ

جانا ز سیر باز ندارد غبار تن
ناصر ز بوی گل نشود پرده دار رنگ

بهار آمده مطرب بساز بربط و چنگ
پیاله نوش و بکن چهره از می گلرنگ

صدای نالهٔ جانسوز ما اثر کرده است
شرر گداخته بیرون فتاده از دل سنگ

بکام شوق زبس تیز میروم برهش
بخویش بالد و نقش قدم شود فرسنگ

اسیر عالم سفلی چه میشوی بیدل
کسی مباد الهی اسیر جور فرنگ

فتاده ایم ز غفلت درین جهان خراب
همیشه دور فلک گرچه میزند سرچنگ

نسیم میوزد و تازه روست گلشن صبح
کجاست سبزهٔ مینا و ساقی گلرنگ

ببال تو قلمون میکند دلم پرواز
بشوق جلوهٔ نیرنگ حسن آن نیرنگ

کتان طاقت من چاک چاک شد شب هجر
کشید هاله در آغوش ماه را چون تنگ

ز تاج و مسند جمشید و کی قباد چه کار
گذشت ناصر وارسته هم ز نام و ز ننگ

وله ایضاً

پادشاها همای همت تو
زیر پر کرد فتح کرناتک

بال بگشاد تا بتسخیرش
سر بسر کرد فتح کرناتک

صدف آرزوی بحر امید
پر گهر کرد فتح کرناتک

نامهٔ فتح پادشاهی را
تاج سر کرد فتح کرناتک

ساقی عیش را به بحر نشاط
لنگر گرد فتح کرناتک

تیغ بازان رزم را چون مهر
نامور گرد فتح کرناتک

پیشکاران عسکر دین را
مظفر گرد فتح کرناتک

نونهال مراد را تا حشر
پرثمر گرد فتح کرناتک

فکر کشتی کردمی گر ساحلی میداشتم
رهبری میخواستم گر منزلی میداشتم

کعبه و بتخانه گردیدم گشادی رو نداد
کاش راهی در دل اهل دلی میداشتم

درد دل را مینمودم پیک پیشش عیان
مونس و محرم اگر صاحبدلی میداشتم

عقل ناقص پرده دار عشق کامل گشته است
این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم

میرود سوز و گدازم رایگان حیف است حیف
کاش همچون شمع ره در محفلی میداشتم

خشکی لب بود و چشم تر کنون آنهم نماند
از تر و خشک جهان گر حاصلی میداشتم

عقدهٔ دررشتهٔ کارم نماند از ناخنش
گرد آسان عشق گر من مشکلی میداشتم

یکدلی در بر که بود آن دلبر طناز برد
می سپردم بار دیگر گر دلی میداشتم

این جواب آن غزل ناصر که صائب گفته است
میشدم از خود برون گر منزلی میداشتم

بباغ جهان من گلی را ندیدم
که از نکهت مهر و الفت شمیدم

رمد هر که از من از او من رمیدم
ز دامان او دست خود را کشیدم

شدم از ندامت ز بس قطرهٔ اشکی
چو شبنم بخورشید تابان رسیدم

ز من رنجش باغبان هیچ با بست
که از صحن باغش گلی را نچیدم

بود مانع وصل این جسم خاکی
ز خود تا گذشتم بجانان رسیدم

به پیش مهر و مه را که در جستجو بیند
ز من در تلاشش بجز سود دیدم

چو در دستم آمد سر زلف جانان
به نیروی عشقش سوی خود کشیدم

معافم بکن ساقیا عذر خواهم — بهنگام مستی اگر بوسه چیدم
ز بار تعلق چو آزاد گشتم — چو سرو سهی در چمن آرمیدم
بخوار از لبت خون جانم حلالست — بمستی اگر من لبت را گزیدم
چو کردم نگاهی بر اعمال زشتم — من انگشت حسرت بدندان گزیدم
بره کار محنت چه رفعت گرفته است — که خار کف پا ز زانو کشیدم
بمن آب حیوان حرامست چون خون — ز بس شربت تیغ جانان چشیدم
مرا حرف بوسه چه گوئی تو زاهد — که من ساغر می بسر در کشیدم
بهر سو گشادم نظر از تأمل — ترا جلوه پیرا بگلزار دیدم
نمیاید بارم من این حیله کردم — شدم باد و بر گلشن او وزیدم
ز بس ناتوان گشتم از رنج دوری — شدم رنگ و از چهره خود پریدم

ایضاً

کی بفکر افسر زر مانده ام | نامهٔ آن یار بر سر مانده ام
سجدهٔ هر در نمی آید ز من | بسکه سر بر خاک این در مانده ام
هست پروازم بسوی کوی او | رفتنی بر بال و پر مانده ام
ساده لوحی بین که خواهم روشنی | شمع را در باد صرصر مانده ام
منزل یار است بس دور و دراز | بی پر و بی بال من در مانده ام
هادی من شوق کامل بوده است | من کجا در فکر رهبر مانده ام
در فراق مهوشی شب را بصبح | در شمردنهای اختر مانده ام
عشقبازی از ازل کار من است | من کجا در کار دیگر مانده ام
بسکه کرده ضعف در طبعم اثر | زیر بار منت پر مانده ام
گرچه گشتم خاک سوزم باقیست | زیر خاکستر چو اخگر مانده ام
دین و دل در داو اول باختم | بر بساط عشق ششدر مانده ام

نسبتی دادم بدندان لبش و بس | تی بر لعل و گوهر مانده ام
سوختم در سینه دل از سوز عشق | عود خوشبوئی بمجمر مانده ام
همچو نرگس در گلستان جهان | کی نظر بر سیم و بر زر مانده ام
هر کسی وا مانده دامی بود | من بدام زلف دلبر مانده ام
گردش چشمی مرا از کار برد | زان ز دست خویش ساغر مانده ام

دل بدست یار ناصر داده ام
نقد خود در جای دیگر مانده ام

دست اندر گردن آن یار میخواهد دلم | بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم
قامتت شمشاد و زلفت سنبل و رخسار گل | جلوه گر شو دیدن گلزار میخواهد دلم
ای گل باغ وفا خورشید تا گردد خجل | بر سر تو چیرهٔ زرتار میخواهد دلم
در بیابان طلب پایم گران از آبله است | نشتر تیزی ز نوک خار میخواهد دلم

پنجه ام شبهای هجران صد گریبان پاره کرد — دست در گیسوی آن دلدار میخواهد دلم
سرگرانی دارم از رنج خمار افزون ز حد — ساغری زان نرگس خمار میخواهد دلم
باعث ابرام من از حد فزون این بوده است — لعلش آید بر سر گفتار میخواهد دلم
در قمار بوسه بازی سعیها دارد دلم — تا برد بازی از آن عیار میخواهد دلم
میکنم شب زنده داری تا بیاید بر سرم — یکشبی آن دولت بیدار میخواهد دلم
دین و دنیا را بکلی بهر او در باختم — از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم
نوبهار است و صبح و گلشن و در سر خمار — از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم
میکنی لطفی دهی گر رخصت سرگوشئی — حال خود با تو کنم اظهار میخواهد دلم
کرده ام جوئی روان از دیده گریان خود — جلوه آن سرو خوش رفتار میخواهد دلم
تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی — غمگسار حافظ اسرار میخواهد دلم
بسته ام چشم تماشا سر بجیب آورده ام — خلوتی از بهر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری ... بشکفد تا غنچهٔ منقار میخواهد دلم
خواهش مستی کلی در سرم پیچیده است ... از لب او ساغر سرشار میخواهد دلم
همچو مجنون عشق آن لیلی مرا دیوانه کرد ... سیر دشت و دامن کهسار میخواهد دلم
پاک سازم سینه را هردم من از ذکر جلی ... صافی آیینه از زنگار میخواهد دلم
چهره دستیها کنم از کوهکن در کوهسار ... کار فرمائی ز تیشه کار میخواهد دلم
ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست ... خون جوش زان تیغ آتشبار میخواهد دلم
کافر عشقم مرا با سبحه نبود الفتی ... در گلو از زلف او زنار میخواهد دلم
چشم من باز است دایم همچو چشم آینه ... دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم
هست مختار ار ببیند ورنه بیند سوی من ... او نبیند جانب اغیار میخواهد دلم
طرهٔ گیسوی او مجموعهٔ خوشبو بود ... نکهتی زان طبلهٔ عطار میخواهد دلم
شوق گر دیدن ندارم من ز گلزار جهان ... غنچهٔ سربستهٔ اسرار میخواهد دلم

از در ارباب دل ناصر مراز ین التجاست
همتی از بهر استغفار میخواهد دلم

ز دست هجر تو صد چاک زد گریبانم
بزرم وصل رسیم از چه ره نمیدانم

قرار نیست بجانم درین تن خاکی
بسان بوی گل از برگ گل گریزانم

بخواب هم نیم از هیچ چه غافل از و
بپا د خط رخش دسته بند ریحانم

بدون یار ز لب مهر خامشی دارم
به پیش آن گل رو بلبل خوش الحانم

ز تشنگی بلبم جان رسیده است بده
ز چشمه دهن خویش آب حیوانم

چه احتیاج بتیر دگر بکشتن من
گذشته است ز دل صاف تیر مژگانم

مرا که شاهی اقلیم دل میسر شد
تمام ملک سلیمان بهیچ نستانم

کجاست شاه سواری رباید از جانم
فتاده بر سر میدان چو گوی چوگانم

ز ناله دل من درد عشق میبارد
بهر چمن که روم رشک غنچه بادام

ز وصف حسن و جمالش ز من چه میپرسی
بسان آئینه بر روی یار حیرانم

ازین زیاده دگر آگهی چه میباشد
ز کردهای بد خویشتن پشیمانم

بدر فشانی ابر بهار نیست وقار
بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم

از آن زمان که نگاهی بچشم او کردم
بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم

بنامه ام نبود غیر وصف او حرفی
سخن ز عشق کند خامهٔ سخن رانم

بباغ دل چه ضرور است تخم کین کشتن
نهال مهر و محبت چرا نه بنشانم

شکفته روی چرا صرف وقت خود نکنم
درین چمن که چو گل چند روز مهمانم

بیاد آن گل روئی که رونق چمن است
کند نگاه تماشا سوی گلستانم

بهیچ پادشهی سر فرو نمی آرم
گدای عاجز درگاه شاه مردانم

بیاد پیچ و خم زلف پیچ در پیچش
برنگ دود سر شمع گشته پیچانم

صبا خبر تو ز جمعیتم چه میپرسی
ز هجر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم ناصر
بود بهار خط یار سنبلستانم

چشم او نشاء فزائیست که من میدانم
جام اندیشه نمائیست که من میدانم

نسبت ماه بآن طلعت زیبا ستم است
رنگ رویش بصفائیست که من میدانم

کاه را جانب خود کاه ربا می آرد
جذب او راه نمائیست که من میدانم

صاف از سینهٔ بی کینهٔ من بگذشت است
مژهٔ اش تیر رسائیست که من میدانم

الف قامت او را چه ز من میپرسی
نیزهٔ حلقه ربائیست که من میدانم

نگه گوشهٔ چشم سیه بیمارش
بادهٔ هوش ربائیست که من میدانم

دل پژمردهٔ من بوسهٔ او تازه نمود
درلب یار دوائیست که من میدانم

سرو و شمشاد و صنوبر خجل از قامت اوست
جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

دل گم گشته بدست آیدم این ممکن نیست
گره زلف دوتائیست که من میدانم

دهن تنگ کسی در ته آن سبزه خط چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

ناصر این غزل صائب رنگین سخنست
خوبی گل ز لقائیست که من میدانم

سر راه وفا فدا کردم
گرد او هر چه من بجا کردم

دل من خواهش دوا نکند
تا بدرد تو آشنا کردم

احتیاجی بخضر نیست مرا
شوق او بسکه رهنما کردم

دل خود را مصقل باش
همچو آئینه با صفا کردم

نور آمد بچشم تاریکم
تا بروی تو آشنا کردم

سرمه در کار نیست چشم مرا
خاک راه تو توتیا کردم

مطلبم انچه بود حاصل شد
تا که من ترک مدعا کردم

دل و جانرا بدست او دادم
بر دل و جان خود جفا کردم

میکشد

میکشد حسن عشق را سوی خویش
من قیاسی ز کهربا کردم

خونفشان دیده را نمودم من
راز عشق تو برملا کردم

در ره انتظار او ناصر
دیده را واچو نقش پا کردم

پیش ازین مدّ نظر فصل بهاری داشتیم
بخت سبز دولت وصل نگاری داشتیم

در نگار خویش با روزی نگاری داشتیم
از غم و اندوه و حسرت ها کناری داشتیم

زخمهای سینهٔ ما جوش خون میزد دمی
در نگاهی خود زخود باغ و بهاری داشتیم

کلبهٔ تاریک احزان شد نصیب ما دریغ
دیدها روشن ز بوی گلعذاری داشتیم

این زمان تنها بکنج غمزدگی افتاده ایم
پیش ازینها بر سر خود غمگساری داشتیم

در قفس پابند از جور فلک افتاده ایم
دامن صحرا و سیر لاله زاری داشتیم

رفت آن هنگام ناصر صد دریغ از دست ما
جلوهٔ گر سروی کنار جویباری داشتیم

سیه زلف دلدار را میشناسم
چه خوش من شب تار را میشناسم

گرفته سر زلف در بر کشیدم — که افسون این مار را میشناسم
به بینم بجرأت چسان سوی چشمت — که این مست هشیار را میشناسم
تغافل ز حالم بود از حجابش — من آن با حیا یار را میشناسم
نگارش نباشد بجز صید دلها — من آن چشم پرکار را میشناسم
شدم ناتوان من بیادش ز هجران — من آن چشم بیمار را میشناسم
بسی سیر کردم بهار و خزان را — زبان گل و خار را میشناسم
کنم گریه بر گل بفصل بهاران — که من طعنهٔ خار را میشناسم
کند بهر دیدن غضب را بهانه — من آن چشم عیار را میشناسم
امیدست ناصر کند پرده پوشی — کرمهای ستار را میشناسم

داغ عشقم کباب را مانم
تلخ کامم شراب را مانم

بسکه آئینه دار او گشتم — صفحهٔ آفتاب را مانم
از هنرهای خود شکستم من — ورق انتخاب را مانم
سر بجیبم ببوستان جهان — غنچهٔ با نقاب را مانم
با نوائیست تار نالهٔ من — نغمه‌های رباب را مانم
طبع من سازگار نیک و بد است — راست میگویم آب را مانم
هست لبریز دل ز مهر کسی — ساغر پر شراب را مانم
لاغرم کرد فکر آزادی من — رشته‌ام پیچ و تاب را مانم
شعلهٔ حسن گل گداخت مرا — آب گشتم گلاب را مانم
بسکه‌ام سیر مشرق و مغرب — مهر زرین رکاب را مانم

مشرق سینه روشن از داغست — پرتو آفتاب را مانم

نشأه بخش است حرف من ناصر
بی تکلف شراب را مانم

طوطیم اما جدا از شکرستان مانده‌ام — عندلیبم دور لیکن از گلستان مانده‌ام
جذب کامل میبرد هر سو پی آن رهروم — گرچه من تنها ز ره رو در بیابان مانده‌ام
نیست از ابجد الف هیچ آگهی مرا — خود بخود من کشتی خود در طوفان مانده‌ام
کی رسد از سعی بنود آنچه در تقدیر کس — چون سکندر تشنه لب از آب حیوان مانده‌ام
گریه و سوز و گداز من نمیباشد عبث — شمع پرنورم چرا دور از شبستان مانده‌ام
در خیال خط سبزش رفته خواب از چشم من — شب از آن رو زیر سر بالین ریحان مانده‌ام
از سبکروحی کنم پرواز چون باد صبا — بر سر باد روان تخت سلیمان مانده‌ام
قمری بی بال و پر افتاده‌ام در پای سرو — کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده‌ام

نیست پروائی مرا از مردن و از زیستن — شمع خود را در میان باد عریان مانده‌ام

غنچه گردیدن نمی‌آید ز من از خلق خویش — همچو گل در صحن بستان شاد و خندان مانده‌ام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن — همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان مانده‌ام

میروم آهسته چون آب روان من روز و شب — در تلاش او کجا از سعی و جولان مانده‌ام

پرتو من از سیه بختی نشد معلوم کس — شمع نور افروزم اما زیر دامان مانده‌ام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر — محو رویش گشته چون آئینه حیران مانده‌ام

جمع اوراق حواس من شود این ممکن است — در خیال طرهٔ زلفش پریشان مانده‌ام

سرکشی ناید ز من همچون حباب پوچ مغز — در دل دریا بسان ریگ پنهان مانده‌ام

سیر من در اختیار من نباشد همچو مهر — در ید قدرت بسان گوی چوگان مانده‌ام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیده‌ام — حلقهٔ در گشته و بیرون بستان مانده‌ام

علم رسمی جهل را از طبع من هرگز نبرد — گشته‌ام پیر و چو طفلان دبستان مانده‌ام

گرچه رضوان میوهٔ فردوس بر من عرضه کرد | همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیان را میکنم تعلیم ناصر نکته‌ها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم بگلهای بستان قسم | نوایم ببانگ هزاران قسم
خموشی نیاید ز من هیچگه | نوایم بدلهای نالان قسم
مرا مطلبی نیست جز وصل تو | بروی تو گویم بقرآن قسم
دلم از جدائیش سی پاره شد | خورم من بسی جزو فرقان قسم
بود بی تو تاریک صبح وطن | بشام سیاه غریبان قسم
دلم صاف گشته است از زنگ کذب | بآئینهٔ ساده رویان قسم
بود خون بکشور بر گردنش | بخون ریزی تیغ مژگان قسم
مهیای جان بازیم من ز شوق | بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش — بسر چشمهٔ آب حیوان قسم
بدست آر دلرا که سلطان شوی — به تخت و نگین سلیمان قسم
بنا شد رهی بهتر از آنکسا — بخاک ره شاه مردان قسم
کند ناز بر سرمهٔ مژگان تو — بشهر و سواد صفاهان قسم
گدا گرچه خس پوش افتاده ام — بدرگاه شاه خراسان قسم
زیاری توان کارها ساختن — بیکرنگی دوستداران قسم
خورد خون من لعل او چون شراب — بمی نوشی می پرستان قسم
بمحنت عزیزی میسر شود — بشبهای تاریک زندان قسم
مدا وا نساز د بغمهای عشق — بغمخواری غمگساران قسم
ندیدیم پررو برد دل ز کس — به بیرونی خوبرویان قسم
ز مهر تو آئینه شد سینه ام — بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشنا است / دوائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهر است / بدر ریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش ز خود رفته ام / بدین و بآئین مستان قسم

ز هجرش چو سم پریشان شده است / بزلف سیاه و پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است / بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز دل ناصر است / بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم / بنواهای عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما / همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم / نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی / همچو خورشید در تک و تازیم

نیست پروائی مرا از مردن و از زیستن
شمع خود را در میان باد عریان مانده‌ام

غنچه گر دیدن نمی‌آید ز من از خلق خوش
همچو گل در صحن بستان شاد و خندان مانده‌ام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن
همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان مانده‌ام

سیر روم آهسته چون آب روان من روز و شب
در تلاش او کجا از سعی و جولان مانده‌ام

پرتو من از سینه تجلی نشد معلوم کس
شمع نور افسرده‌ام اما زیر دامان مانده‌ام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر
محو رویش گشته چون آئینه حیران مانده‌ام

جمع اوراق حواس من شود این ممکن است
در خیال طرهٔ زلفش پریشان مانده‌ام

سرکشی ناید ز من همچون حباب پوچ مغز
در دل دریا بسان ریگ پنهان مانده‌ام

سیر من در اختیار من نباشد همچو مهر
در ید قدرت بسان گوی چوگان مانده‌ام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیده‌ام
حلقهٔ در گشته و بیرون بستان مانده‌ام

علم رسمی جهل را از طبع من هرگز نبرد
گشته‌ام پیر و چو طفلان دبستان مانده‌ام

گرچه رضوان میوهٔ فردوس بر من عرض کرد
همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیان را میکنم تعلیم ناصر نکته‌ها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم گلهای بستان قسم
نوایم بیانگ هزاران قسم

خموشی نیاید ز من هیچگه
نوایم بدلهای نالان قسم

مرا مطلبی نیست جز وصل تو
بروی تو گویم بقرآن قسم

دلم از جدائیش سی پاره شد
خورم من بسی جز و فرقان قسم

بود بی تو تاریک صبح وطن
بشام سیاه غریبان قسم

دلم صاف گشته است از زنگ کذب
بآئینهٔ ساده رویان قسم

بود خون بکشور برگردنش
بخون ریزی تیغ مژگان قسم

مهیای جان بازیم من بشوق
بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش ‌ ‌ بسرچشمهٔ آب حیوان قسم

بدست آر دلرا که سلطان شوی ‌ ‌ به تخت و نگین سلیمان قسم

نباشد رهی بهتر از انکسار ‌ ‌ بخاک ره شاه مردان قسم

کند تا زبر سرمهٔ مژگان تو ‌ ‌ بشهر و سواد صفاهان قسم

گدا گرچه خس پوش او گشته ام ‌ ‌ بدرگاه شاه خراسان قسم

ز یاری توان کار را ساختن ‌ ‌ بیکرنگی دوستداران قسم

خورد خون من لعل او چون شراب ‌ ‌ بمی نوشی می پرستان قسم

بمحنت عزیزی میسر شود ‌ ‌ بشبهای تاریک زندان قسم

مدد و انساز دل نغمهای عشق ‌ ‌ بغمخواری غمگساران قسم

ندیدیم پررو برد دل ز کس ‌ ‌ به بیرونی خوبرویان قسم

ز مهر تو آئینه شد سینه ام ‌ ‌ بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشناست — دوائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهرست — بدر ریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش ز خود رفته ام — بدین و بآئین مستان قسم

ز هجرش حواسم پریشان شده است — بزلف سیاه پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است — بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز دل ناصر است — بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم — بنواهای عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما — همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم — نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی — همچو خورشید در تک و تازیم

از آن بگریه بود کار من که بهر نماز ‌ ‌ ‌ وضوی تازه از جویبار خویش کنم
چرا به نیک و بد خلق آشنا گردم ‌ ‌ ‌ بکار غیر چکار است کار خویش کنم
دری بسینه گشودن ز تیغ او هوس است ‌ ‌ ‌ که واقفش ز دل داغدار خویش کنم
توانگرم به طفیل سحاب دیدهٔ تر ‌ ‌ ‌ که صد هزار گهر در کنار خویش کنم
جز این علاج دگر نیست بهر آسایش ‌ ‌ ‌ که گوشهٔ دل خود را حصار خویش کنم
چه لازم است که گرد شکایت مردم ‌ ‌ ‌ غبار آینهٔ بی غبار خویش کنم
مراد من نبود نام از چه همچو عقیق ‌ ‌ ‌ جدائی ز تبار و دیار خویش کنم
یقین چو شد که بود کارساز من دگری ‌ ‌ ‌ تأملی بعبث بهر کار خویش کنم
چه لازم است که گردم بگرد آهوئی ‌ ‌ ‌ دل رمیدهٔ خود را شکار خویش کنم
غلط کنند تنم را برشتهٔ اهل نظر ‌ ‌ ‌ اگر مقابل جسم نزار خویش کنم
کسی که مرتبهٔ خاکساریم دانست ‌ ‌ ‌ نثار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه تشنهٔ سرشار باده از نگهش — ز چشم یار علاج خمار خویش کنم

شب فراق تو اختر شمار گردیدم — حساب داغ دل بی‌شمار خویش کنم

بگرد حسن تو گشتم چنین خیال دارم — که نقطهٔ دهنت را مدار خویش کنم

شمار قطرهٔ باران اگر توان کردن — حساب گریهٔ بی‌اختیار خویش کنم

وگر نگاه ندوزم بهیچ ابر سیاه — نگاه جانب ابر بهار خویش کنم

بگرد من نرسد رتبهٔ سپهر برین — اگر تفاخر عز و وقار خویش کنم

بهر کجا که غباری بلند میگردد — نظر بجلوهٔ آن شهسوار خویش کنم

چرا بجانب گلزار دیده بگشایم — نظارهٔ رخ رشک بهار خویش کنم

خوش آن بود که برارم کدورت از خاطر — چرا غبار دل بی‌غبار خویش کنم

بهر کجا که بود یار آن دیار منست — بهر دیار چه لازم گذار خویش کنم

تمام شکوه ز دوران خط یار بود — شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش چشمت نمیکنم ای شوخ
نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم

مگر بلالهٔ دامان کوه پیجا نیست
خیال جلوهٔ گلگون سوار خویش کنم

امید هست چنان تخم آرزو تا صبر
که سبزه از مژهٔ اشکبار خویش کنم

ما مست جلوهٔ قد جانانهٔ خودیم
آتش پرست شمع صنم خانهٔ خودیم

هرکس شنید آه دل ما زهوش رفت
ما منفعل ز نعرهٔ مستانهٔ خودیم

ما را بشمع بزم کسان احتیاج نیست
پروانه چراغ پریخانهٔ خودیم

از آه گرم ماست تجلی به بزم ما
ما شمع نور پرور کاشانهٔ خودیم

ما را بدل غبار کدورت نمانده است
محو صفای آینه خانهٔ خودیم

از خون خویش بادهٔ لعلی بسر کشیم
مانند لاله مست ز پیمانهٔ خودیم

جولان مژه چو اشک ز چشمت تا بجیب
گنج روان دامن ویرانهٔ خودیم

آئینه ایست حلقهٔ دام نگاه ما
چون چشم خودپرست تو دیوانهٔ خودیم

تا صرحباب و بحر بود سرگذشت ما
با یار آشنا شده بیگانهٔ خودیم

دلرا ز بند عقل و خرد واگذاشتیم
دیوانه را بدامن صحرا گذاشتیم

عقبی باهل زهد و ورع واگذاشتیم
دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

پای طلب بوادی عقبی گذاشتیم
دست ردی بسینهٔ دنیا گذاشتیم

دیدیم امن نیست در آغوش ساحلی
کشتی بکام موجهٔ دریا گذاشتیم

طفلی درین جنون به نیامد بکار ما
یکچند رو بجانب صحرا گذاشتیم

تا گشته ایم از لب میگون او جدا
ما ذوق جام و شیشهٔ صهبا گذاشتیم

بی جلوهٔ قدش نبود لطف میکشی
از دست شوق گردن مینا گذاشتیم

صد غوطه زد ببحر خجالت ز روی شرم
آئینه تا مقابل و الها گذاشتیم

پر بود چون صدف ز گهرهای آبدار
دستی که ما بجیب تمنا گذاشتیم

قفلی زدیم بر دل موسم بهار
بند گران بچشم تماشا گذاشتیم

ناصر ز کوچه بند تعلق بر آمدیم
در دشت عشق گام تمنا گذاشتیم

چه ممکن است که با چشم او دو چار شوم
ز نکهت نگه مست او ز کار شوم

بیا بیا که خلاص از غم خمار شوم
بدور ساغر چشم تو میگسار شوم

درین حدیقه منم عاشق و منم معشوق
گهی خزان و گهی موسم بهار شوم

ز بسکه یار بدرد طلب ز جان شده ام
بهر که درد دلی هست غمگسار شوم

نظر بگلشن فردوس میکنم هرگه
چو غنچه سر بگریبان بفکر یار شوم

ازین معامله داغست بر دل خورشید
چه اوفتاد که سرفتنهٔ روزگار شوم

ز بسکه مهر تو مستور کرده ام در دل
جلا بآئینه بخشم اگر غبار شوم

بریده رشتهٔ طول امل بدم زدنی — رهین منت آن تیغ آبدار شوم

برای من چه ضرور است فکر دانه و دام — که من بیک نگه آشناشکار شوم

محبتش ز دل و جان من نخواهد رفت — اگر غبار براهش ز انتظار شوم

باین امید که گاهی گذر کنی بسرم — ز راه شوق براه تو خاکسار شوم

هزار حیله نمودم دگر همین باقیست — رهی بچشم تو یابم مگر غبار شوم

میسر است اگر خاک راه گردیدن — بپای راهروان از چه نیش خار شوم

نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید — عرق بچهرهٔ او دیده شرمسار شوم

بآفتاب رسیده است قطرهٔ شبنم — چه میشود که من از وصل کامگار شوم

مرا ز زاد سفر کرده است مستغنی — رهین منت مژگان اشکبار شوم

بشوق اینکه رسم تا بزلف یار مگر — بسان شانه صدچاک دلفگار شوم

ظفرنصیب بر اعدای دو جهان ناصر — بیمن یاوری شاه ذوالفقار شوم

بزم

بزم صافدلان دم نمیزنم ناصر
چرا بصفحهٔ آئینه‌ها غبار شوم

جان از فدای احمد مختار یافتم — دل را نثار حیدر کرار یافتم
تا در کنار آن گل بی خار یافتم — من خویش را شکفته چو گلزار یافتم
جان از ابروی یار طلبکار یافتم — دلرا بزلف دوست گرفتار یافتم
حرفی که گفت باد سحر غنچه را بگوش — گل کرد صبح و بر سر بازار یافتم
آن می که هوش داروی مغز خرد بود — ای شیخ من ز خانهٔ خمار یافتم
مورم گشاده بال هوس در هوای او — تنگ دهان یار شکربار یافتم
از بادبان روانی کشتی بود به بحر — دلرا ز آه کشتی پردار یافتم
درگوش جان بسان صدف جای داده ام — حرف ترا که گوهر اسرار یافتم
من کی نظر بجانب بال هما کنم — آسایشی بسایهٔ دیوار یافتم

یادی ز شب نشینیت ای یار میدهد | چشم ترا ز خواب گرانبار یافتم
بگذشته ام ز هستی و پیوسته ام با او | نی یار را بکوشش بسیار یافتم
در خنده بود و چاشنی بوسه چشاند | قند مکرر از لب دلدار یافتم
کردم قبول کوی ترا بر ریاض دل | هرچند از سگان تو آزار یافتم
گوشینی که از سر و دستار بگذرم | دردسری ز گنبد دستار یافتم
آن مغنی خجسته که در نحس اقرب است | دریافتم چو در بر خود یار یافتم
دلدار صبح بر سر بالین من رسید | شکر خدا که دولت بیدار یافتم

تا سر مرا بجام دگر احتیاج نیست
از چشم یار ساغر سرشار یافتم

ترا که خواسته ام خوب و زشت را چه کنم | بجبهه کار ندارم گذشته را چه کنم
نیاز دوری از آن آستان نبود مرا | زمانه کرد جدا سرنوشت را چه کنم

بهیچ گونه تسلی نمیتواند شد — علاج این دل الفت سرشته را چه کنم

جدا ز دوست بعشاق نیست آسایش — چو خواب نیست مرا دشت وحشت را چه کنم

خطش برآمد و گفتم چه را ورق برگشت — جواب داد خط سرنوشت را چه کنم

[illegible]

کجا دماغ چمن بود بی رخش ناصر
جدا ز گلشن کویش بهشت را چه کنم

[illegible]

قبلهٔ من طاق ابروی شما را بنده ام — مصحف رخسار نیکوی شما را بنده ام

منت بال هما بر من گرانی میکند — سایه افکن سرو دلجوی شما را بنده ام

در دماغم نکهت ریحان و گل را بار نیست — روح پرور عطر گیسوی شما را بنده ام

ذره ام را از عنایت جانب خود میکشد — آفتاب نور روی شما را بنده ام

چون ید الله دستگیری های عالم میکند — بنده پرور دست و بازوی شما را بنده ام

نکهتی گر گلشن خلق شما گل میکند — میدهد جان دگر بوی شما را بنده ام

از کجا یابد حلاوت اینقدر شهد و شکر
حرفهای لعل خوشگوی شمارا بنده‌ام

صورت و سیرت دل و جانرا مسخر کرده است
شاه من روی شما خوی شمارا بنده‌ام

[illegible]

میتوان دید از نگاه لطف ناصر را مدام
چون سگان باوفا کوی شمارا بنده‌ام

[illegible]

نونهالان سرو دلجوی شمارا بنده‌ام
خوش نگاهان چشم جادوی شمارا بنده‌ام

هر سر موئی بتسخیر دلی افتاده است
حلقه سازیهای گیسوی شمارا بنده‌ام

بوالهوس را داغ حرمان کرد و هم سوختن
دور باش آتش خوی شمارا بنده‌ام

ای تبان مصر خوبی از نسیم پیرهن
چشم روشن میشود بوی شمارا بنده‌ام

سرمهٔ مهر خامشی بر گفتگوی او نزد
چشم فتان سخنگوی شمارا بنده‌ام

رشتهٔ جانرا بتار زلف مشکین بسته‌ام
از ته دل خال هندوی شمارا بنده‌ام

میرمد از سایهٔ مد نگاه عاشقان
وحشت چشم چو آهوی شمارا بنده‌ام

لذت

لذت دیگر دهد آهنگ رباب جنون
سر بصحرا دادگان هوی شما را بنده ام

گرد ناصر را بداغ عشق روشن در جهان
گلعذاران شعله روی شما را بنده ام

سرم سودائی چشم سیاه کیست حیرانم
دل از خود میرود کاز نگاه کیست حیرانم

بهار تازه هر لحظه انشا میکند از خود
دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم

بت قاتل نگاه من عتاب آلوده می آید
ز خوی آتشین برق گیاه کیست حیرانم

نقاب از روی خود وا کرد گل آگه نشد بلبل
بیا د غنچه طرف کلاه کیست حیرانم

غبار دامن نظاره ام کحل الجواهر شد
بچشمم بال افشان گرد راه کیست حیرانم

بیابان در بیابان میگریزد دور از هم
شکارم زخمی تیر نگاه کیست حیرانم

نمی آرد بخاطر پرتو خورشید را ناصر
شبستانم ضیا پرور ز ماه کیست حیرانم

تا نامهٔ یار مینویسم
مضمون بهار مینویسم

تفسیر خطش بصفحهٔ دل
از خط غبار مینویسم

حال دل زخمی نگاهش
از خون شکار مینویسم

تا دور شدم ز چشم مستش
از رنج خمار مینویسم

مستم بخدا و بیگناهم
از بوس و کنار مینویسم

حال سر زلف آن صنم را
من مهره و مار مینویسم

در نامهٔ یار خویش ناصر
حال دل زار مینویسم

نگاهت گرم الفت با دل زار است میدانم
ترا ای شمع با پروانه ام کار است میدانم

دل من در پناه سایهٔ زلف تو جا دارد
که چشم فتنه پرداز تو خونخوار است میدانم

سراپا شمع میسوزد ز داغ عشق خاموش است
زبان نخچگان از شکوه بیزار است میدانم

به تحریک نسیم ناله واکردن ستم باشد / دل چون غنچه ام مکتوب اسرار است میدانم

چراکس دیده و دانسته در رنج خودی باشد / جهان بیخودی را عیش بسیار است میدانم

از آن من داغهای سینه خود تازه میدانم / که آتش رشک پر اشوق گلزار است میدانم

نمی بیند بسوی بوالهوس آن شوخ از الفت / نگاه فتنه جویش عاشق آزار است میدانم

زمین از حیرت روی که زد آئینه سان لنگر / فلک با مهر و مه بهر که سیار است میدانم

اگر یار نفس را شکوهٔ احباب آهنگ است / بکیش منصفان بدتر ز زنار است میدانم

درین عالم زبان هر که حرف راست میگوید / سرش منصور آسا بر سر دار است میدانم

زمانی بسمل خود را تماشا میتوان کردن / تنش از زخم تیغت رشک گلزار است میدانم

بجا باشد اگر از چشم ما دریای خون ریزد / سپهر بیمروت مردم آزار است میدانم

از آن من جوهر خود از نظرها ساختم پنهان / که نازل قیمت در از خریدار است میدانم

ندارد اعتبار شمع کافوری درین محفل / چراغ بزم ناصر چشم بیدار است میدانم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم / ز مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم

ز صحبتهای دیرین تو امشب یاد میکردم / خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم

بجیرانی نیفتد کار کس را همچو من یارب / که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میکردم

مرا کاری بتعلیم خرد نبود که چون بلبل / درون غنچه من خود را جنون ارشاد میکردم

درین مدت که کردم مشق وحشت در بیابانها / ترا میجستم و میخواندم و فریاد میکردم

گرفتار تکالیف اینچنین هرگز نمیگشتم / گر از قید خرد من خویش را آزاد میکردم

ببزم هیچکاران شرمنده میگشتم من از خامی / سپند آسا در آتشخانه گر فریاد میکردم

مرا با وحشیان یکجا نشستن نیست بی حکمت / بیاد چشم لیلی خویشتن را شاد میکردم

سبک پرواز میکردم ز تن گر طایر جان را / ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم

بیاد قد رعنای کسی بوده است در گلشن / نگاه گرم گر من جانب گلزار میکردم

اگر بوی وفائی داشتی آن تازه گل ناصح / ز دست بیوفائیها چرا فریاد میکردم

[illegible]

هر قدر رنگ خودی باخته ام
خویش را محرم او ساخته ام

[illegible]

تا که سودای ترا جا داده ام
بار غمها از سر انداخته ام

سوی گلشن نگذارم قدمی
من بکنج دل خود ساخته ام

نیست از جلوهٔ حسنت خالی
من بهر سو نظر انداخته ام

هر چه باشد بجهان مینگرم
تا کجا آئینه پرداخته ام

سوختم بسکه ز هجر سروی
جامهٔ فاخته ساخته ام

گاه شمعست و گهی قدش سرو
گاه پروانه گهی فاخته ام

پر حذر باش ز آهم دشمن
که من این تیغ بلا آخته ام

اینکه مکتوب بجانان ببرد
رنگ رو نیست که من باخته ام

شمع آنگاه بود از حالم
با غمش سوخته ام ساخته ام

[illegible]

ناصر از فضل الهی فتح است
هر کجا من علم افراخته ام

[illegible]

دل چو آئینه تا که ساخته ام — طبل اسکندری نواخته ام
در مقامی که تیغ آخته ام — پیکر خصم را دو ساخته ام
میتوان یافت گرمی نگهم — زر خورشید را گداخته ام
بوسه چیدم بعالم مستی — کار خود را بحیله ساخته ام
میتوانم شناخت جانانرا — خویشتن را اگر شناخته ام
کرده ام گرم ناله دلها را — چه قدر سازها نواخته ام
اشک از چشم من نمیریزد — اخگر خویش را گداخته ام
بکف پای آن نگار قسم — از رخش باغ را شناخته ام
میکنم جا بدیدها چون اشک — من که سر تا قدم گداخته ام

	نقد جان در قمارخانهٔ عشق		داو اول به بوسه باخته‌ام	
[illegible]	جوهر سن نتوان ملاحظه کرد تیغ ناصر برهنه ساخته‌ام			[illegible]

نوبهار ملک میسور است و ما و باده‌ایم
بر بساط کامرانی داد عشرت داده‌ایم

تا کمر در خدمت بنت العنب بربسته‌ایم
بر در میخانه‌ها شب تا سحر استاده‌ایم

بارها بشکسته‌ایم دست از توبه‌های نادرست
عالمی آبست و ما در بحر می افتاده‌ایم

هر کجا عیشی است دارد رو باین دولتسرا
همچو جام جم مدام عیش را آماده‌ایم

سبزه و مینا و جام و باده و وقت خوش است
بی تکلف همنشین با گلرخان ساده‌ایم

از صفای ماه شد روی زمین آئینه وار
در غلط از کهکشان آسمان و جاده‌ایم

جلوهٔ ماه و شراب و ساقی و صوت رباب
با سمن رویان بگلگشت چمن افتاده‌ایم

سایبان بردارد جلوهٔ چتر پری
ما سلیمان وار زیر سایه‌اش استاده‌ایم

بر رخ ما باز گر دیده است از گلشن دری — یا که بند جامهٔ آن گلبدن بگشاده ایم

عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است — سر بجیب آورده خود را در چمن سر داده ایم

ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم — از گل و از لاله و سرو سهی آزاده ایم

با پریزادان معنی داد عشرت میدهیم — کی بفکر لاله رویان جهان افتاده ایم

با دو روشن چشم مشتاقان مصر آرزو — از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم

گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم — در ادبگاه زمین افتاده چون سجّاده ایم

با دل آگاه یاد حضرت حق میکنیم — همچو سرو از راستی در خدمتش استاده ایم

جوشن حفظ الهی راست بر بالای ماست — مغفر فضل خداوندی بسر بنهاده ایم

گه ز لب چیدیم چون گل پنبهٔ مینای می — گه بزور دست باب قلعها بگشاده ایم

بزم و رزم ماست ناصر توأمان با یکدگر — مستعد کارزار از تیغ و از عرّاده ایم

نوبهار

نوبهار آمد بصحرا میروم ‌‌ ‌‌ از میان شهر رسوا میروم

قمری اقبال مندم در چمن ‌‌ ‌‌ در رکاب سرو رعنا میروم

در تلاش وحشی رم کرده ‌‌ ‌‌ سر بصحرا سر بصحرا میروم

پاکباز از ابنا شد ترس کس ‌‌ ‌‌ من ببزمش آشکارا میروم

خلق گوید گل ببازار آمده است ‌‌ ‌‌ میروم بهر تماشا میروم

کرده سرگردان مرا آن شوخ چشم ‌‌ ‌‌ گردباد آسا بصحرا میروم

در ره عشقش که باشد پرخطر ‌‌ ‌‌ من نه سهوا بلکه عمدا میروم

خاکساری عاقبت آید بکار ‌‌ ‌‌ تا بچشمش سرمه آسا میروم

در نظر آن رشک گلشن بوده است ‌‌ ‌‌ هر کجا بهر تماشا میروم

پیش آن محجوب ناصر وقت شب ‌‌ ‌‌ خویش را از دیده تنها میروم

وارستگی ز برگ و نوا کرد فارغم | عریان تنی ز بند قبا کرد فارغم
پیری اگرچه هست بلائی ولی خوشم | از عجب کبر قد دوتا کرد فارغم
عشاق را برهبری خضر کار نیست | شوق رسا ز راهنما کرد فارغم
با این و آن چکار من گوشه‌گیر را | این کنج دل ز هر دوسرا کرد فارغم
میخواستم کمند درازی برای عمر | زین فکر دور زلف رسا کرد فارغم
از امتیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق | آئینه وار فیض صفا کرد فارغم
نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت | از شکوه‌های جور و جفا کرد فارغم
هر کس شهید ناز تو گردید زنده شد | شمشیر تو ز آب بقا کرد فارغم
دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است | از مروه و مقام منا کرد فارغم
آن ابروی بلند و اشارات دلکشش | از قبله و ز قبله‌نما کرد فارغم
این سایهٔ عنایت آصف که بر سر است | ناصر ز ظل بال هما کرد فارغم

ار زهمی

[illegible]

از صفای روی او مهتاب میخواهد دلم
وز لب لعلش شراب ناب میخواهد دلم

[illegible]

صبح سیر آن گل سیراب میخواهد دلم
همچو شبنم دیدهٔ بیخواب میخواهد دلم

همتی از شاه مردان گر رسد وقتست وقت
مشکلی افتاده فتح الباب میخواهد دلم

دردمندم ای طبیب حاذق عیسی نفس
از لب او شربت عناب میخواهد دلم

شبنم من تا کجا افتاده باشد بر زمین
جذبهٔ زان مهر عالمتاب میخواهد دلم

از فروغ می عرق افشان برآمد گر برون
دیدن رویش بآب و تاب میخواهد دلم

نام من از آشنایبهای رسمی حک کنند
اینقدر انصاف از احباب میخواهد دلم

عمرها شد کعبه را بر طاق نسیان مانده ام
سجده در ابروی چون محراب میخواهد دلم

آرزوی آب دارد هر کجا لب تشنه ایست
تلخ کامم از لبش جلاب میخواهد دلم

دورگردانان ساحل میگریزند از خطر
غرق بحرم حلقهٔ گرداب میخواهد دلم

غفلت سنگین مرا شرمنده دارد از محیط
همتی از سیلی سیلاب میخواهد دلم

تا در شهوار گوش یار آمد در نظر
اضطراب قطرهٔ سیماب میخواهد دلم

خوابهای غفلت سرشار خارم کرده است
جان آگه دیدهٔ پرآب میخواهد دلم

چند مالم سینه بر ساحل من از لب تشنگی
غرق کرده در میان آب میخواهد دلم

نوبهار آمد بصحرا میروم دیوانه ام
از دیباچین بستر سنجاب میخواهد دلم

چون مسیحا اشتیاق عالم دیگر مراست
وارهم از عالم اسباب میخواهد دلم

تا جمال یار ناصر در نظر دارم مدام
همچو نرگس دیدهٔ بیخواب میخواهد دلم

بجز یاد تو نبود در ضمیرم
توئی ای دوست یار ناگزیرم
ببام من شب وصل آمدن آن
زبخت خویشتن منت پذیرم
ز چشمت چشم هرگز بر ندارم
ز مژگان میزنی هر چند تیرم

بدامان

بدامان سر زلفش زدم چنگ
همای دولتی آمد بگیرم

چه خواهد شد سرانجام من آخر
که او شهباز و من صید حقیرم

امید روزگار خط جانان
بدام زلف او دارد اسیرم

غبار من بکار یار آمد
غبارم گرچه بهتر از عبیرم

نمی آید ز من گر کار دیگر
بکار عشقبازی بی نظیرم

تو ئی بالابلند ای سرو رعنا
بزلفت چون رسد دست قصیرم

صلا و تنهاست در کنج قناعت
نشکر میجوشد از موج حصیرم

ز پیران طریقت بهره یابم
چه باک از کید و مکر چرخ پیرم

صبا میخواهد از من مژدگانی
بشکر این که از بویش بشیرم

بگو قاصد باواز من ز بانی
چرا خط میفرستی دیردیرم

بکش در دیده ام چون سرمه یا رب
سواد نوربخش دیو گیرم

بدل تا مهر او جا کرد ناصر
ضیا پرورتر از بدر منیرم

باستحقاق شاهان سریرم — امیر بن الامیر بن الامیرم

بسوی دودمان من نظر کن — که من زیبندهٔ تاج و سریرم

یتیمی احمد عالیجنابم — بچشمان اقران بی نظیرم

بروز بزم شاه جم نشانم — بروز رزم من غرّنده شیرم

کمینه چاکرم مریخ و جوزا — عطارد بر فلک باشد دبیرم

فلک را آبرو از گرد راهم — دهد خورشید را پرتو ضمیرم

باین شان و علو جاه ناصر
نظر بر فضل وهاب قدیرم

دشت دلم بس است بیابان نمیروم — کافیست آب دیده بجیحون نمیروم

تمکین من چو کبک زند خنده بکوه
از جای خود بگردش گردون نمیروم

خو کرده ام بگوشهٔ تنگ دل حزین
در جستجوی وادی مجنون نمیروم

شد عمرها که قطره زنان میروم هنوز
از کوچهای زلف تو بیرون نمیروم

خواند اگرچه جادوی چشمت فسون دمغ
از جا باین فسانه و افسون نمیروم

آزادگان مسیح فلک سیر بوده اند
با گنج زیر خاک چو قارون نمیروم

بازی ز حرف و صوت لب او نمیخورم
ناصر ز پیش یار بافسون نمیروم

چون غنچه از خیال تو بیرون نمیروم
از گلشن وصال تو بیرون نمیروم

هر چند چشم شوخ تو بیگانه بگذرد
از الفت غزال تو بیرون نمیروم

قمری ز پای سرو بجائی نمیرود
از سایهٔ نهال تو بیرون نمیروم

دلگیر از دمیدن خط میشوی چرا
از خط امتثال تو بیرون نمیروم

این بلبلم که سر به ته پر کشیده ام
از گوشهٔ خیال تو بیرون نمیروم

لنگر درین محیط زدم همچو آینه
از حیرت جمال تو بیرون نمیروم

جستن ز دام خط تو مشکل نبوده است
از اشتیاق خال تو بیرون نمیروم

پروانه وار تا نزنم آتشی بجان
از محفل وصال تو بیرون نمیروم

سر دادهٔ چو موج مرا گرچه ای محیط
هرگز ز اتصال تو بیرون نمیروم

ای آب و رنگ باغ رسالت بپای تو
من از ولای آل تو بیرون نمیروم

[illegible]

گر صد هزار پند دهی گوش میکنم
ناصر من از مقال تو بیرون نمیروم

[illegible]

سبزهٔ خط یار را نازم
جلوهٔ نوبهار را نازم

گرد عصیان ز دامن دل شست
دیدهٔ اشکبار را نازم

چه قدر اشتیاقها افزود
عالم انتظار را نازم

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم — طاق ابروی یار را نازم
صاف با نیک و بد چو آئینه ایست — سینهٔ بی غبار را نازم
میکند نازها برنگ حنا — پنجهٔ آن نگار را نازم
بوسه را پای شوق می لغزد — صافی روی یار را نازم
دور خط آمد و نشد هشیار — نرگس پرخمار را نازم
عرصهٔ سینه را چراغان کرد — این دل داغدار را نازم
دل گرمم گذشت از دو جهان — شوخی این شرار را نازم
عاشق کار کارفرما شد — تیشه و دست کار را نازم
چشم مشتاق را جلا بخشید — حسن خط غبار را نازم
پیر گشتم هنوز می نوشم — شوق آب خمار را نازم
دل من برد و داد وصل نداد — دلبر بدقمار را نازم

غم صدساله میبرد از دل — نغمهای هزار را نازم

جوش طوفان زده است مژگانم — شرشر آبشار را نازم

میرساند دماغ را بفلک — نشاهٔ کوکنار را نازم

گریهٔ زار من نکرد اثر — دل سنگین یار را نازم

داد پیرایهٔ جنون مرا — دامن کوهسار را نازم

خار پایم زسر گذشت چو شمع — زور بازوی خار را نازم

دل ناصر ربود نرگس یار

وحشی دل شکار را نازم

چو در هجر آزاری ندیدم — ازین دشوارتر کاری ندیدم

گلستان جهان را سیر کردم — چو شبنم چشم بیداری ندیدم

ستم در عشقبازیها [illegible] — چه شد یار و وفاداری ندیدم

بود بیماری او عین صحت | چو چشم یار بیماری ندیدم
بصحرای جنون کردم قراری | چنین جای هواداری ندیدم
چو آن سرو سهی در هیچ گلشن | نهال لاله رخساری ندیدم
خرامش نشاه بخش عاشقانست | چنین مستانه رفتاری ندیدم
چه میپرسی ز اسلام و ز کفرم | که من تسبیح و زناری ندیدم
بود هر خوب را زشتی مقارن | گلی در باغ بیخاری ندیدم
دلی وارسته زان موی میانست | چنین دلبند زناری ندیدم
چه مضمونها درو پیچیده باشد | چو زلف یار طوماری ندیدم
برنگ خود ندیدم عندلیبی | چو روی یار گلزاری ندیدم
بهر سو جلوه پیرا یوسفی هست | خریداری ببازاری ندیدم
بسان چشم مست خوش نگاهان | بعالم هیچ هشیاری ندیدم

شمال آصف جم جاه ناصر
امیر تازه گفتاری ندیدم

رسانم شبنم خود را بآن خورشید میخواهم
بقای جاودانی را باین تمهید میخواهم

ندارد گر دل بی آرزوی من تمنائی
ولیکن نعمت وصلت بصد امید میخواهم

فریدون فر سکندر طالع و نوشیروان عالی
کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخواهم

بعشرت کامرانی کن بخوبی تا جهان باشد
ز حق ایام عمر و دولتت چون عید میخواهم

همین مسئول باشد از خدای شهسوار من
ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم

از آن اقبال من دایم عروج تازه دارد
که از اقبال شاهنشاه خود تائید میخواهم

باوقات اجابت از خدا ناصر بصد دل
بقای آصف خود در جهان جاوید میخواهم

صید آهسته ترم هر لحظه آهی میکشم
ز شطار مقدم قاتل نگاهی میکشم

در مزاج گرمی مهر رخی تأثیر کرد / خویش را در سایهٔ زلف سیاهی میکشم

آب میگردد روان بی اختیار از چشم سنگ / از دل بیتاب خود گاهی که آهی میکشم

سجدهٔ تعظیم تا سازم ادا در پای او / مدتی شد انتظار کج کلاهی میکشم

میبرم ناصر ز مسجد در خرابات مغان / رخت عشرت جانب آرامگاهی میکشم

دل من آینهٔ یار میشود چه کنم / اسیر حیرت دیدار میشود چه کنم

دلم ز چشم تو بیمار میشود چه کنم / بطره درد گرفتار میشود چه کنم

ز فتنه سازی آن زلف پرشکن فریاد / که در گزیدن دل یار میشود چه کنم

بسینه عشق ترا کرده‌ام نهان لیکن / عیان ز دیدهٔ خونبار میشود چه کنم

رخ چو آینه آتش از دمیدن خط سبز / نهان بسبزهٔ زنگار میشود چه کنم

دل رمیده بگیسوی آن صنم آویخت / اسیر حلقهٔ زنار میشود چه کنم

ز چشم مست تو دل ساغر می طلب دارد
هلاک نشئه و سرشار میشود چه کنم

دلم که اینهمه در زهد استقامت داشت
بدور چشم تو خمار میشود چه کنم

[illegible]

شنو ز حضرت آصف بیان دل ناکام
رمیده یار و دل از کار میشود چه کنم

[illegible]

خوشا دمی که نگاهی بروی یار کنم
ز فیض گریهٔ شادی گهر نثار کنم

شمارهای فلک از حساب بیرونست
چگونه داغ دل خویش را شمار کنم

اگر ز حیرت نظاره اش بخود آیم
پیام بوسه و اندیشهٔ کنار کنم

شده است هر بن مژگان ز گریه دریائی
ز جوش اشک تماشای آبشار کنم

نماند حوصلهٔ محنت جدائیها
مگر ز خود روم و قطع انتظار کنم

مرا سعادت دنیا و آخرت اینست
که امتثال جناب تو اختیار کنم

همیشه است همین آرزوی من ناصر
که عتبه بوسی سلطان نامدار کنم

[illegible]

لب لعلت بذوق دل مکیدن آرزو دارم
ازین ساغر می لعلی چشیدن آرزو دارم

[illegible]

سبکروحانه از شوقی که دارم همچو بوی گل
بکویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم

دل بلبل ندارد مدعائی غیر گل هرگز
ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم

مرا از میوهٔ جنت تمنائی نمی باشد
از آن سیب ذقن یکبوسه چیدن آرزو دارم

گلستانی که دارد خار بستی امن میباشد
بگرد چهرهٔ او خط دمیدن آرزو دارم

نیم صیدی که باشد صرفهٔ در جان نثاریها
بزیر تیغ او در خون طپیدن آرزو دارم

مرا از پرفشانی در قفس مطلب بود دیگر
تو پنداری که از بندت پریدن آرزو دارم

دمی گر شوخی جولان او فرصت نگهدارد
بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم

کند آباد گر آن زلف چوگان خانهٔ زین را
براهش همچو گو از سر دویدن آرزو دارم

مرا ناصر دماغ باده پیمائی نمیباشد
ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

نامه چون انشا بآن آشفته کاکل میکنم
صفحه از نسرین قلم از شاخ سنبل میکنم

سازو برگی در سفر دیگر مرا در کار نیست
زاد راه خویش سامان از توکل میکنم

پاک بینیها چنین دولت نصیبم کرده است
همچو شبنم راحتی در دامن گل میکنم

حسن دارد گر غروری عشق دارد کبریا
گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم

گلشن من بی‌نیاز از نازها از موج نسیم
غنچهٔ خود را بتحریک نفس گل میکنم

سقف سیلابست این ویرانهٔ من از سادگی
خواهش آسایشی در سایهٔ پل میکنم

این همایون مژده را قاصد بپیش شاه کو
از دعاهای سحر من قصد کابل میکنم

بی زبانیهای من در بوستان بی چیز نیست
شفقتی ای باغبان بر جان بلبل میکنم

من که خاک راه حیدر گشته‌ام ناصر ز شوق
صیقلی آئینه را از لعل دلدل میکنم

چو شبنم نیست خودداری به پیش مهر مقدورم
باو نزدیک گشتم هر قدر از خویشتن دورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم
نباشد هیچ چیزی جز وصال یار منظورم

زبان حال من چشم سیاه یار می فهمد
نوا پردازم اما در غبار سرمه مستورم

باقلیم قناعت دستگاهی کرده ام پیدا
نیارد در نظر ملک سلیمان همت مورم

ز برق حسن عالم سوز او بگداخت اعضایم
برنگ شمع در مجلس سراپا زخم ناسورم

من و بیتابی هجران روا داری ستم باشد
بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد مهجورم

ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا ساز است
ندارم هیچ پروائی نباشد گر زر و زورم

ندارد کلبهٔ تاریک عاشق حاجت شمعی
بود روشن ز آه آتشین شبهای دیجورم

چه پیدا شد وصال و چیست هجران من نمیدانم
دلی محو خیالی کرده ام پیدا و مسرورم

الهی بر سرم ممدود بادا سایهٔ آصف
که من از دولت این شاه مستغنی ز فغفورم

بدل جا داده‌ام تا مهر آن خورشید سیما را | برنگ صبح صادق از هجوم نور معمورم

ز اسلوب بدیع شعر من ناصر بود پیدا
که در فن سخن امروز من استاد مشهورم

قانعم چون لاله‌ئی بسیار میخواهد دلم | یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دلم
جنبشی زان ابروی خونخوار میخواهد دلم | زخم از شمشیر لنگر دار میخواهد دلم
از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است | خار بی گل نی گل بیخار میخواهد دلم
از سیاهیهای هجران بخت من خوابیده است | روی بنما دولت بیدار میخواهد دلم
جلوهٔ او میفشاند رنگ چندین نوبهار | قامتش را بر سر رفتار میخواهد دلم
سرگرانیهای چشمش در خمار آورده است | از نگاهش ساغر سرشار میخواهد دلم
کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است | از خط او رشتهٔ زنار میخواهد دلم
تیر مژگان سیاهش زخمها انداخته است | از خط او مرهم زنگار میخواهد دلم

تا نشوم در دل نگاران شانه آسا نامدار
دست آویزی ز زلف یار میخواهد دلم

بار دیگر چشم او در میکشی افتاده است
رجعت دیگر ز استغفار میخواهد دلم

چون حنا بوسی بپای یار میخواهد دلم

بعد عمری که ببزم تو گذر داشته ام
شکوه ها از ستم دیده تر داشته ام

منکه در راه طلب زاد سفر داشته ام
دل و دستی ست که در بر بکمر داشته ام

حسن را نیست حجابی ز نگاهم هرگز
شبنم آسا بچمن پاس نظر داشته ام

نیست از عقل پریدن این سقف کبود
گرچه من قوت بسیار به پر داشته ام

مور را بهره از خوان سلیمان باشد
من از آن خواهش آن تنگ شکر داشته ام

نقش بسته است دل ساده من صورت تو
همچو آئینه ز بس پاس نظر داشته ام

تا گشادم بتماشای جهان دیده خود
عبرتی بود ز هر چیز که بر داشته ام

از ره گوش توان یافت سراغی ز کسی ‌ ‌ گوش واکرده از آن سوی خبر داشته‌ام

چه غمم از طعنهٔ شمشیر حوادث دارم ‌ ‌ منکه بر روی دل از داغ سپر داشته‌ام

هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست ‌ ‌ نسخهٔ کز رخ رنگین تو بر داشته‌ام

رایگان بر سر راه تو فشاندم بر خاک ‌ ‌ دانهٔ دل لعبت ریزی گهر داشته‌ام

وصل و هجری نبود اهل یقین را هرگز ‌ ‌ در پس پرده بر روی تو نظر داشته‌ام

گر ندارم هنری شکر خدا را عمریست ‌ ‌ مجلس انس با ارباب هنر داشته‌ام

عاشق زار چو من گرچه ترا بسیار است ‌ ‌ حاش لله من اگر یار دگر داشته‌ام

دارم امید ز پاکان که مرا بخشایند ‌ ‌ گرچه ناصر ز گنه دامن تر داشته‌ام

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم ‌ ‌ بهره از اهل جهان البته بر میداشتم

بال پروازی گر آیین شعر میداشتم ‌ ‌ پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم — جز تو گر سوی دگر میل نظر میداشتم

شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم — هر نفس فیضی از آن رخسار بر میداشتم

از تجلیات او خالی اگر میدید می — از سر دنیا و عقبی دست بر میداشتم

شب که در بر بود تا چیدم ز لعلش بوسه — بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم

با لب خندان چو گل اوقات ضایع کرد نیست — کاشکی چون ابر من هم چشم تر میداشتم

همچو دم در نگاه مردم دنیا عزیز — همچو گل در بوستان گر مشت زر میداشتم

شب که شمع چهرهٔ او بزم روشن کرده بود — شرمساریها بسی از بال و پر میداشتم

رایگان بوده است هرگز غنچهٔ دل وا نشد — اینهمه امید از باد سحر میداشتم

گر دل گل نرم میشد از فغان عندلیب — من ز آه و ناله امید اثر میداشتم

آنچه می آید بسر آنروز من کردم قبول — بار سودای ترا روزی که بر میداشتم

عاقبت سعی و تلاش من بجائی میرسید — گر براه دوستی از خود خبر میداشتم

دولت دنیا ندارد هیچ نفعی غیر غم
میگرستم شمع سان گر تاج زر میداشتم

تا نشستم جابجا صد تیشه بر پا میزدم
از در میخانه گر عزم سفر میداشتم

عشرت افزا هر شبا ناصر چو شام عید بود
در نظر تا ابروی آن مو کمر میداشتم

در دست چو جام می گلفام گرفتیم
صد عشرت دلخواه در ایام گرفتیم

صد چاک بدل همچو عقیق یمن افتاد
تا در نظر اهل جهان نام گرفتیم

زان روز که آن مهر جهانتاب سفر کرد
با صبح وطن تیره تر از شام گرفتیم

دادیم بدستش دل دیوانهٔ خود را
کام دل از آن دلبر خود کام گرفتیم

بردیم پی از عشق مجازی به حقیقت
ما از سر این زینه ره بام گرفتیم

هر چند نمیداد ز شوخی باشارت
از لعل لبش بوسه بابرام گرفتیم

پر بود چو از جلوهٔ آن حسن جهانگیر
ما مملکت دل بسر انجام گرفتیم

زاهد بکفش سبحه و زنار برهمن
ما هم سر آن زلف سیه فام گرفتیم

در گفت و شنیده است همه رنجش و محنت
این فیض خموشیست که آرام گرفتیم

صد پارهٔ دل در شکن زلف تو پیداست
هر حلقهٔ این سلسله را دام گرفتیم

آمد لب دلدار چو در باده فروشی
ما بوسهٔ چند از لب آن جام گرفتیم

هرگز ز ره جور و جفا باز نیامد
هر چند عنان بت خودکام گرفتیم

دادیم جواب سخن تند ملایم
ناصر بشکر تلخی بادام گرفتیم

دل من گرم نوائیست که من میدانم
در ره عشق درائیست که من میدانم

نگهش تیر قضائیست که من میدانم
با اجل راهنمائیست که من میدانم

شیشهٔ دل بصفائیست که من میدانم
عینک دورنمائیست که من میدانم

روز و شب در طلب اوست چو من گردان
آسمان آبله پائیست که من میدانم

وسعت آباد جهان گشته گوشهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دامن دل الفضائیست که من میدانم

قامتش بر در جا چشم تماشائی را ‌ ‌ ‌ نیزهٔ حلقه ربائیست که من میدانم

تا که زه کرد کمان از دل من صاف گذشت ‌ ‌ ‌ مژه اش تیر رسائیست که من میدانم

آه دلها بفلک رفت چو از جا برخاست ‌ ‌ ‌ قد او عشوه فزائیست که من میدانم

عاقبت گریهٔ ما برگلی خندان کرد ‌ ‌ ‌ پس هر خوف رجائیست که من میدانم

سر سودای سر زلف تو دارد دل من ‌ ‌ ‌ سر این بام هوائیست که من میدانم

سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد ‌ ‌ ‌ زلف او بال همائیست که من میدانم

سرمهٔ آن چشم جفا کیش سیه مژگان را ‌ ‌ ‌ به بلا راهنمائیست که من میدانم

تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت ‌ ‌ ‌ خم محراب دعائیست که من میدانم

مژهٔ او که گره وا کند از رشتهٔ دل ‌ ‌ ‌ ناخن عقده گشائیست که من میدانم

مدد دل غربت زده چون سروم ‌ ‌ ‌ در ره عشق عصائیست که من میدانم

شبنم گل که بود قطرهٔ آبی بنظر ‌ ‌ ‌ جام اندیشه نمائیست که من میدانم

بوی مهری بگلی نیست درین سیر چمن ‌ ‌ ‌ اثر آب و هوائیست که من میدانم

خانهٔ کعبه ببر جامه سیه می پوشد ‌ ‌ ‌ سرمه اش قبله نمائیست که من میدانم

پر کاهم که گهی تکیه بدیوار زند ‌ ‌ ‌ جذبهٔ کاهربائیست که من میدانم

قیمت دانهٔ دل را نشناسد هر کس ‌ ‌ ‌ گوهر بیش بهائیست که من میدانم

بلطافت اگر از دیده نهان میگذرد ‌ ‌ ‌ جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

سخن از عشق اگر جمله جهان میگویند ‌ ‌ ‌ سر این حرف زجائیست که من میدانم

دهن یار که جان بخش بود بوسهٔ او ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

نگهی کرد و دلم را بسوی خویش کشید ‌ ‌ ‌ چشم او قبله نمائیست که من میدانم

مشکلی نیست که آسان نتواند کردن ‌ ‌ ‌ عشق اگر کامروائیست که من میدانم

روی از طعنهٔ صد خار نخواهد گرداند ‌ ‌ ‌ دل اگر آبله پائیست که من میدانم

تا دمید از رخ او برد دلم را ناصح
خط او مهرگیائیست که من میدانم

ساغر می کشیده می آیم
یعنی از خود رمیده می آیم

از نسیم صبا درین گلشن
خبر او شنیده می آیم

بتمنای مهر جان افروز
همچو شبنم بدیده می آیم

من ازین خارزار همچون سرو
دامن خود کشیده می آیم

همچو دم نیست حاجتی از می
حرف تلخش شنیده می آیم

خنده گل راسبک کند بچمن
غنچه سان آرمیده می آیم

ولہ ایضاً

پای من آبله زاریست که من میدانم
همچنان بوته خاریست که من میدانم

در نظر روی نگاریست که من میدانم
جلوه اش رشک بهاریست که من میدانم

گچه

گرچه بیگانه ز صحرای دلم میگذرد — دردش میل نگاریست که من میدانم

غنچه خاطرم از موج نسیمش نشکفت — وصل او فصل بهاریست که من میدانم

هر کجا گرد و غباری بنظر می آید — جلوهٔ شاهسواریست که من میدانم

بچه افسون بزنم در کمر او دستی — زلف پرپیچ تو ماریست که من میدانم

گره فتاده است بدل غنچه صفت خونی عجب — دل گرفتار نگاریست که من میدانم

صد شکست از ستم آن بت سنگین دل یافت — دل من آئینه زاریست که من میدانم

از درش راه بدل میبرد آن مایهٔ جان — دیده ام راهگذاریست که من میدانم

فتنهٔ چشم فسونساز تو ای آفت جان — گردش لیل و نهاریست که من میدانم

چهرهٔ سرخ و سفیدش بنگاهم ناصر
صبح رنگین بهاریست که من میدانم

ز مجنون بدیوانه می گویم — ز عاقل بفرزانه می گویم

قدت تا سیه مار زلفش بدستم ‌‌ ‌ چه افسون و افسانه می نویسم
بدل آگهی از قد یار بخشم ‌ ‌ ‌ ز مینا به پیمانه می نویسم
بدل میفرستم خبر از سرشکم ‌ ‌ ‌ ز طفلی بدیوانه می نویسم
بزلف سیه تا که طومار پیچد ‌ ‌ ‌ ز خط تو پروانه می نویسم
من و خلوت یار و حبت براه ‌ ‌ ‌ بجغدی ز ویرانه می نویسم
دواتم صدف گشت و در زیر کلکم ‌ ‌ ‌ که خط سوی دردانه می نویسم
نویسم چو حرف لب می پرستش ‌ ‌ ‌ سخنهای مستانه می نویسم
بدل میفرستم ز چشمش پیامی ‌ ‌ ‌ بمستی ز میخانه می نویسم
بدل چاکها دارم از دست زلفش ‌ ‌ ‌ خبر من بهر شانه می نویسم
بهر دل که از غیر نقشی پذیرد ‌ ‌ ‌ نه دل بلکه بتخانه می نویسم
هوا گرم باشد بچشم نوشتن ‌ ‌ ‌ بجانان ز خمخانه می نویسم

دهم غنچه را فرده از باد صبحی
نگه را بمژگان بهم صلح خوبست
بلعلش فرستم پیامی ز بوسه
از آندم که آمد خیال رخ او

بقفلی ز دندانه می نویسم
نصیحت بهمخانه می نویسم
سخنهای رندانه می نویسم
دلم را پریخانه می نویسم

[illegible] شعبان المعظم [illegible]

بیا در دل ناصر ایماه طلعت
بشمعی ز کاشانه می نویسم

[illegible]

زخم دل شور میکند چکنم
راز مشهور میکند چکنم

سخن غیر را علی رغمم
یار منظور میکند چکنم

دور باشی که حسن او دارد
از درش دور میکند چکنم

یار بیگانه خو ز من هیهات
راز مستور میکند چکنم

نگه تلخ یار در کامم
زهر زنبور میکند چکنم

گرنه بنیاد تن خراب اشکم	سیل من زور میکند چکنم
دوری از من کند بدل دارد	فکر پر دور میکند چکنم
بلبل باغ وصل را آنگل	دور و مهجور میکند چکنم
داغ دل را ز خندهٔ نمکین	یار ناسور میکند چکنم
مجلس غیر را ز شمع رخش	یار پر نور میکند چکنم
رفته آنماه مصر چون یعقوب	چشم را کور میکند چکنم
خط لب نوش او تمام گرفت	ظلم این مور میکند چکنم
چون هلال از جدائیش آن مهر	زار و رنجور میکند چکنم
بوالهوس را بر نجش عاشق	شاد و مسرور میکند چکنم
جلوه کن جانم ای بهشتی روی	خواهش حور میکند چکنم
باز من سوی ناکسان بپند	صید عصفور میکند چکنم

دل

دل رود سوی زلف او ناصر
سفر دور میکند چکنم

ما نه چون گنگ بسته آوازیم — غنچه خسپان گلشن رازیم
سخن ما ز روی آئینه نیست — ما ز چشم کسی سخن سازیم
چون نگرییم شمع جانسوزیم — چون نسوزیم شعله آوازیم
ناله سنجیم و متصل چون نی — هوش پرواز پرده سازیم
آشنای محیط میگردیم — تن چو کشتی اگر تهی سازیم
سنگ را صورتی ز تیشه دهیم — همچو فرهاد چهره پردازیم
از خموشی بما حصاری هست — ایمن از دست برد غمازیم
توسن آه زیر ران داریم — برق جولان آسمان تازیم
چون بجوشیم بحر زخاریم — چون بنالیم پرده سازیم

از بهار رخش ترانهٔ ماست	عندلیبان باغ اعجازیم

[illegible]

ناصر از عشق حرف میگوئیم
ما بعلم حدیث ممتازیم

[illegible]

من خویش را بکنج فراغت کشیده ام
دست طلب ز دامن جنت کشیده ام

تا ساغری ز بادهٔ وحدت کشیده ام
خطی به نقش باطل کثرت کشیده ام

تا دست و تیغ یار بقتلم بلند شد
جان داده ام ز رغبت و منت کشیده ام

چون زلف حلقه در کمر یار گشته است
دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام

دست هوس کجا سر دامان من کجا
من رخت خود بملک قناعت کشیده ام

شکر خدا که عیش مدامم نصیب شد
از لعل یار ساغر عشرت کشیده ام

از دولت تصور جانان بخلوتم
گر خویش را بحلقهٔ صحبت کشیده ام

کحل الجواهر است مرا خط سبز یار
این توتیا بچشم بصیرت کشیده ام

از رهگذار یار غباری که شد بلند	چون سرمه اش به دیده رغبت کشیده‌ام
از اشک خویش مزرع خود سبز کرده‌ام	کی منتی ز ابر مروت کشیده‌ام
از نام دوستی به تنم لرزه می‌فتد	از دوستان ز بسکه اذیت کشیده‌ام
در سینه مهر روی ترا جای داده‌ام	این نقش را بصفحهٔ الفت کشیده‌ام
چون درد ته نشین به ته خم نشسته‌ام	من خویش را بکنج سلامت کشیده‌ام
بی اختیار شکوه ترا و ز حرف من	هرچند پیش یار خجالت کشیده‌ام
آئینه‌ام ز زنگ ندیده ست هیچگاه	رنجی که من ز گرد کدورت کشیده‌ام

ناصر بدستیاری دست دعای خلق
من سوی خویش دامن دولت کشیده‌ام

تا چه شور اشتیاق زد رقم در نامه‌ام	سوخت سرتاسر پر و بال کبوتر نامه‌ام
بسکه باشد سر بسر شور جنون در نامه‌ام	نیست کم از دامن صحرای محشر نامه‌ام

غیر الفت نیست مضمون دگر در نامه ام — هست امیدی شود منظور دلبر نامه ام

تا رسد از راه دریا پیش دلبر نامه ام — شد بچون سرشک من شناور نامه ام

دارد از وصف رخت آئینه در بر نامه ام — سیر حسن خویش گر خواهی ببین در نامه ام

یاد او از بهر وا از تنگی سینم بس است — گر نهد در رخنهٔ دیوار دلبر نامه ام

چون توانم داشت امید جواب التفات — میکند صد پاره آنشوخ ستمگر نامه ام

جذبهٔ آن مهر عالمتاب آخر کار کرد — ذره آسا میپرد بی بال و بی پر نامه ام

عشق را نازم که با وصف غرور آن نازنین — میگذارد از ره تعظیم بر سر نامه ام

شرح سوز سینهٔ من دیده خاکستر شود — یک نظر از دور گر بیند سمندر نامه ام

بسکه کردم شکوهٔ آن آتشین خو را رقم — زیر خاکستر نهان شد همچو اخگر نامه ام

ای کبوتر جز بدست یار تسلیمش مکن — هست با سرپنجه آنشوخ خوگر نامه ام

بسکه انشا کرد ناصر وصف ریحان خطش — میدهد گر وا نمائی بوی عنبر نامه ام

تا که از قید رنگ و بو رستم
شبنم آسا بمهر پیوستم

شرم نباید ترا ز وعدهٔ دوش
میزنی باز دست بر دستم

وقت نظاره اش چه خواهد شد
منکه از موج بوی گل مستم

تا شود سینه ام تجلی زار
چشم و گوش و لب و دهن بستم

می پر زور عشق نوشیدم
شیشهٔ نام و ننگ بشکستم

میکند هرچه یار میخواهد
در میان من بهانهٔ هستم

گو هر دل نمی فتاد بخاک
زلف او میگرفت گر دستم

عیش روی زمین میسر شد
تا طلسم غرور بشکستم

در تلاش وصال سوختگان
از دل سنگ چون شرر جستم

هست پیدا ز بی نیازی من
از دو عالم علاقه بگسستم

گرچه در بزم خاص راهم نیست
نشود خاک مرده بستر هم

بر سر کوی یار بنشستم
سیل تندم به بحر پیوستم

[illegible]

ناصر از همت علی ولی
کمر سعی بر غزا بستم

[illegible]

با آفتاب نظر باز میشود شبنم
ز بال عشق به پرواز میشود شبنم

فنای یار شدن اوج اعتبار بود
ز آفتاب سرافراز میشود شبنم

ز وصل مهر جهانتاب با همه نمی
برنگ و بو چو نظر باز میشود شبنم

کرشمه سازی گل را توان تماشا کرد
سحر که آئینه پرداز میشود شبنم

غنیمتست سحر دیده را چو آئی
ز بال صبح به پرواز میشود شبنم

مگر بشاخ گلی حلیهٔ تو اند بست
باین امید گهر ساز میشود شبنم

ز فیض دیدهٔ بیدار و پاکی گهر است
بوصل لاله که ممتاز میشود شبنم

سحر بچشم تأمل توان تماشا کرد
بگوش گل گهر راز میشود شبنم

ترانه ریز بباغی که کلک ناصر شد
سپند شعلهٔ آواز میشود شبنم

شهید حسن تو گشتم برنگ آل قسم
اسیر خط تو گردیده ام بخال قسم

بهیچ باغ چنین سرو نیست موزونی
فدای قد تو گردم باعتدال قسم

چو غنچه چین بجبین خنده زیر لب دارد
گل جمال شگفته است در جلال قسم

ز رشک چهرهٔ زیبای او گل از شبنم
بزیر آب نشیند بانفعال قسم

غنی ز جام جم و مسند سلیمانم
بخاک میکده و کاسهٔ سفال قسم

زپای تا بسرش ناز و عشوه میبارد
بجلوهٔ قد موزون آن نهال قسم

مکن ز مهر بتان سینه را تهی ناصر
ترا به پرتو خورشید بیزوال قسم

گهی از لبش جام گلگون خورم — ز خالش گهی حب افیون خورم

چو گل جام عشرت ننوشم چرا — چه لازم که چون غنچه من خون خورم

زلال محبت عجب شربتی است — شوم تشنه چندانکه افزون خورم

جگر تشنهٔ آب تیغ تو ام — نیم سیر گر آب جیحون خورم

سزاوار باشد ز خون جگر — شرابی که در یاد مجنون خورم

اگر گنج نعمت بود از نصیب — چه ممکن که یک لقمه افزون خورم

چو در کارها برده ام سبقتی — چرا رشک فرهاد و مجنون خورم

باهنگ کوک است طنبور من — کجا گوشمالی ز گردون خورم

از ین خوب ناصر چه نعمت بود — که من بوسه زان لعل میگون خورم

شوق مینا و باده دارم — دل و دست گشاده دارم

رفتن راه عشق آسان نیست — از دم تیغ جاده دارم

دل و دین را خدا نگهدارد — کار با ترک زاده دارم

میکنم مشق حرف چون طوطی — صفحهٔ روی ساده دارم

کار با سرو سبز پوشی هست — تیغ زهر آب داده دارم

سینه را شسته ام ز نقش و نگار — چشم بر روی ساده دارم

درد پیری مرا ملایم کرد — قامت چون کباده دارم خمیده

رنگ زردم دهد گواهیها — دل در خون فتاده دارم

در نظر سبز خط دو سالی هست — سرو ناز پیاده دارم

من ز گیسوی شیرگیر کسی — بهر گردن قلاده دارم

قلم از عهده بر نمی آید — اشتیاق زیاده دارم

هست حیران حسن او چشمم — چشمهٔ ایستاده دارم

رگ جانم بزلف او پیچید — رشتهٔ تاب دادهٔ دارم

عازم طوف آستان توام — چه همایون ارادهٔ دارم

سخن او تمام ارشاد است — از لبش استفادهٔ دارم

ناصر از حال من چه میپرسی — دل از دست دادهٔ دارم

آنچه از شیرین لبی میخواستم — بوسهٔ با مطلبی میخواستم

گرچه هر دیوانه را طفلی بس است — من هجوم مکتبی میخواستم

ماه روئی شب ببالینم رسید — اینچنین من کوکبی میخواستم

از چیار روزانه کی آید بسر — در کنار خود شبی میخواستم

چشم شوخش طایر دلرا گرفت — صید باز اشهبی میخواستم

نشاهٔ می کرد بر گلگون سوار — عرش پیما مرکبی میخواستم

بندهٔ خود خواند مقدارم فزود / امتیاز منصبی میخواستم

میوهٔ جنت بمن کرد عرض / سیب رنگین غبغبی میخواستم

داد ناصر بوسه‌ئی دشنام تلخ

یار شیرین مشربی میخواستم

داغ عشقم بلاله زار قسم / غرق خونم بنو بهار قسم

جنبش ابروئی شهیدم کرد / بدم تیغ آبدار قسم

درشب هجر سوختم چون شمع / بدود آهم بزلف یار قسم

عندلیب حدیقهٔ قدسم / بسرم میخورد هزار قسم

دست او از حنا گلستان است / بسر جلوهٔ بهار قسم

رفت سررشتهٔ شکیب از دست / بدل و جان بیقرار قسم

چون حنا سوده گشتم از شوق / بکف پای آن نگار قسم

شحنهٔ مشق دردها شده‌ام	بستمهای روزگار قسم
سوختم سوختم ز آتش عشق	بجگرهای داغدار قسم
بار عونت مرا چه کار بود	خاکسارم بانکسار قسم

ناصر از حال من چه میپرسی
می‌پرستم بچشم یار قسم

قد آن نونهال را نازم	پایهٔ اعتدال را نازم
لامکان از خرام او تنگ است	شوخی آن غزال را نازم
شست از نامه داغ عصیان را	عرق انفعال را نازم
آتشی زد بجان لاله‌ستان	آن بت چهره آل را نازم
نیست آئینه از و خالی	وسعت آن مثال را نازم
محک نقد عاشقان باشد	آتش آن جلال را نازم

همچو شیر و شکر بهم جو شد | حسن خلق و جمال را نازم

فارغ از باده و زخمارم کرد | آب سر و سفال را نازم

ابروی او گره ز دل وا کرد | ناخن این هلال را نازم

کرد دیوانگی ز غم دورم | عالم بی ملال را نازم

شده دیوانگی ز پند فزون | ناصح و قیل و قال را نازم

سخنش جان تازه می بخشد | اثر این مقال را نازم

دلربا تر بود ز یکدیگر | آن لب و خط و خال را نازم

چار فصل ست از خزان ایمن | بوستان خیال را نازم

ناصر آئینه دار یکدگرند
صاحبان کمال را نازم

روی آن بیحجاب را نازم | صفحهٔ آفتاب را نازم

هست خورشید شمسهٔ قصرش — صبح عالیجناب را نازم

عیب پوش سیاهی شب شد — چادر ماهتاب را نازم

هست هر کهنه داغ او مهری — دل گردون مآب را نازم

گفتمش بوسه گیر گفت چه خوش — این سؤال و جواب را نازم

مژه اش صاف از دلم بگذشت — تیر و پیکان و آب را نازم

موج رفتار او ز هوشم برد — نشاهٔ این شراب را نازم

سوخت از داغ دل بیک پهلو — جرأت این کباب را نازم

اشک حسرت نمود شیرین کام — تلخی این گلاب را نازم

صبح را دیر کرد و جنگ شتاب — این درنگ و شتاب را نازم

خار خار هوس پرستان سوخت — برق تند عتاب را نازم

فیض درجوی ذرّه ذرّه رساند — چشمهٔ آفتاب را نازم

شام غم گر کند صباح نشاط — مد وانقلاب را نازم

شده روپوش بحر قطره دل — وسعت این حباب را نازم

خال کنج لبش چه زیبنده است — نقطه انتخاب را نازم

نقش خط بر رخش چه خوب نشست — این خط و این کتاب را نازم

از هوا پاش پاش میگردد — شیشهای حباب را نازم

بند هر تار زلف او دست دلی — شاه مالک رقاب را نازم

ناصر این غزل که گفت امید — سایه و آفتاب را نازم

من که رنگ پریده دارم — دل درخون طپیده دارم

دل آتش رسیده دارم — لاله داغ دیده دارم

ناله ام درد خیز چون نبود — جگر غم گزیده دارم

نگهم می فتد بما هیبت / دیده کار دیده دارم

از حیا بوسه نچیدم من / لب حسرت گزیده دارم

تیر مژگان او گذشت از دل / شوخ ابرو کشیده دارم

نیست در سینه خار خار هوس / دلک آرمیده دارم

ناصر از حال من چه میپرسی

جگر غم گزیده دارم

من که از دیده تر ابر بهاری دارم / پر ز گلهای طرب جیب و کناری دارم

چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من / دل خون گشته از دست نگاری دارم

ناوک غمزه او میگذرد از سندان / بعجب سخت کمانی سر و کاری دارم

هست امید که قرب گهری دست دهد / منکه چون رشته تن زار و نزاری دارم

گشت فواره خون گر مژه من چه عجب / خارخاری بدل از لاله عذاری دارم

هر دل خام کجا واقف اسرار من است | جگری سوخته داند که شراری دارم

سر زند هر نفس از سینهٔ من مهر دگر | در دل از گرمی حسن که شراری دارم

وله ایضاً

با باده راز ساغر وحدت چشیده ایم | خود را برون ز عالم کثرت کشیده ایم

صد آفرین بدیدهٔ مشکل پسند ما | از گلرخان شهر ترا برگزیده ایم

در تنگنای شهپر جولان کند جنون | چون گردباد سر به بیابان کشیده ایم

دردا دن شراب بما صرفه میکند | روزی ز جوش نشاهٔ لب او گزیده ایم

از داغ سینه مهر درخشان نموده ایم | هر گاه همچو صبح گریبان دریده ایم

در عاشقی ز باده برین حیثیت آشنا | ما دست را چو شانه بزلفش کشیده ایم

هرگز نیاز مند کبوتر نمیشویم | ممنون تیز بالی رنگ پریده ایم

مانند باده نشاهٔ سرشار داده است | هر گاه حرف تلخ ز لعلش شنیده ایم

داریم بر کرشمهٔ حسن بتان نظر
ما خال و خط و ابرو و مژگان ندیده‌ایم

از خار خار عشق دل هر که فارغ است
دست طلب ز دامن او در کشیده‌ایم

ما را براه و راهنما نیست التفات
مستیم و در تلاش تو هر سو دویده‌ایم

گردن کشید هر که بجائی نمیرسد
ما از ره نیاز بمنزل رسیده‌ایم

تا گشته است با لب لعل تو آشنا
از رشک جام ما لب حسرت گزیده‌ایم

ما بسته‌ایم رشتهٔ جان را بزلف او
چون عنکبوت تار بهر جا تنیده‌ایم

از حسن و خلق و وسعت مشرب چو بوی گل
در یکنفس بگلشن دلها دویده‌ایم

هرگز تسلی جگر تشنه را نشد
هر چند ما عقیق لب او مکیده‌ایم

ناصر ز آفتاب قیامت هراس نیست
ما در پناه سایهٔ زلفی رسیده‌ایم

ز دل فکر ثمر چون سرو گر بیرون نمیکردم
درین گلزار هرگز خویش را موزون نمیکردم

نمی آید بکار آئینه بدست پریروئی
چه میکردم اگر دلرا با افسون نمیکردم

چسان دامان باغ وصل او در دست می آید
اگر از خار خار عشق دلرا خون نمیکردم

چسان پروین صبح از جیب خود خورشید میدادم
بمهرش ذره خود را اگر افزون نمیکردم

چراغ زخم نمایان بر جگر چون خامه میخوردم
اگر مشق خیال آن قد موزون نمیکردم

ز اصل کار واقف گر ز دون همتی بودم
زبان آشنای شکوه گردون نمیکردم

من نه آن صیدم که سر از دام او بیرون کنم
آرزو دارم که دست و تیغ او گلگون کنم

شهر میگردد بیابان از هجوم کودکان
گر من دیوانه جا در گوشه هامون کنم

گوی را چوگان بهر راهی که خواهد میبرد
چون زبان آشنای شکوه گردون کنم

آنکه شمع حسن لیلی از فروغش روشن است
میسزد در عشق او گر خویش را مجنون کنم

سنگهای شهر بر دیوانه تنگی میکند
به که خود را گرد باد دامن هامون کنم

نی بزاری نی بزور و نی بزر آید بدست
قطره را آغوش دریا بحر بی پایان کند
کوه و صحرا از فغان من بفریاد آمده است
حسن شور انگیز او آئینه را دیوانه کرد
ساغر خورشید از زریش مغز گشته است

چیست تدبیری که آن مغرور را ممنون کنم
میشود گر خویش را از جهد او افزون کنم
میتوانم طعنه بر فرهاد و بر مجنون کنم
جای آن دارد که خود را واله و مفتون کنم
بهتر آن باشد که نم از جام خود بیرون کنم

من بفکر شعر با صد زحمت افتاده ام
تا بفکر قامت او مصرعی موزون کنم

من ز راه نیاز می آیم
از برای شنیدن قرآن
میشود شمع روشن از آهم
گفتمش آمدن مبارک باد

از برای نماز می آیم
بکمال نیاز می آیم
همه سوز و گداز می آیم
گفت عاشق نواز می آیم

عرق افشان ز روی چون خورشید | من ز راه دراز می آیم

[illegible]

فوج عشق است در جلو صائب

بعجب امتیاز می آیم

[illegible]

گشوده چشم بهر دیدنش بر آسمان انجم | شد از شوق نثار مقدمش گوهر فشان انجم

بخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم | که دانم زیب دولت همچو مه بر آسمان انجم

نمی گیرد قراری کاروان در کاروان انجم | ندانم در تلاش کیست روز و شب نهان انجم

چرا میداشت داغ حسرتی بر آسمان انجم | اگر میبود چون چشم ترم گوهر فشان انجم

بیکجا بودن یاران ملالت بار می آرد | ز یکدیگر جدا باشند زان بر آسمان انجم

نمی زیبد بعاشق صرفه از نقد جان و دل | لآلی میفشاند بر سر او رایگان انجم

ز داغ روشن عشقش دلم نوری دگر دارد | بجای اشک میریزد ز چشم رایگان انجم

چو جولان میکند جای عرق خورشید میریزد | گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم

ز حال گوشه‌چشمش به عاشق هست امیدی
به حال تیره‌بختان میشود گر مهربان انجم

تو هم ساقی بدور جام صهبا رغبتی فرما
که ساغر میکند در پرده شبها روان انجم

جمالش دیدم و از گریه‌های زار واماندم
که چون خورشید آرد سر برون گردد نهان انجم

خدنگ فتنه‌ها گر سر دهد جای عجب نبود
بدست خویشتن از ماه نو دارد کمان انجم

بود در پرده ظلمت ظهوری نور را تا صبح
که در تاریکی شبها نماند بیگمان انجم

تا قوتی ز همت حیدر گرفته‌ایم
ما خویش را برابر لشکر گرفته‌ایم

از خون گرم تاک نه ساغر گرفته‌ایم
جامی ز دست ساقی کوثر گرفته‌ایم

تا داغ آتشین تو بر سر گرفته‌ایم
خود را به آفتاب برابر گرفته‌ایم

جا داده‌ایم بر سر و بر چشم خویشتن
ما نامه را ببال کبوتر گرفته‌ایم

تا چشم وا بجانب دنیا نموده‌ایم
در هر نگاه عبرت دیگر گرفته‌ایم

هرگز

هرگز نگه بملک سلیمان نمیکنیم
خود را ز مور گرچه فروتر گرفته ایم

از شوق قد آن بت طناز بوده است
هر سرو را بباغ که در بر گرفته ایم

رنج خمار از سر ما دور گشته است
از گردش نگاه که ساغر گرفته ایم

تا بوسه بآن لب شاداب داده ایم
ذوق دگر ز چشمهٔ کوثر گرفته ایم

خود را ببال ضعف بکویش رسانده ایم
از آه سرد قوت شهپر گرفته ایم

امشب که دست داد بما دولت وصال
از شوق زلف یار مکرر گرفته ایم

ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما
ما راه مستقیم پیمبر گرفته ایم

دل طلبکار تست میدانم
جان هوادار تست میدانم

ننشیند ز بیقراری دل
در جگر خار تست میدانم

آنکه درمان دردها باشد
چشم بیمار تست میدانم

صبح و شامی که در نظر دارم ‌‌ زلف و رخسار تست میدانم
خانهٔ دل ز پای افکنده است ‌‌ موج رفتار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها ‌‌ شمع رخسار تست میدانم
گاه بتخانه گه حرم سازی ‌‌ اینهمه کار تست میدانم
قبض و بسطی که میشود عارض ‌‌ کم و بسیار تست میدانم
رشتهٔ جان عالم آدم ‌‌ تار زنار تست میدانم
آنچه آئینه را مکدر کرد ‌‌ خط زنگار تست میدانم
جوهر آئینه شود مژه ات ‌‌ سینه افگار تست میدانم
دلربا نیده تر ز مژگان هم ‌‌ خار دیوار تست میدانم

شمع فانوس نه فلک ناصر
دل بیدار تست میدانم

دل بیمار تست میدانم | آنچہ اسرار تست میدانم
آنکہ خورشید قطرہ شبنم اوست | گل رخسار تست میدانم
بستن عہد و زود بشکستن | طور و اطوار تست میدانم
آنکہ خون نگار را شفق است | چشم خونخوار تست میدانم
ہمچو آئینہ چشم حیرانم | محو دیدار تست میدانم
آنکہ در نطق آمدہ است جہان | حسن گفتار تست میدانم
چہرۂ صاف روشنی بخش است | صبح انوار تست میدانم
آنکہ عالم تمام بیخود اوست | چشم ہشیار تست میدانم
مرکز دورہای نہ پرگار | خال رخسار تست میدانم
آنکہ پیچیدہ است بر سرم | زلف چون مار تست میدانم
واقف از حال مور در شب تار | چشم بیدار تست میدانم

هر کجا یوسفی سمن بوئی — گل بازارتست میدانم

هست مضمون دل در و پیچان — زلف طومارتست میدانم

دلرباتر ز بوی عنبر و مشک — حسن اطوارتست میدانم

آنکه دل برد از بر ناصر
چشم پرکارتست میدانم

ز شوق روی که آئینه شد سراپا چشم — بانتظار که نرگس نمود پیدا چشم

باآفتاب تو هر ذره در نظر بازیست — چمن گشاده ز شبنم باین تماشا چشم

کسی که ساغر سرشار چشم یار کشید — دگر کجا فکند سوی جام صهبا چشم

ز هر ستاره فلک دیده بر رخش وا کرد — ز هر حباب مهیا نمود دریا چشم

بیک نگاه قرار و شکیب از دل رفت — بعشق روی تو گر دیده کار فرما چشم

ندانم این چه غزالیست بهر تسخیرش — ز دامها شده دامان کوه و صحرا چشم

کجا بجانب گلزار میکنی نگهی
بشوق دیدن روی تو چون نی نرگس
ازان بعینک شبنم ترا به پیند گل
بلند مرتبه بازی که صید او عنقاست
بسوی طوبی جنت نمیکند نگهی

با آفتاب چو شبنم کنی تو گر وا چشم
ز بند بند نمودیم ما مهیا چشم
که خوب خال و خطت را کند تماشا چشم
گشاده است کجا سوی دین و دنیا چشم
گشاده هر که بآن سرو گلشن آرا چشم

تو خال و خط نگر ای حسن یار را نما
باصل شی نگرد هر که راست بینا چشم

دل من صاحب حالیست که من میدانم
از گل گوشهٔ دستار نخود میلرزد
قیمت آب بقا خضر نکو میداند
رنگ گردانی او بسکه مکرر دیدم

مست از جام وصالیست که من میدانم
قد او تازه نهالیست که من میدانم
آبرو آب زلالیست که من میدانم
چرخ فانوس خیالیست که من میدانم

در نظر بستن و واکردنی از پیش گذشت — روز و شب خواب و خیالیست که من میدانم
هر چه در چشم تو آید بحقارت منگر — در پس پرده مثالیست که من میدانم
خواهش بوسهٔ لعل لب او دارد دل — طالب امر محالیست که من میدانم
گره زلف ترا قدر نداند هر کس — ناف مشکین غزالیست که من میدانم
حسن در پرده چو گل ریخت چه خونها بر خاک — در جمال تو جلالیست که من میدانم
سایه کرداندن خط چیست بگرد رخ او — مهر او وقت زوالیست که من میدانم
سایهٔ آن بسرم چتر سلیمان باشد — زلف او بال همائیست که من میدانم
رتبهٔ شاه و گدا در نظرم یکسان نیست — عشق را جاه و جلالیست که من میدانم
خال شبرنگ که جا در خم ابرو دارد — زیر محراب هلالیست که من میدانم
دل من کرد زبون نفس قوی بازو را — این همان رستم زالیست که من میدانم
بر مه عید نگاه همه باشد ناصر — ابروی یار هلالیست که من میدانم

بلبل

[illegible]

ببال جذبه بپرواز میشود شبنم
ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم

[illegible]

ز صاف طینتی و پاک گهر باشد — بروی گل که نظرباز میشود شبنم

دلی که آب شد از عشق بی بها دد — بیک گداز گهرساز میشود شبنم

عرق ز چهرهٔ او آب و رنگ پیدا کرد — به چمن ز گل بچه انداز میشود شبنم

کسیکه شیشه دل افتاد پرتنک ظرفست — ازان آئینه غماز میشود شبنم

دگر بجانب خورشید رو نمی آرد — بچهرهٔ تو که ممتاز میشود شبنم

چمن که خاک چمنها تمام رنگین است — ز تیغ مهر که باز میشود شبنم

ز قطرهٔ اشکی توهم بدامن پاک — بگوش گل گهر راز میشود شبنم

دهکه حسن تو آید برون ز پردهٔ شرم — کجا بمهر نظرباز میشود شبنم

ز قرب خار فتد رخنه در دل گهرش — بوصل گل عرق ناز میشود شبنم

طپیدن دل ناصر ز پرتو رخ اوست
در آفتاب به پرواز میشود شبنم

بر سر شمعش که ما این پر فشانی کرده ایم / از نگاه خیره چشمان پاسبانی کرده ایم

ما که دور بهار چشم آسمانی کرده ایم / احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

از مدام عیش گاهی ساغرت خالی مباد / با لب لعل تو عیش جاودانی کرده ایم

دودمان سرمه و ما خاکساران از صداست / بارها با چشم جانان همزبانی کرده ایم

در دل خون گشته پیکان ترا جا داده ایم / میهمان از قطره خونی میهمانی کرده ایم

هیچکس چون ما نمیفهمد زبان غنچه را / حرفها با لعل او از بی زبانی کرده ایم

چون ما اینجا جانب جنت قدم بیرون نهیم / مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

تا مگر خندد به روی ما چو گل بی اختیار / چهره خود را ازین رو زعفرانی کرده ایم

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد دراز / مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

چون غبار ما نگردد فور در دل عمرهاست	مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده‌ایم

چون نگردد شمسهٔ زرین ایوان کرم
از کف جودی که ناصر زرفشانی کرده‌ایم

برای خاطر آن گلعذار میشنوم	هزار طعنه گر از نیش خار میشنوم
پر است طوطی شکرشکن درین گلشن	ز برگ برگ من آواز یار میشنوم
ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی	ز حرف یار پیام بهار میشنوم
بود ز خط سیه کار چهرهٔ دلدار	شکایتی که من از روزگار میشنوم
شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند	حکایتی که درین روزگار میشنوم

کلام حضرت صائب بگوش جان تا صبح
ازانکه پند بود بار بار میشنوم

قطرهٔ اشکم ز چشم اعتبار افتاده‌ام	همچو گوهر در یتیمی خاکسار افتاده‌ام

پر شکن مانند مکتوبست سر تا پای من تا بفکر پیچ و تاب زلف یار افتاده‌ام

خرمن افلاک را از ناله واسوختیم شعلهٔ برقم بجان پنبه زار افتاده‌ام

موج آفت ناخدای کشتی طوفانی است تا شکستم خویشتن را بر کنار افتاده‌ام

غیر تشویش و الم طرفی نبندد خاطرم تا بفکر کار و بار روزگار افتاده‌ام

طوق قمری گشته از شوق خرام سرو او مدتی شد من براه انتظار افتاده‌ام

صبر و آسایش نمیگردد بگرد خاطرم دانهٔ شوخ سپندم بیقرار افتاده‌ام

عمرها شد من باین امید گرد دیده غبار تا بدامانش رسم در رهگذار افتاده‌ام

دیدن روی نکویت باغ و بستان منست تا تو رفتی از نظر دور از بهار افتاده‌ام

ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی لاله آسا در گلستان داغدار افتاده‌ام

نغمه پردازند مرغان چمن در پیش گل بیرخت من در گلستان شرمسار افتاده‌ام

پیش من فرقی نباشد در بهار و در خزان چون گل پژمرده از شاخسار افتاده‌ام

طبع من ناصر بهر کس سازگاری میکند
همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده ام

در زمین پاک دلها تخم الفت کاشتیم
حاصل کونین را از خرمنش برداشتیم

هیچ موجودی ندارد جز وجود او اثر
بر غلط بودیم ما خود را که می پنداشتیم

بوسهٔ بی ابرام گاهی هم لب او داده است
ما خیالی در دل دیوانهٔ خود داشتیم

ایضاً

از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتیم
از تکلف پیشگان صد بهره بر میداشتیم

با زبان آتشین در گریه ها میگفت شمع
در شبی خوردیم پیش پا که سر افراشتیم

بی تأمل از صفای دل ز حرفش میچکید
در ضمیر خویشتن چیزی که می انگاشتیم

ایضاً

غزل ۱۲ بیت طرحی شب جمعه دهم شهر شوال سنه ۱۲۶۱ بسواری فیل
آسمان شکوه بعد مراجعت از شکار در اثناء راه خجسته بنیاد زینت یافت

سخن که از زلف یار میگویم
سخن تا بدار میگویم

سینهٔ داغدار سودا را | چمن لاله زار میگویم
بسکه دندان او صفا دارد | گوهر آبدار میگویم
ای شکاری بیا بجانب من | خبری از شکار میگویم
لعل نوشین آن پریرو را | بادهٔ بی خمار میگویم
صبح باد صبا بگوشم گفت | مژدهٔ وصل یار میگویم
عاشق گل اگر هزار بود | عاشقت صدهزار میگویم
زنگ آئینه را خراب کند | این سخن آشکار میگویم
کار روا ماندها بجهد برآر | میشوی کامگار میگویم
راستی موجب رضای خداست | راستی کن شعار میگویم
شارع شرع اختیار مکن | بتوای شهسوار میگویم
زود کن چون سحاب دریادل | تا شوی نامدار میگویم

تا که دست تصرفی داری / کار مردم برآر میگویم
تا چو انگور میدهد بیرون / دل خود را فشار میگویم
میکنی آنچه گر نمایندت / میشوی شرمسار میگویم
بیخودی طرفه عالمی دارد / خویش را واگذار میگویم

طبع رنگین بیان ناصر را
آفرین صد هزار میگویم

نگه او بلاست میگویم / ناوک بیخطاست میگویم
دل اسیر هواست میگویم / بهوس مبتلاست میگویم
دست و تیغ تو چون بلند شود / صرفهٔ جان کراست میگویم
طاق ابروی تست قبلهٔ ما / این سخن بی‌ریاست میگویم
نگه آشنا بجانب ما / چه قدر خوشنماست میگویم

سینه را که داغها دارد / مخزن دردهاست میگویم

بوسه زان لب مسیحا دم / دردما را دواست میگویم

هر غباری که خیزد از ره او / دیده را توتیاست میگویم

از کدورت دلی که پاک بود / آشنای صفاست میگویم

بتکلف عبادتی که کنی / بی تکلف ریاست میگویم

راحت بی زوال گر خواهی / در مقام رضاست میگویم

این هوا راست اعتدال بهشت / باده نوشی رواست میگویم

دست ناصر اگرچه در کار است / دل او با خداست میگویم

جگرم ز شکوه خون شد سر حرف باز کردم / سر زلف او گرفتم گله را دراز کردم

چکنم ز جوش مستی سر حرف باز کردم / که بدور جام چشمش دل و دین نیاز کردم

زحرم مگو تو زاهد که مراست قبله دیگر
بخیال ابروی او همه شب نماز کردم

چو نواخت چنگ مطرب به ترانهٔ حجازی
بنوای عشقبازی دل را بساز کردم

سر لطف شاه دارد بنواخت از نگاهی
بکمال سرفرازی سر خود فراز کردم

بمیان نکته سنجان سخنی ز هر طرف بود
من بنده حرف خود را ز لب تو باز کردم

چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشاند دامن
خس و خاک راه غربت بدو چشم آز کردم

چو رسید مست ساقی بربش کشید ناگه
سر زلف او گرفته گله را دراز کردم

غنچه‌سان تا بچمن سر بگریبان کردیم
از خیال رخ او سیر گلستان کردیم

بسکه لخت جگر از دیده فشاندیم بخاک
ریگ کهسار چو خون لعل بدخشان کردیم

گوشهٔ فقر و فنا را نرسد جای دگر
سیر عشرتکده گبر و مسلمان کردیم

درد را درد دوا آمده در راه طلب
ذوقها از خلش خار مغیلان کردیم

طبع ما ملک سلیمان بگدائی بخشد / که ز دل پیروی آصف دوران کردیم

گره دل نگشاید مگر از آه رسا / این سخن گوش زد از نعرهٔ مستان کردیم

جذبهٔ یاس چو گردید رسا مطلب شد / نقد امید بکف از ره حرمان کردیم

جای ما در صف عشاق بود در روز جزا / این گدائی ز در شاه خراسان کردیم

کشت ما سبز شد از اشک ندامت ناصر / خنده زانرو بگهر ریزی باران کردیم

تا شیوهٔ جادو سخنی یاد گرفتیم / از چشم سخن ساز تو امداد گرفتیم

در دشت جنون ناقهٔ او تا نظر افتاد / مانند جرس شیوهٔ فریاد گرفتیم

امروز چو ما کوهکن غم نتوان یافت / ما پنجه ز سر پنجهٔ فرهاد گرفتیم

در مشرب ما کفر شمارند طلب را / ناخواسته چیزی که خدا داد گرفتیم

بر پردهٔ دل صورت نیرنگی عشق است / نقشی که ز نقاش ازل یاد گرفتیم

گردیم فراموش یک جرعه شرابی
از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم

هر جا که بود دام بسویش بشتابیم
این جذبه ز جذب دل صیاد گرفتیم

ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبک خیز
ما خانهٔ خود را که ز بنیاد گرفتیم

جهان بسوزم و راز نهفته فاش کنم
اگر ز سوز درون آه جانخراش کنم

بکار و بار دلم خنده میتوان کردن
خراب غم شوم و فکر انتعاش کنم

رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست
قناعت است که من شکوهٔ معاش کنم

همای همت من عرش آشیانه بود
چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم

ز شوق آنکه ببر گیرم آن سمنبر را
لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم

مرا که روی دل از غیر تافتن هنر است
چگونه رو بسوی نقش بت تراش کنم

اجل اگرچه مدارا نمیکند ناصر
علاج کار خود از آه جانخراش کنم

تا که من دست ارادت بر در حیدر زدم
هر گل مقصد که باشد چیده و بر سر زدم

رفعتم افزون بود در ملک عشق از کوهکن / تا اگر بر پای زد من تیشه را بر سر زدم
فوج غم میخواست تا آرد شبیخون بر سرم / من تن تنها ز همت بر سر لشکر زدم
از شکوه نعرهٔ مردانهٔ دلهای شب / آسمانها را ز یکدیگر بیکدیگر زدم
خون بجای شیر از بس ما در ایام داد / غنچهٔ پیکان ز باغ دهر من سر زدم
من ازین بستانسرا چون لالهٔ دلسوخته / داغهای سوز عشقش چیده بر پیکر زدم
در ره او هیچ اسبابی نمیباید مرا / زاد راهش خوشهٔ دل بود من بر زدم
تیر آهی از نگاهی در دلم پیوسته بود / یاد مژگان تو آمد مو بمو نشتر زدم

در رگش صادق غلام شاه مردان گشته ام
صاف می نوشم که ناصر غوطه در کوثر زدم

تا باقلیم قناعت علم افراشته ام ‌ ‌ لشکر حرص و هوا را زده برداشته ام
صد جفا دیدم و راضی برضایش گشتم ‌ ‌ چه قدر پاس وفا داری او داشته ام
کرده ام قطع تعلق ز خود و بیگانه ‌ ‌ گام اول بره عشق چه بگذاشته ام
نشأه طرفه ز باده وحدت دیدم ‌ ‌ یک قدح خورده و چشم از همه برداشته ام
میدهد لاله دلسوخته از کوه وفا ‌ ‌ دانه اشک که در دشت جنون کاشته ام
هر که از خود گذرد وصل میسر گردد ‌ ‌ خویش را حیف که بیگانه نپنداشته ام

طرفه سودا زده حسن بتانم ناصر
دود آه دل خود زلف بر انگاشته ام

ز آتش عشق تو دلرا رشک مجمر میکنم ‌ ‌ قطرهای اشک را از سوز اخگر میکنم
آنچنان رنجیده ام از صورت ابنای دهر ‌ ‌ سایه خود را خیال روز محشر میکنم
سینه را از سوز عشقش کرده ام آتشکده ‌ ‌ آه سوزان جگر را دود مجمر میکنم

گرچه خونها خورده ام از رنجش آل حسین　　　ناله و حسرتها از درد اصغر میکنم

نامرادیها مرادم بسکه ناصر گشته است
خاک ناکامی بفرق چشم و اختر میکنم

بسکه سرو قامتش را از دل و جان بنده ام　　　همچو قمری طوق در گردن بشوق افکنده ام
اختلاط طرفه دارم بدل من دل من　　　زخم دل گریان مدام و من لب پرخنده ام
خاتم جم را چه نسبت با نگینم میدهی　　　نقش مهر یار را بر لوح دل من کنده ام
از بقای او فنا کردم وجود خویش را　　　گر زمین و آسمان یکجا شود پاینده ام
هر سر مویم بدامی مبتلا گردیده است　　　تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام
گر خطائی شد بخش ای پادشاه جرم پوش　　　بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام

منفعل هر دم کند یاد قباحتها مرا
گرچه او بخشیده ناصر من ز خود شرمنده ام

ز وصلش تا که چرخ ناتوان بین کرد مهجورم
شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و رنجورم

بدل جا داده ام تا مهر آن خورشید سیما را
چراغ محفل افروزم سراپا شعلهٔ نورم

ببزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس
تجلی شمع جان سوزم سرشکم شعلهٔ طورم

وصال من باو آئینه و عکس است پنداری
بدل پیوسته ام اما بدیدنها ازو دورم

بیاد چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش
نگاهم بوی مشکم لاله زارم زخم ناسورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

زبس دارم هجوم غم درین فصل بهار افزا
نشاط از آسمان میبارد و از خرمی دورم

گشاد خاطرم از مطرب و میخانه کی گردد
بیاد نرگس خمّار مدهوش تو مخمورم

چه خوش فرموده ناصر حضرت نواب آصفجاه
چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

مگذار تو پای خویش بر در
عمریست که سر بر آستانم

من قصهٔ حال خویشتن را | گویم بتو پیش کس نخوانم
جز عشق تو نیست محرم آن | سوزی که بود بدل نهانم
انگار ز عشق من کند یاد | تا بنگرد آتش عیانم
چون آینه بر صفای رویت | حیران شده ام ز خود ندانم
در حلقهٔ زلف تو اسیرم | دست از تو کشیم نمیتوانم
دور است غبار جلوهٔ تو | هر چند که اسب میدوانم
در خانهٔ لطف خود بده راه | بخشید مرا که میهمانم
دیوانه شدم بچشم مستت | آشفتهٔ فتنهٔ جهانم
تا صید نموده تو دل را | در حلقهٔ زلف در امانم
زلفت زد و سور سید بر سر | حیران شده ام که در میانم
کشتی و مسیح شد لب تو | بخشید حیات جاودانم

وله ایضاً

بشوق پرتو حسنش ز بس دل میزند جوشم — پری از قطره های اشک می آید در آغوشم
شود موی دماغم موج بوی بادهٔ گلگون — ز بس از نشاهٔ چشم سیه مست تو مدهوشم
ببال شهپر قمری دلم پرواز ها دارد — ز شوق جلوهٔ رنگین آن سرو قبا پوشم
میان نکته سنجان جهان در کشور معنی — منم آن مصرع برجسته کز خاطر فراموشم
بیا پروانهٔ آتش بجان امشب تماشا کن — تجلی جلوه فرما میشود از شمع گل پوشم

وله ایضاً

با گلخنم چکار ز گلزار فارغم — از فیض بیخودی ز گل و خار فارغم
وارسته ام ز قید تعین همین عشق — از رند و مست و زاهد و هشیار فارغم
خود را بزیر سایهٔ زلفش رسانده ام — اقبال من رسا ست ز ادبار فارغم
وصل نگار عشرت جاوید داده است — از جورهای چرخ ستمکار فارغم

پای طلب بدامن حرمان کشیده‌ام
دست طمع بریدم و از کار فارغم

از ننگ و نام شهرت دنیا کناره‌ام
پنهان ز چشم مردم و از عار فارغم

خار رهم بوادی سودا که می‌شود
من عاشقم ز طعنهٔ اغیار فارغم

ژولیده موی در سر و عریان تنی قباست
آزاد دام ز جبه و دستار فارغم

در گوشهٔ نشسته‌ام و عیش میکنم
از باغ و دشت و دامن کهسار فارغم

سودای عشق میخرم از عالم دگر
از شهر بی‌نیاز و ز بازار فارغم

ناصر کجاست سرو بآزادگی چو من
از برگها گذشته و از بار فارغم

عقل ندانم که چیست هوش ندانم کدام
از می پر زور عشق مست شدم والسلام

گبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون روم
عاشق زلف و رخش صبح ندانم ز شام

تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند
در ره سودای تو وای بت رعنا خرام

زلف مسلسل گشا شورش جانم ببین
تا بکمر را بده کار مرا کن تمام

با که بگوییم ما رحم ندارد کسی
آتش پر زور غم سوخته مغز عظام

شاه عدالت شعار آصف وقت خود است
ناظم دین و دول سید عالی مقام

بنده ز جان و دلم حکم خداوند را
ار بکند خوار و زار ور بکند احترام

نیست سکون و قرار در دل بیچاره ام
شوق سفر از کجا میل کجا با مقام

گرچه ز کردار خویش خسته و شرمنده ام
بر کرم کردگار هست مرا اعتصام

ناصر بیچاره را اینهمه آزار چیست
ظلم نشد بنده شد ای مه گردون غلام

بیخطر ایمن نشستند رفته گویا دشمنم
گر فلک دستی بمن بخشید بر سر میزنم

در غم هجران دو چشم کور شد یعقوب وار
ای خوشا وقتی که آید بوی از آن پیراهنم

ای خوشا وقتم که از شوق قدت در باغ دل
نخل الفت می نشانم بیخ کلفت میکنم

با سر کوی حریفش چون نسازد جان و دل | گشته‌ام تا گرد او غم نیست در ویرانیم

تا تو رفتی آب و تاب رنگ و نور چشم رفت | زود ای گل آخر خزان گردید چون تو گلشنم

یارب آن رعنا خرام من نمیدانم کجاست | کی شود آید ز در من سر به پایش افکنم

اندکی رحمی نمی‌آید ترا ای سنگدل | گرچه من در پیش تو سر را بخارا میزنم

میسپرم در خاک با خود پر بعید از الفت است | تا نفس باقی بود مهر تو باشد در تنم

شعلهٔ آواز بلبل کرد جانم را کباب | از فراق تو گلی گردید گلشن گلخنم

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاموشی زدم
گرچه من ناصر ز سر تا پا زبان چون سوسنم

دوش از یاد نگاهش نشئه در سر داشتم | در خیال خط او ریحان به بستر داشتم

من نمیگویم که ترک کل نمودم در جهان | آنچه از دستم رها شد دل از آن بر داشتم

گردش طرح فلک در قبضهٔ تقدیر اوست | شکوهٔ بیجا ز گردشهای اختر داشتم

در قمار عشقبازی من ز دست پیچ و دی
باختم درد او اول هر چه در سر داشتم

مرغ دل از وحشت بسیار خود رام نشد
گرچه او را عمرها من در ته پر داشتم

تا رسد بوئی ز درد عشق آن بیباک را
مجمر دلرا از آن من پر ز اخگر داشتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتها ز من
درد سر ناصر ز بار افسر زر داشتم

ما یک گل نشاط ز گلشن نچیده ایم
دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم

از پنجه اجل نه هراسیم هیچگه
ما ناف خود به تیغ شهادت بریده ایم

ما پای بند کوچه و بازار نیستیم
همراه طفل اشک بصحرا دویده ایم

ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم
از نقد فکر یوسف معنی خریده ایم

امروز چنگ ما بگریبان بجنگ نیست
چون گل هزار جیب و گریبان دریده ایم

ما دیده ایم وحشت چشم سیاه او
از خویشتن چو آهوی وحشی رمیده ایم

کفرست حرف مطلب دنیا به پیش ما — ما پای خود بوادی حرمان کشیده ایم

ای کاش بود گوش گران در نصیب ما — از ناکسان همه آنچه نباید شنیده ایم

گر پای شد ز کار چه نقصان بره شوق — هر دم ز بال آه بکویش پریده ایم

ناصر خمار راه ندارد به بزم ما
جام لبالب از می وحدت چشیده ایم

ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم — یعنی که کار خویش بحرمان گذاشتیم

در سر هوای سیر بهاران نمانده است — ما پای خود بخانهٔ زندان گذاشتیم

در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک — اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتیم

از فیض عشق عالم دل زیر حکم ماست — موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم

دیدیم حاصل دو جهان را که هیچ نیست — روی طلب بوادی حرمان گذاشتیم

تلخ است بسکه نعمت خوان جهان تمام — از بهر کام شور بخیلان گذاشتیم

ناصر بملک بیخودی از خویش رفته ایم
سرگشتگی بگردن دوران گذاشتیم

تا از کسان زفیض قناعت نمیکشیم
بار جهان ز بهر فراغت نمیکشیم

چون بوی گل زخویش بر آییم هر نفس
در راه او ز جسم خجالت نمیکشیم

دست طلب ز دامن احسان کشیده ایم
از هیچکس خجالت منت نمیکشیم

باشد نماز و روزهٔ ما از برای حق
چون زاهدان خشک ریاضت نمیکشیم

تا چند جور میکنی ای بیوفا که ما
از دامن تو دست ارادت نمیکشیم

بر ما فرست آنچه که فرمودهٔ تو خود
کی گفته ایم بار امانت نمیکشیم

روی کسی بمطلب خواهش ندیده ایم
از مردمان دیده خجالت نمیکشیم

مکتوب سر بمهر تحمل دهان ماست
تیغ زبان برای شکایت نمیکشیم

ناصر نظر بساده دلیهای ما مکن
بد کرده ایم و هیچ خجالت نمیکشیم

گوهر دلرا بتار آشنائی بسته‌ایم
رشتهٔ جانرا ببند بیوفائی بسته‌ایم

بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود
گردن خود را ز زنجیر رهائی بسته‌ایم

در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز
تهمت بیهوده بر جور جدائی بسته‌ایم

میدهیم تعلیم آه و ناله بلبل را بباغ
نسبتی عمدا بخویش از بینوائی بسته‌ایم

برق چالاکست ناصر ملک بال جبرئیل
آه را دود چراغ از نارسائی بسته‌ایم

ز آئینه از عکس باری ندارم
ز کس در دل خود غباری ندارم

قبا پاره کردم گریبان دریدم
دگر فکر جیب و کناری ندارم

کنم جان و دل را فدای تو جانان
برای تو زین به نثاری ندارم

ز بس موج غم در میانم گرفته
چو گرداب هرگز قراری ندارم

چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من
سبکسارم و برگ و باری ندارم

بجورم براند کند هر چه خواهد
بجز کوی او رهگذاری ندارم

ز بخت سیه تا کجا شکوه نا صبر
دریغا که یک غمگساری ندارم

تا چند از جفای فلک شکوه سر کنم
بهتر همین ز خود دگذرم ترک سر کنم

ای دوستان ملامت من اینقدر چرا
میخواهم از دیار شما سر بدر کنم

منت ز آب خضر بر احش نمیکشم
دامان خویش از مد دگریه تر کنم

من نخل شعله ام شررم هست برگ و بار
از دست برد باد خزان کی حذر کنم

از بار ضعف تکیه بدیوار کرده ام
طاقت کجا که عزم برای سفر کنم

شویم نگاه را بگلاب سرشک پاک
هرگه بسوی گلشن حسنش نظر کنم

امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق
من طفل اشک را بعبث دربدر کنم

من بعد با رقیب اگر ساختی تو من یار دگر بجویم و فکر دگر کنم

ناصر ز هجر ریختم از اشک خونچکان دامان خود مطرز لعل و گهر کنم

تا ز بیرنگی مهر تو خبر یافته‌ام رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته‌ام

هیچ غواص ز عمان نگرفته است بکف آنچه از جوشش دل و دیدهٔ تر یافته‌ام

آفرین باد برین دیدهٔ بیدار دلم که از آن فیض دم صبح و سحر یافته‌ام

بسکه من زنده شب از درد جگر داشته‌ام فیض صبح از اثر آه سحر یافته‌ام

موج پیشانی نورانی آن ماه لقا آنچه من یافته‌ام آب گهر یافته‌ام

مو بمو کاکل پر پیچ و خمت میداند پیچ و تابی که من از موی کمر یافته‌ام

وصف دربانی درگاه علی چون نکنم منکه از خاک درش نور بصر یافته‌ام

تبعهٔ منسهٔ درگاه علی را بیقین فخر خورشید فلک رشک قمر یافته‌ام

ناصر اندر کنف حفظ علی میپرم
هر گرا روز وغا سینه سپر یافته‌ام

محو توام چرا هوس جستجو کنم
تو با منی دمن چه دگر آرزو کنم

عمریست روی دل بتو آورده‌ام ز شوق
بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

زانرو که محو خویش بگردی بسان من
بینم ترا و آینه را روبرو کنم

ای باغبان مرنج که یارم ز من جداست
آزرده خاطرم گل و ریحان چه بو کنم

تکلیف باده ماکنم آن گلعذار را
ساغر ز گل نمایم و غنچه سبو کنم

دل را بسان شانه زدم چاک سر بسر
تا وصف زلف پرشکنش موبمو کنم

آنچشم سرمه سازده تیر نگه بجان
چون ناله سر برآرد و چون گفتگو کنم

دیروز توبه کردم و امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنم

امروز چشم تر که باشک ندامت است
باشد که روز حشر بکوثر وضو کنم

یکقطره اشک شرم بشوید گناه را | ز آنجو و چشمه چرا شست وشو کنم
هردم ز زخم تازه دهد جان تازه | چندانکه تیغ میزندم رو باو کنم

محتاج بخیه نیست دگر چاک سینه ام
ناصر ز تار آه رسایش رفو کنم

هرگه چو غنچه سر بگریبان فرو کنم | سیر جمال گلشن او روبرو کنم
کرده است نکته فهم مرا گفتگوی او | تفسیر خط پشت لبش موبمو کنم
اندر حریم کعبه وصل است جای من | سرمست اینکه باز به بتخانه رو کنم
مژگان او سنان بجگر گرچه میزند | زخم دگر ز تیر نگه آرزو کنم
زخم دلم ز نکهت زلف تو تازه شد | چاک جگر ز خنجر مژگان رفو کنم
آلوده دامنی ز دو دار گناه من | هرچند ز آب گریهٔ خود شست وشو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو | با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

پلٹ

بیت کلیم حال مرا با تو وا نمود
ناصر چرا دگر هوس گفتگو کنم

بی گل روی تو از باغ تمنا چکنم / آشیان را چکنم خواهش ماوا چکنم

جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام / نکنم گر بجفای تو مدارا چکنم

رفته از خویش بسودای سر زلف کسی / جدل بنهده با این دل شیدا چکنم

بر سر خاک نشانده است تب هجر مرا / پر بتنگ آمدم از غم خدایا چکنم

سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت ز خود / لب تقریر ندارم تو دعوا چکنم

ترک چشمش دل و جان برد بیغما ز برم / با چنین مست جفا کیش محابا چکنم

خانه زندان و گلستان همه گلخن شده است / غم گرفته است دلم دامن صحرا چکنم

سرو از بار ثمر هست گریزان دایم / منکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم

سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود / در دلش نیست اثر گریه بیجا چکنم

درد دل گفتم و آشفته ز جا برجستی
نکنم گر ز ستمهای تو غوغا چکنم

گاه از گیسوی او کردم و پیچید بخود
هیچکاری نکند شکوهٔ بیجا چکنم

سوی بازار گریبان نگذارم گامی
حرف همت شده ام خواهش دنیا چکنم

نقد دل داده ببوی خوشم از زلف درخشش
بر سرم ریخت جنون مطلب سودا چکنم

تلخی غصهٔ یکساله بیکدم ببرد
فصل گل گر نکشم ساغر صهبا چکنم

یک دهن خندهٔ گل بیش نباشد ما را
بهر این سوی چمن چشم تماشا چکنم

جوش گلشت و بلبل گویا درین چمن
باید کشید ساغر صهبا درین چمن

ما را دماغ نیست که بینیم یک نظر
عالم پرست از گل رعنا درین چمن

بیرون در نشسته نگاهی همی کنیم
ما را نمیدهند اگر جا درین چمن

جمع است همچو غنچه دل گوشه گیر ما
ما بسته ایم چشم تماشا درین چمن

باید

باید قدم ز سر کشد ار عاشق گلست
هرکس که بهر سیر نهد پا درین چمن

یکسر شده است جوش چراغان بشاخسار
از کردن شکوفهٔ گلها درین چمن

یار است و جام و شیشه و ساقی هوای ابر
اسباب عشرتست مهیا درین چمن

سروی براستی بقد تو نمیرسد
هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

خوابیده است زیر زمین صد هزار گل
دانسته میگذار تو پا را درین چمن

از موج نکهت گل دیوانه میشوم
چون من کجاست بلبل شیدا درین چمن

تا چشم سرمه سای تو ای شوخ دیده است
شرمنده گشته نرگس شهلا درین چمن

هرگز ز ضعف پیری خود شکوه مکن
در دست گیر گردن مینا درین چمن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش
آنرا که هست دیدهٔ بینا درین چمن

یک نو گلی که بوی وفائی دهد کجاست
زان بسته ایم دیدهٔ خود را درین چمن

بیچاره عندلیب چو گل عزم کوچ کرد
در ماتمست و نوحه و غوغا درین چمن

یکجا نموده فصل خزان و بهار را / ظاهر شده است از گل رعنا درین چمن

عالم ز فیض ابر چو فردوس گشته است / برداشتیم پنبه ز مینا درین چمن

تا ز نگاه همچو رگ برگ گل شده است / از کثرت نظارهٔ گلها درین چمن

چندین هزار شعله پدید بود در بهار / افروخته شکوفه بشبها درین چمن

از بهر دیدن رخ خوب که دیده را / واکرده است نرگس شهلا درین چمن

بالیده است قد نگه تا فراز چرخ / در جلوه است آن قد و بالا درین چمن

دارد رهی صنایع صنعش بسوی او / واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن

باید که چشم جان بگشاید بچشم سر / آنرا که هست شوق تماشا درین چمن

از یمن عهد حضرت آصف بهر طرف / آماده است عیش و طربها درین چمن

ناصر ز شعر من شکر و شهد میچکد
چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ خود نقاب رابشکن — رونق آفتاب رابشکن

ساغر می ز لعل او برگیر — شیشه‌های شراب رابشکن

واشود باب فیض تا برخت — قفل پر زنگ خواب رابشکن

نگه مست سوی گردون کن — ساغر آفتاب رابشکن

آنچه پیوست نسخهٔ دل زار — ورق این کتاب رابشکن

تا نه پیچد بگوش اهل سما — آه پر پیچ و تاب رابشکن

گر ترا شوق وصل گل بیش است — قفل بگذار باب رابشکن

تا کجا شرم میکنی از ما — اینطرف آ حجاب رابشکن

از سر خود برآر باد غرور — نخوت این حباب رابشکن

بلبل و گل ز باغ کرد سفر — ترک می کن رباب رابشکن

تیر آهم رسا فتاده فلک — سپر آفتاب رابشکن

گره از زلف عنبرین بگشا — قیمت مشک ناب را بشکن
شب نما پرتو رخت ای مهر — دعوی ماهتاب را بشکن
میشوی پیر عاقبت روزی — این غرور شباب را بشکن

ناصر این آن غزل که صایب گفت
شیشهٔ بی شراب را بشکن

طوطی آینهٔ روی تو شیرین سخنان — بندهٔ سرو قباپوش تو گلپیرهنان
مؤمنان روی بسوی کعبهٔ رویت دارند — رشته بند سر زلف تو شده برهمنان
گل زده چاک گریبان ز هوایت بچمن — لاله در دامن کهسار ز خونین کفنان
از پریشانی آن زلف نداری خبری — حرف مگذار بتقریر پریشان سخنان
چون نبینم بسهیل یمن از گوشهٔ چشم — چشم من باز بود جانب سیمین ذقنان
از دل و دین تو چه پرسی ز من ای صاحب عقل — باختم دین و دل خود به پی سیم تنان

جگر لاله رخان داغ ز رنگ رخ تست
شد فدا هر که بشمع رخ آن گل اندام

خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان
همچو پروانه شد از شعله رنگین کفنان

[illegible]

همچو طوطی که قفس بند بزاغان باشد
تنگ آمد دل من **ناصر** ازین هم وطنان

[illegible]

عشق پیدا ایشود از جانبین
این سخن روشن بود چون نیرین

همچو جوزا از ازل افتاده اند
عاشق و معشوق با هم توامین

از تجلیات حسن او پر است
فوق و تحت و مشرقین و خافقین

نام پاکت هست ستار العیوب
ستر عیب من بکن در نشاتین

از خودی خویش هر کس بگذرد
ایشود بی‌شک و شبهه عین عین

گر بپای شوق گردی ره نورد
یکقدم راهیست بعد المشرقین

خوبرویان طالب مشاطه اند
نیست او را حاجتی از زیب و زین

جان و دل یکجا نثارش می‌شوند
روز و شب بر قطب همچون فرقدین

مستی و بیباکی از حد می‌برند
هر دو چشم یار دایم شیوه زین

جبری و نی اختیاری بوده‌ایم
اختیار ماست امر بین بین

ناصر بیچاره بر در آمده است
التفاتی کن بحالش یا حسین

اوج و رفعت ابتدا از عشق پیدا کرد حسن
بعد از آن در خودنمائیها چه دعوا کرد حسن

ریشه کم کم ابتداها در رگ و در پی دواند
رفته رفته در دل و جان جا و ماوا کرد حسن

زیب و زینت خویش را چندانکه می‌بایست کرد
از نگاه عاشقان آنکه تماشا کرد حسن

بستن شیرازه اوراق اکنون مشکل است
نسخه صبر و تحمل را مجزا کرد حسن

همچو رنگ از گل میوه رنگین میشود
از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کرد حسن

از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و آه
آنچه باید از برای ما مهیا کرد حسن

انیهمه دیوانه اند از خود گذشته مگر — خویش را از دیدهٔ عاشق تماشا کرد حسن

همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود — این دل دیوانه ام سر بصحرا کرد حسن

انیهمه سعی که ما داریم از جذب رساست — شوق ما را در تلاشش جلوه پیرا کرد حسن

خاک در چشمی که ننشیند براه دوستی — چشم ما را از غبار راه بینا کرد حسن

دیده و دانسته دل در عشق خوبان داده
هرچه با تو کرد **ناصر** جمله بر جا کرد حسن

هست از خون جگر دایم شراب عاشقان — باشد از لخت دل بریان کباب عاشقان

ای فدای خط شبرنگ تو خواب عاشقان — وی هلاک زلف پرتاب تو تاب عاشقان

نسبت روحانی دارند با معشوق خود — جسم خاکی کی تواند شد حجاب عاشقان

غنچه دلها ز سردی سر بسر افسرده شد — گرم جولان کی شوی ای آفتاب عاشقان

در خیال زلف او از بس بخود پیچیده اند — سنبلستان نیست گوئی پیچ و تاب عاشقان

[illegible]

رشتهٔ شیرازه باشد خط گرد عارضت
صفحهٔ رخسار تو باشد کتاب عاشقان

گوهر مقصود آخر در کف او میدهند
میکند دریوزه هر کس از جناب عاشقان

آتش هجر گل روئی ز بس بگداخته است
از سرشک تلخ خود باشد گلاب عاشقان

بر نمی آید لبت از عهدهٔ یکحرف اگر
چون برآئی روز محشر از جواب عاشقان

روی خود را زود گرداند ز غیر یار خود
گر کسی فهمیده باشد انقلاب عاشقان

عینک صافی دلان چون دوربین افتاده است
کی بود بعد مکان ناصر حجاب عاشقان

شود ز دیدن روی تو چشم ما روشن
بیا بخاطر ما از رخت نقاب افکن

بسیر روی تو من بی نیاز از باغم
بهار رنگ رخ تست رشک صد گلشن

بمحفلی نبود شمع اینچنین هرگز
فدای روی تو پروانه است شمع و لگن

نبوده است چنین پادشاه کشورگیر
توان گرفت جهان را بضرب تیغ سخن

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست — بگوشهٔ دل محزون نموده‌ام مسکن

قدت ز طوبی جنت خراج میگیرد — بسان قد تو سروی کجاست در گلشن

زیار هر چه بیاید قبول باید کرد — بود بمشرب عشاق کفر رنجیدن

شب فراق چها بر سرم رود ز صبا — بپرس ای گل خندان برای خاطر من

گذر دریغ مدار ای نسیم مصر از من — که هست روشنی چشم بوی پیراهن

ز دست هجر چگویم چها رود بر من — هزار چاک گریبان شده است تا دامن

چه سحر بود که چشم کرشمه سازش کرد — ربود دل من آن دلربا بیک دیدن

مرا که دیده گریان چو ابر درریز است — چه لازمست چو گل در بهار خندیدن

مرا برای وضو نیست حاجت آبی — باشک دیده فرو رفته‌ایم تا گردن

سیه‌تر از ظلماتست سایهٔ زلفش — چه مشکل است بخمهای زلف پی بردن

برای کشتن من اینهمه ملاحظه چیست — یقین بدان که حلالست صید افگندن

دلم ز جنبش ابروی او دو نیم شده است — بود محال سلامت ز تیغ جان بردن

ازین زیاده دگر لذتی نمی باشد — بپای یار چو مینای باده غلطیدن

بتار آه دل زار وجد باید کرد — نه لایق است بآهنگ رباب رقصیدن

مخسب ناصر اگر روشنی دل طلبی — شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن

دل خود محو آن خورشید سیما میتوان کردن — بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن

بمهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن — سیاه از زلف او صد نامه انشا میتوان کردن

ورقهای دل ما را پریشان کرد زلف تو — چنین سی پاره قرآن مجزا میتوان کردن

چه باشد دیده ظاهر که بیند بی ادب سویش — رخ او را بچشم جان تماشا میتوان کردن

بهر قفلی کلید دیگری هر چند میباشد — بآه از دل ولیکن عقده ها وا میتوان کردن

اگر خاطر کند میلی به بزم آرائی بی او — کباب از دل شراب از خون مهیا میتوان کردن

بنظم

بچشم از دیدن خورشید عالمتاب آب آید
تماشای رخش چون بی محابا میتوان کردن

دهد هر بوسهٔ شیرین تو جان دگر از بس
بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کردن

برو ای عقل نامحرم نشین در کنج نومیدی
بیمن عشق سیر کوه و صحرا میتوان کردن

ز درگاهش بنومیدی نگردد سائلی هرگز
بامید عطایش دست بالا میتوان کردن

نه بینی از غرور حسن سوی خاکپای خود
دگر آن شوخ بی پروا چه با ما میتوان کردن

نیارد نشئهٔ صافش خمار دردسر هرگز
بدور جام چشمش میل صهبا میتوان کردن

زگرمیهای عشقش آب کن عاشق دل خود را
زگریهٔ چشم خود را رشک دریا میتوان کردن

سراپا حلقهٔ قمری توان گردید پس آنگه
نگاهی جانب آن سرو بالا میتوان کردن

بعالم هر کجا نوشیست نیشی در پیش باشد
بنوک خار بهر گل مدارا میتوان کردن

بتحریک نسیم صبحگاهی شمع خاموش است
بیک دامن زدن خاموش ما را میتوان کردن

باین امید خاک راه گردیدیم مدتها ست
نگاه لطف گاهی جانب ما میتوان کردن

نمیرسید مرا پیگانگیها انتقید را آخر
نگاه آشنائی جانب ما میتوان کردن

اگر از بوسهٔ شیرین آن لب صرفه داری
بدشنامی دل ما را تسلی میتوان کردن

مزاج سخت گیر از سخت گیری سخت میگردد
مواسا با سپهر بی مواسا میتوان کردن

بظاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر ناید
بایمائی دل ما را دل آسا میتوان کردن

ز طغیان سرشک دیدهٔ عاشق چه میپرسی
ز لنگر کوه را زین سیل پیچا میتوان کردن

هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو
بیک جانی که من دادم چه دعوا میتوان کردن

بهمراه نسیم صبح سوی کوی او ناصر
ز خود چون نور برگ گل سفرها میتوان کردن

گل جلوه گر شده است تو سیر بهار کن
جامی بسر کشیده علاج خمار کن

بردار زلف را ز رخ خود بدست ناز
راه تمام را تو بشب آشکار کن

آئینه که صاف نباشد چو آهن است
تا ممکن است سینهٔ خود بی غبار کن

رخسار یار را ز عرق تاب دیگر است — نظاره را بدیدن او آب دار کن

نوباوهٔ حدیقهٔ جان و دل مرا — یارب تو از طفیل نبی کامکار کن

معشوق در اذیت عاشق بود مدام — بگشا تو زلف و جان مرا بی‌قرار کن

مهر از نگار حی بدل خویش جای ده — خورشید را ز پردهٔ دل آشکار کن

تیر نگه بزن بدل صید لاغرم — این صید رام کردهٔ خود را شکار کن

قربان تو شوم بدل من بجان من — پا نی بجور تو چهرهٔ خود را بهار کن

گر عاشقی بسیر گلستان چه میروی — از داغ عشق سینهٔ خود لاله زار کن

ای شهسوار حسن که مغرور میروی — یکره نگاه لطف باین خاکسار کن

بیگانه وار میگذری ز آشنای خود — این راه را که گفته بتو اختیار کن

این هستی تو سد ره وصل بوده است — خواهی رسی بیار تو از خود کنار کن

بردار پرده از رخ چون آفتاب خود — رنگ پریده را بفلک شرمسار کن

خواهی یکی دو هفته شوی چون مه تمام — خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن

ساقی بریز در قدح ما شراب را — صبح بهار را تو بما خوشگوار کن

درد سر خمار مرا تلخ کام کرد — ساقی علاج من بمی خوشگوار کن

بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن — تمکین گل نگاه تو بر شاخسار کن

داریم التماس نگاهی بکن بغیر — این شیوه را بخاطر ما اختیار کن

جز راستی شعار ندارند عاشقان — حرفی که گفته‌ایم تو با اعتبار کن

گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق — افسرده پای تا بکمر استوار کن

هر جا مبصران سخن سنج بوده‌اند — هر جوهری که هست تو آشکار کن

ناصر بیا بگفتهٔ صائب بکن عمل
خونی که میخوری بدل روزگار کن

بدود شمع که آموخته است پیچیدن — بتار ناله که آموخته است نالیدن

مرو بصحن گلستان برای گلچیدن ‏ ‏ ‏ ببین در آئینه خود را بجای گل دیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود ‏ ‏ ‏ کشیده ساغر صهبا بسبزه غلطیدن

بفکر طرهٔ زلف تو حال عاشق چیست ‏ ‏ ‏ بسان دود سر شمع کشته پیچیدن

بزم کار من اینست همچو پروانه ‏ ‏ ‏ بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

شد بدیدهٔ من گل اگر به پشم گل ‏ ‏ ‏ مرا که هست میسر جمال تو دیدن

کسی که نسبت دل میدهد بقطعهٔ لعل ‏ ‏ ‏ بود بگوهر شهوار ریک سنجیدن

کجاست ابر کرم تا به آبیاری او ‏ ‏ ‏ مراست شوق بدل همچو سبزه بالیدن

اگر نصیب شود افتخار جاوید است ‏ ‏ ‏ بهر دو پای کسی هر دو دیده مالیدن

مرا بدامن صحرا چه لذتی خاص است ‏ ‏ ‏ بنوک خار سر زخم سینه خاریدن

زترس کردهٔ خود روز و شب همین کار است ‏ ‏ ‏ مرا چو بید براحوال خویش لرزیدن

شنو تو حرف مرا یا نه اختیار تراست ‏ ‏ ‏ بود مراد دلم حرف غیر نشنیدن

بهر کمال زوالی ز بس معین هست | چو مه تمام شود لازم است کاهیدن

ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من | مست است هر که گوش کند های و هوی من

باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار | از بسکه همچو آب روانست جوی من

از راه حلم هیچ نگویم بروی او | هر کس که حرف سخت بگوید بروی من

هرگز باین و آن نکند میل خاطرم | وصلش بود ز هر دو جهان آرزوی من

یک قطره آب را نتوانم فرو برم | گردیده است گریه گره در گلوی من

خونی که بود در دلم آن دیده بر فشاند | خالی شده ز باده لعلی سبوی من

هر عضو من بذکر تو مشغول بوده است | گویا شده است همچو زبان مو بموی من

تا از نظر برآمده آمد مقابلش | گردید آب آینه از ساده روی من

ناصر جواب آنغزل صایبست این | صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

[illegible]

هرکس چو خم ز می شد سرشار تا بگردن
در خاک می نشینند ناچار تا بگردن

[illegible]

در باغ آفرینش ما همچو گل شکفتیم
در خون دل نشستیم بسیار تا بگردن

فصل بهار آمد گلزار را مبارک
از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن

تا از کمان ابرو تیری فکند آن شوخ
بنشست در دل من سوفار تا بگردن

ما رند پاکبازیم مستان بکشتی ما
در بحر می در آیند یکبار تا بگردن

یارب مباد چون من غرق محیط خجلت
از منت طبیبان بیمار تا بگردن

از بسکه پای سعیم گردید آبله ریز
در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن

تا در ره تو گشتم چون شمع گرم شبگیر
از جیب من بر آمد صد خار تا بگردن

آن کافری که من هم کافر شدم ز عشقش
دارد ز تار زلفش زنار تا بگردن

در هر دلی که باشد ناصر غبار هستی
آئینه ایست خورده زنگار تا بگردن

حیران نشست آئینه در انتظار حسن
از جوهر است در دل او خار خار حسن

حیرت فکنده است مرا در دیار حسن — شد مدتی که گشته‌ام آئینه‌دار حسن

باید شمرد صحبت عشاق مغتنم — آخر خط تو میشکند اعتبار حسن

باشد شکوه گل بسر شاخ بیشتر — بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن

روی شگفته گل گلزار خوبی است — باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن

قد ترا بناز دادا آفریده‌اند — سروی چنین نخواسته از جویبار حسن

غافل ز حال بسمل خود اینقدر مباش — مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن

دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت — عقد گهر نمود دو چشمم نثار حسن

خط نیست گرد عارض او از پی شکار — پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن

آئینه‌سان دلی تو ز آهن بهم رسان — گر آرزوی تست که گردی دوچار حسن

در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود / مانند لاله هر که شود داغدار حسن

چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از مژه / در دل شکسته است مرا خار خار حسن

تا چشم دل ز گرد هوس پاک کرده ام / جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن

یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار / آمد بناز جلوه گر آن شهسوار حسن

آخر برنگ سرمه بچشمی رسیده است / گردیده است هر که چو ما خاکسار حسن

هر سبزه اش بسرو سهی ناز میکند / موزون فتاده آب و هوای دیار حسن

[illegible]

هر جا که بود صید زبون شد امیدوار
گردیده است تا دل ناصر شکار حسن

[illegible]

پادشاه دل است محی الدین / مرشد کامل است محی الدین

فیض او سایر است در عالم / رحمت شامل است محی الدین

کشور معرفت از و آباد / خسرو عادل است محی الدین

عشقبازی مسلّم است باو — عشق را حامل است محی الدین
فیض او شامل وضیع و شریف — ابر دریادل است محی الدین
دور گردان باو رجوع کنید — بخدا واصل است محی الدین
گنجها بر سر جهان افشاند — چقدر بادل است محی الدین
نایب شاه ذو الفقار بود — نفس را قاتل است محی الدین
دامن افشاند بر سر دنیا — بخدا شاغل است محی الدین
رونق افزای مسند تقوی — عالم عامل است محی الدین
بکمالات بیکران موصوف — جوهر قابل است محی الدین
روز لذات این جهانی تافت — سوی حق مایل است محی الدین
دولت عمده بهر معتقدان — از خدا سایل است محی الدین
هرچه خواهی از و طلب تا صبر — خسرو بادل است محی الدین

هو
غزل چهارده بیت پنجشنبه [illegible]

شمع راه هداست محی الدین
بخدا رهنماست محی الدین

[illegible] شعبان [illegible] هجری

محو ذات خداست محی الدین
تارک ماسواست محی الدین

پیشوای مقرّبان خدا
اعظم اولیاست محی الدین

نور چشم جناب مصطفوی
خلف مرتضی ست محی الدین

آفتاب سپهر عزّ و علا
صبح روشن لقاست محی الدین

هست محکوم او بلاد الله
مالک ملکهاست محی الدین

بمریدان او گزندی نیست
درد ها را دواست محی الدین

هر کرا هر چه خواست می بخشد
خازن گنجهاست محی الدین

سالک مسلک طریقت حق
شرع را مقتداست محی الدین

بحر بی منتهای عرفان را
گوهر بی بهاست محی الدین

مظهر ذات حضرت بیچون | فخر ارض و سماست محی الدین

سوی هر قلب دید زر گردید | از نظر کیمیاست محی الدین

جرأت عرض حال بی ادبیست | واقف سر ماست محی الدین

[illegible]

وصف او نیست حد من ناصر | بحر بی منتهاست محی الدین

[illegible]

پادشاه جهان شهاب الدین | حامی عاجزان شهاب الدین

حبذا قمریی که بندهٔ اوست | سرو باغ جنان شهاب الدین

سرو سر کردهٔ عزیزانست | مقبل مقبلان شهاب الدین

بوی او روح پرور عشاق | گل گلزار جان شهاب الدین

سلطنت بخش پادشه نشان | خسرو خسروان شهاب الدین

شمسهٔ بارگاه او خورشید | آسمان آسمان شهاب الدین

ماحی اهل کفر و بدعت و بغی | حامی غازیان شهاب الدین
شاهباز بلند پرواز است | آسمان آشیان شهاب الدین

[illegible]

نسب باست منتهی بناصر
با امام زمان شهاب الدین

[illegible]

بداغی سینه را چون صبح انور میتوان کردن | ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن
ز فیض بی نیازی قطره گوهر میتوان کردن | باکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن
به بزم آتشین رویان اگر رفتن هوس باشد | پر و بالی مهیا چون سمندر میتوان کردن
چو مجنون وحشت سرشار گر از خویشتن داری | دل وحشی غزالان را مسخر میتوان کردن
اگر باشد نمک از خنده لعل او بزخم دل | دگر هنگامها پر شور محشر میتوان کردن
ز دود آه در چشم کواکب آب میگردد | سخن از زلف مهرویان چسان سر میتوان کردن
اگر چون سوختی در دل بسان آهوی مشکین | جهانی را ببوی خوش معطر میتوان کردن

دل چراغ دایم بی نصیب از نور میباشد | که روشن خانه را از فیض منظر میتوان کردن

تامل کن ز اشک حسرت دنیای بی حاصل | دل آیینه دار خود مکدر میتوان کردن

ز خوان آسمان هر روز بی سرپوش می آید | چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن

اگر یکذره دلگرمی ز درد عشق یابد دل | ز شمع آه محفلها منور میتوان کردن

ز فیض عشق میگردد میسر پادشاهیها | بیک آیینه رو خود را اسکندر میتوان کردن

نمی آری صبا عمریست بوی از سر زلفش | دماغ ما از این عنبر معطر میتوان کردن

کنار حسن گر خواهی نشستن خویش را صائب
بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن

همچو شبنم دیده بیدار میباید شدن | کامیاب از دولت دیدار میباید شدن

در بنائی که همچون برق میباید گذشت | حیف باشد کوه لنگردار میباید شدن

اگر دمارا صحبت مسجد نشینان بیدماغ | کوچه گیر خانه خمار میباید شدن

هست نزد موشکافان عروة الوثقای دین / کافر زلف سیاه یار میباید شدن

از حیا دور است ای نازک بدن مانند گل / بی محابا بر سر بازار میباید شدن

هستی موهوم سد راه مقصد گشته است / ناتوان از خویشتن بیزار میباید شدن

از گرانجانان نمی آید سفر اندر وطن / همچو بوی گل ز خود سیار میباید شدن

گر دل جمعی هوس باشد درین عالم ترا / غنچهٔ دل بستهٔ گلزار میباید شدن

دل شکستن تا کجا ای واعظان از حرف سخت / در شکست گنبد دستار میباید شدن

مهر خاموشی بلبها میگذارم چون قلم / تا بکی گفتار بی کردار میباید شدن

منت سنگ ملامت را بسر باید گرفت / بعد ازین در کوچه و بازار میباید شدن

نیست ما را عافیت در دور چشم مست او / همنشین با مردم بیمار میباید شدن

هر کرا گفتار با کردار باشد همزبان / سامع گفتار او بسیار میباید شدن

خامهٔ ناصر زبان طوطیان هند بست / عاشق این شکرین گفتار میباید شدن

ای باد صبا بر سر کویش گذری کن
از حال دل خون شدهٔ من خبری کن

این مشت غبار تو بود مزرع عقبی
تخم عملی ریخته فکر ثمری کن

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

بر هر چه نگاه تو فتد سهل مپندار
اوضاع جهان را تامل نظری کن

در تازه نهالان چمن لطف کمر نیست
رو بندگی سرو قدی خوش کمری کن

هرگز دل آن شوخ نگردید ملایم
ای آه درین سنگ خدا را اثری کن

پیری و ترا نیست ازین عمر حلاوت
در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن

پاشید ز هم از اثر موج نسیمی
شیرازهٔ اوراق جهان را نظری کن

گر میطلبی جان مصفا ز کدورت
یکچند بجان خدمت روشن گهری کن

جز دوست خیالی که کنی درد سر تست
قطع نظر خویشتن از درد سری کن

خواهی که بدست تو فتد دامن عیسی / چون مهر جهانتاب بعالم سفری کن

فیض سحر از دست مده از سر غفلت / ای ناله تو برخیز و تلاش اثری کن

هر گام بهر پیش قدم خویش توان دید / هر جا که فتد ره تبه پای گذری کن

ای رهبر توفیق ندانیم کجائی / ما بیخبران را ز عنایت خبری کن

ناصر سخن طره او دور و دراز است / در وصف دهانش سخن مختصری کن

چون گهر بر خاک غلطیدن نمی آید ز من / آبروی خویش پاشیدن نمی آید ز من

نی ز لعلش بوسه برچیدن نمی آید ز من / بیحیا با سوی او دیدن نمی آید ز من

گرچه دارد چشم پوشیها ز من آن بیوفا / از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من

ناله می دزدم بدل در راه عشقش از ادب / چون جرس بیهوده نالیدن نمی آید ز من

کار من اختر شماری در شب هجران بود / در فراق یار خوابیدن نمی آید ز من

گر گلو سوز است نعمتهای الوان جهان　　چون مگس بر شهد خسپیدن نمی آید ز من
در دل دریا چو گوهر سر بجیب آورده ام　　چون کف بی مغز جوشیدن نمی آید ز من
درد را از منت درمان گوارا کرده ام　　صندلی بر جبهه مالیدن نمی آید ز من
آتشین روئی مرا پروانه خود کرده است　　بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من
زندگانی میکنم چون لاله با داغ جگر　　چون گل بیدرد خندیدن نمی آید ز من
چشم من بر عیب کس هرگز نمیدارد نظر　　گرچه عیب خویش پوشیدن نمی آید ز من
ظلم باشد پیش جانان چشم را برهم زدن　　این کف افسوس مالیدن نمی آید ز من
فرش ره از خاکساری چون زمین گردیده ام　　چون فلک بر خویش بالیدن نمی آید ز من
خوب و زشتی در نگاهم نیست از فیض جنون　　نیک و بد چون عقل سنجیدن نمی آید ز من
هرچه آید بر سر از شمشیر قاتل راضیم　　گردن از تسلیم پیچیدن نمی آید ز من
شیر را از بیشهٔ خونخوار هرگز بیم نیست　　از صف دشمن هراسیدن نمی آید ز من

کاسه لیس خانهٔ پیر مغان گردیده‌ام
کاسه از زهر دست لیسیدن نمی‌آید ز من

کی روم از جای خود از شور و غوغای رقیب
کوه تمکینم خروشیدن نمی‌آید ز من

زرد روئی عاقبت از هرزه گردی گل کند
در بدر چون مهر گردیدن نمی‌آید ز من

میزند سیل حوادث موج اینجا شش جهت
در ره سیلاب خسبیدن نمی‌آید ز من

من سپند شوخ چشم مجمر عشاق را
در دل خود ناله دزدیدن نمی‌آید ز من

حرف ته داری نمیگویم بکس بهر فریب
دام زیر خاک پوشیدن نمی‌آید ز من

گرچه دستم پنجهٔ خورشید را پیچیده است
آستین بر مالیدن نمی‌آید ز من

در گلستان جهان کز خار حسرت تا پر است
غیر دامن هیچ گلچیدن نمی‌آید ز من

در جگر از آه ناصر رخنه‌ها افکنده‌ایم
کوه چون فرهاد کاویدن نمی‌آید ز من

نوبهار آمد دگر دیوانه میباید شدن
صد بیابان از خرد بیگانه میباید شدن

کعبه و بتخانه سنگ آستانی بیش نیست / در تلاش وصل صاحبخانه میباید شدن

چون خرامان میشود جای عرق می‌چکد / همچو دامان جلوه مستانه میباید شدن

از رگ خامیست شور عندلیب از جور گل / واله جانبازی پروانه میباید شدن

زلف جانان دید تا پیر خرد پیچ و تاب گفت / گر سلاسل این بود دیوانه میباید شدن

هر که می‌آید گدا اینجا توانگر میرود / خاکسار کوچه میخانه میباید شدن

گر بدل داری که فردا نخل بارآور شوی / سبز بخت امروز همچون دانه میباید شدن

خویش را باید ز اسباب تعلق وارهاند / با مسیحا بر فلک همخانه میباید شدن

حاصل دیوانگیهائی که رسمی بوده است / بر سر بازارها افسانه میباید شدن

چون قلم زخم نمایان بر جگر داری اگر / طره زلف سخن را شانه میباید شدن

هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است / از برای مصلحت ویرانه میباید شدن

همچو خم از باده خود میتوان سرشار شد / بی نیاز از شیشه و پیمانه میباید شدن

تا که گردی از نفس با قیمت بیرون دری | از شکست خود با همخانه میباید شدن

[illegible]

ساغر چشم سیاه آن پری در گردش است
ناصر از هوش خود بیگانه میباید شدن

[illegible]

بتماشای گلستان جهان روی مکن | در گلی رنگ وفائی نبود بوی مکن

همچو آئینه مشو مایل هر تمثالی | از پریشان نظری دیده بهر سوی مکن

دولت هر دو جهان در دل حلقه زده است | هیچ جا عزم سفر از سر آن کوی مکن

این جهان گذران قابل دل بستن نیست | میکشد دامن دل هرچه بآن خوی مکن

پشه دود برآورد ز مغز نمرود | اعتماد اینهمه بر قوت بازوی مکن

میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت | جگر تشنه سیراب بآب جوی مکن

خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد | در کمان ناوک بیداد تر از وی مکن

سر بصحرا زده کیست بمیدانی تو | پیش آن چشم سیه حرف ز آهوی مکن

پیش صاحب نظران عالم فانی شیئی است
لایق حلقهٔ آن زلف بود این گوهر

خویش را از غم دنیای دنی موی مکن
دل خود در خم چوگان دگر گوی مکن

[illegible]

همچو آئینه مشو چشم پریشان ناصر
هر چه جز دوست دهد روی بآن روی مکن

[illegible]

بدست ناز تا آئینه را بگرفت آن خود بین
گشاده دست تاراج دگر در بوستان گلچین

گلستان دگر ایجاد کرد از جلوهٔ رنگین
ندارد هیچ مروت هیچ شرم از بلبل مسکین

شکوه پادشاهان در سواری بیشتر باشد
دهد عرض تجمل حسن بالادست او بر زین

نمیدانم چسان زد بر فسان آن آفت جانها
که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین

ز افسون محبت جستنت مشکل بود گفتم
پری در شیشه می آید بیا و در دلم بنشین

نمیدانم چسان صحبت برآید سخت میترسم
که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین

باه و ناله افتادیم ما هر دو درین گلشن
من شیدا ز دست یار و از گل بلبل مسکین

دل عارف ز جوشش غم بنای صبر بر دارد
ز سیل تند از جا میبرد گر کوه با تمکین

[illegible]

قیامت میشود برپا تو چون قامت برافرازی
بپا ساید دل ناصر دمی ای سرو قد بنشین

[illegible]

هست از دولت چشم تو گشاده دل من
واکند سوزن مژگان گره مشکل من

شمع رخسار که افروخت دگر محفل من
گر شرف خانهٔ خورشید بود منزل من

عین دریاست حبابی که ز سر میگذرد
نیست جز هستی موهوم دگر حایل من

طرفه ربطی ست میان من و او نام خدا
دل من مایل او هم دل او مایل من

گرچه من شبنم بی بال و پر این باغم
گرمی جذبهٔ خورشید کشد محمل من

تیغ در دست غضبناک برون آمده است
در پی خون که گردیده دگر قاتل من

حیرتی دارم و از کار دگر آزادم
مزرعم چیست ندانم چه بود حاصل من

کشتهٔ چشم سیه مست نگاری شده ام
ساغر باده بسازید ز خشت گل من

محفل سینهٔ ناصر چه تجلی زار است
داغ سودای که افروخت چراغ دل من

ای عارض تو آئینهٔ بی غبار حسن
نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن

دلهای داغدار بود لاله زار حسن
چشمان آبدار بود چشمه سار حسن

ما سیر این حدیقه مکرر نموده ایم
نبود گلی برنگ تو بر شاخسار حسن

در عاشقی زخویش گذشتن بود کمال
ما کرده ایم خرده جانرا نثار حسن

لعل لب تو غنچه و رخسارهٔ تو گل
زلف سیاه فام تو ابر بهار حسن

ایمن بود ز آفت زنگ سیاهکار
هر سینه‌ای که میشود آئینه دار حسن

بی چشم زخم نام خدا جای میکند
روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن

چون صبح آفتاب برون آورد ز جیب
هر سینه‌ای که سوخته شد از شرار حسن

خورشید را بحلقهٔ فتراک بسته است
زین جنبش اقتضا چه کند شهسوار حسن

این دام را تصرف خاصیست در شکار	آخر بدست عشق فتد اختیار حسن

[illegible]

چیزی که میخرند بخواهش همین بود
ناصر ببر متاع وفا در دیار حسن

[illegible]

در شبستان جهان سرور نمیباید شدن	شمع سان گریان ز تاج زر نمیباید شدن
گر شوی تو مرهمی نشتر نمیباید شدن	تا توان گشتن سپر خنجر نمیباید شدن
چاره غیر از صبر نبود مرغ را اندر قفس	زیر گردون در تلاش پر نمیباید شدن
بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن	از گرانی کوه بالنگر نمیباید شدن
تا توان با کنج عزلت از توکل ساختن	در تلاش ملک اسکندر نمیباید شدن
رشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر	تا توان نزدیک اهل زر نمیباید شدن
بوی حسن خلق عالم را مسخر میکند	تا توان عنبر شدن گوهر نمیباید شدن
از زنخدانش توان نظاره را سیراب کرد	بی نصیب از چشمه کوثر نمیباید شدن

در نظرها آدمی را حرص میسازد حقیر — همچو موران در پی شکر نمیباید شدن

گرچه ظاهر دوستی دارد بباطن دشمن است — همچو افیون با خسان خوگر نمیباید شدن

میفتد در دست هر کس را به آتش میزند — در جهان خار زبان آور نمیباید شدن

در دل دریا چو گوهر ته‌نشین گشتن خوشست — چون حباب پوچ بی لنگر نمیباید شدن

صفت سالک در فنا هرچند چالاکی کند — تا توان گشتن شرر اخگر نمیباید شدن

نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت — تا توان گشتن صبا صرصر نمیباید شدن

دفتر دل را بمهر داغ میباید رساند — در صف عشاق بی محضر نمیباید شدن

ماه را وقری نباشد گر برآید آفتاب — پیش لعلش اهل ساغر نمیباید شدن

بی وصال مهر شبنم قطره آبی بیش نیست — تا توان عمان شدن گوهر نمیباید شدن

فرقها در پخته و خامست در پیش نظر — تا توان گشتن کباب ابتر نمیباید شدن

سوختم در سینه دلرا تا ترا آگه کنم — بیخبر از عود این مجمر نمیباید شدن

رشته را از قرب گوهر رنج باریکی رسد　　از وصال مهوشان لاغر نمی‌باید شدن

در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است　　بیدل از کم بودن لشکر نمی‌باید شدن

گر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است　　از چه ره فارغ ز بحر و بر نمی‌باید شدن

سیر و دوران فلک در اختیار دیگریست　　هیچگه در شکوهٔ اختر نمی‌باید شدن

هست در بال هما آخر ورق گردانئی　　پر غرور از سایهٔ افسر نمی‌باید شدن

دیدهٔ گردون انکساریست هرگز آشکار　　همچو داغ لالهٔ احمر نمی‌باید شدن

گاه باشد گوشهٔ چشمی کند از التفات　　یک نظر غافل از آن دلبر نمی‌باید شدن

باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا　　تا توان سوی بدی رهبر نمی‌باید شدن

شرط سالک چیست پا بر پای هادی داشتن　　یکقدم پیش و پس رهبر نمی‌باید شدن

شش جهت راهست باید مهره زپرآن نمود　　بر نشاط اینجهان ششدر نمی‌باید شدن

از توکل بر در حق باش تو ثابت قدم　　از لجاجت حلقهٔ هر در نمی‌باید شدن

ارتفاع جاه دنیا پست تر باشد ز چاه
کی کند طول امل سر رشتهٔ عمرت دراز
دیده و دانسته افتادن بچه از احمقی است
عیب مردانست تقلید زنان آگاه باش

در تلاش منصب سنجر نمیباید شدن
در تمنای خطا محو ر نمیباید شدن
خود بخود اندر قسم اژدر نمیباید شدن
در تلاش حلیه و زیور نمیباید شدن

تا صحت این مصراع میرزا صایب ما ثابت است
یکقدم از حد خود برتر نمیباید شدن

جبهه بر درگه تو سودم من
تا بمهرش نظر گشودم من
چشم تا بر رخش گشودم من
در عدم نیز آنچنان هست
سینه بشکافتم بشمشیرش

چقدر قدر خود فزودم من
ذره بودم و فزودم من
نقد جان پیشکش نمودم من
این سخن از لبش شنودم من
در گلزار را گشودم من

پردهٔ روی یار من بودم	خویش را از میان ربودم من
قطره ام محو شد بدریاییت	از وجود تو در وجودم من
دردماغم خیال اوج گذشت	سر باین آستانه سودم من
نیست بوی وفا بهیچ گلی	سیر این گلستان نمودم من
سایه شان جا بفرق هما دارم	تا ز زلفش گره گشودم من
دور کردم ز دل کدورتها	زنگ ازین آئینه زدودم من
همچو خورشید خودنما شده است	جبهه تا بر در تو سودم من
مهر او چون هلال ساخت مرا	هر قدر کاستم فزودم من
سوختم هر قدر شدم خوشبو	عشق چون آتش است عودم من
خم زلفش بروی او بشکفت	گوی دل از میان ربودم من
سایه آسا ملازمت باشم	رفتهٔ هر کجا تو بودم من

از چه زلف تو کرد زنجیرم	بندهٔ بی‌وفا نبودم من
هیچ از من نبود نام و نشان	عاشق حسن یار بودم من

[illegible]

ناصر این دولت خداداد است
که دل از عالمی ربودم من

[illegible]

ذره‌سان گرچه بود روی زمین منزل من	تا بخورشید برد شوق رسا محمل من
پتّو کاشانهٔ من غنچه صفت تنگ فضاست	از نسیم تو شود وا گرهٔ مشکل من
ربط هم‌جنس بهم جنس بود حرف غلط	ناتوان گشتم و چشم تو نشد مایل من
آب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد	نیست جز عالم تسلیم دگر ساحل من
از خدا میطلبم گوشهٔ ابروی بتان	ناخنی کو که گشاید گرهِ مشکل من
اختر بخت بلند است مرا چون شبنم	چشم خورشید جهانتاب بود منزل من
گر شدم بسمل شمشیر جفا باکی نیست	نرسد رنج الهی بکف قاتل من

بنود سیر من از دایرهٔ خود بیرون | بدل خویش چو گرداب بود منزل من

مایهٔ زندگی اهل کرم فیض سخاست | بنود کم ز رگ جان نگه سایل من

مردم چشم بهم دست ز مژگان ساید | در فراقت کف افسوس بود حاصل من

اثر جذبهٔ عشق است که چون نکهت گل | میکشد تا سر کوی تو صبا محمل من

همچو بلبل بچمن گرم فغانم تا صابر
کاش آن غنچهٔ محجوب شود مایل من

افراشت هر طرف که لوا لشکر دکن | منصور شد بفضل خدا لشکر دکن

فتح و ظفر مقدمة الجیش او بود | رو کرد هر طرف به غزا لشکر دکن

شاه شهنشهش ز چهره گرم است آفتاب | زانرو شده خجسته لقا لشکر دکن

آورده است حلقهٔ افلاک بر زمین | از نیزه های حلقه ربا لشکر دکن

دل میرود ز صولت او خصم را ز دست | کوهی بود مهیب صدا لشکر دکن

مالیده است پنجهٔ بهرام چرخ را / گردیست مستقیم توا لشکر دکن

از بهر دفع سحر سیه مار کفر و شرک / دارد بکف ز نیزه عصا لشکر دکن

چرم هژبر خویش بگوشش کشیده چرخ / باشد همیشه فتح نوا لشکر دکن

آیات فتح جلوه طراز از نشان او / منصور بر عدو همه جا لشکر دکن

خون تکبر همه اعدای تیره روز / پامال کرده همچو حنا لشکر دکن

از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است / بنگر تو از کجا بکجا لشکر دکن

هر گه تقلب خصم زند منهزم کند / دارد ز بس نشان دعا لشکر دکن

با سایه اش سعادت و اقبال لازم است / دایم بود بظل هما لشکر دکن

تا هر کجا نگاه کسی کار میکند / در دیده است جلوه نما لشکر دکن

هر ماهیش ببال ظفر موج میزند / بحریست پر وسیع فضا لشکر دکن

در راه حق به پیروی حضرت رسول / گردیده مستعد بغزا لشکر دکن

صیاد صید را بسوی خویش میکشد — دشمن چو کاه و کاهربا لشکر دکن

دارد کلید فتح بدست یمین خویش — گردیده است قلعه‌کشا لشکر دکن

جان بر ز پیش او نشود خصم تیره‌بخت — دارد بکیش تیر قضا لشکر دکن

ایمن همیشه باد ز چشم بد حسود — از فضل حق صباح و مسا لشکر دکن

فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او — نصرت قرین بروز وغا لشکر دکن

مقهور ساخت فرقهٔ کفر و ضلال را — از همت رسول خدا لشکر دکن

از غمزهٔ نگاه رباید حریف را — چون دلبران شوخ ادا لشکر دکن

کلکم شریف شد ز بیان شرافتش — آراسته است از نجبا لشکر دکن

با شاه و با وزیر و سوار و پیاده‌اش — دایم بود بحفظ خدا لشکر دکن

تا آفتاب جلوه‌طراز است بر سپهر — باشد بفتح جلوه‌نما لشکر دکن

ناصر بهر طرف که کند روی فتح اوست — دارد مدد ز شیر خدا لشکر دکن

تا پرده افکند از چهره جانان
گشتند حیران آئینه رویان

چنگست مطرب صبح بهاران — وقت سماعست ای می پرستان
از باده آن شوخ تا چهره افروخت — ناچار دل شد ز آتش پرستان
تا جلوه کردی از راه شوخی — محو تو گردید چشم غزالان
در صحن گلشن کردی خرامی — پای تو بوسید سرو گلستان
رفته است از دست جمعیت دل — آشفته کرده است زلف پریشان
کشت امیدش سرسبز گردد — هرکس که گردید چون ابر گریان
امشب از آن روی پرتو فتاده است — آئینه گشته است برگ درختان

ناصر ز غمها آزاده گشته است
هرکس که دیده است روی محبان

حیران نمودند آیینه رویان — آشفته گردند آشفته مویان

از بس بسر هست سودای زلفت — بسیار دیدیم خواب پریشان

گرد سرا و پروانه گشتیم — تا روی او شد شمع شبستان

رفتیم از باغ کنجی نشستیم — صلحی نمودیم با عندلیبان

گرد عذارش تا خط برآمد — گردن نهادیم بر خط فرمان

در گل نبوده است بوی وفائی — حرفی شنیدم از عندلیبان

اظهار کردیم درد دل خویش — درد دگر داد ما را طبیبان

تا چند باشم در کنج خانه — ما را خوش آمد سیر بیابان

روی شگفته است چون صبح امید — زلف سیاه است شام غریبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

این بیت حافظ ورد زبان شد — تا دور گشتیم ما صر زیاران

گرد تو گردند وحشی غزالان
پای تو بوسند نازک نهالان

زرشک بهار گلشن تو ان گفت
نقد خرد را ما صرف کردیم
مصراع موزون قدر رسائیش
گردیدم بسیی جائی رسیدیم
بگشائی آن نرگس سرمه سا را

هر جا نشینند صاحب جمالان
سودا فروش ست چشم غزالان
گردید سرمشق نازک خیالان
غافل نشستند آسوده حالان
از بهر تسکین دلهای نالان

شعری که گل کرد از طبع ناصر
گردید مقبول رنگین خیالان

نگاه شوخ رخسار آن نگار مکن
به تیغ تیز دل خویش را فگار مکن
تغافل اینهمه از بهر چیست تسکین دل
مرا غبار سر راه انتظار مکن

دمی که رفت چو تیر است از کمان جسته
تغافلی ز چنین شوخ زینهار مکن

سیاه روی شود عاقبت ز زنگ ببین
بسان آینه غمازی اختیار مکن

چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن
که منع کرد بصحرای دل شکار مکن

رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین
جدائی از می و مطرب درین بهار مکن

نهفته دار بدل درد و داغ عشقش را
چو شمع گریه و سوز خود آشکار مکن

صلاح ظاهر و باطن ز هر که پیدا نیست
تو زینهار سخنهاش اعتبار مکن

بغیر سنگ حوادث متاع گردون نیست
ازین محیط طلب در شاهوار مکن

چو برگ لاله بدل داغ عشق را جا ده
ز خار خار هوس سینه را فگار مکن

ز باده هوش ربا نیست در هوا زاهد
نظر بسبزهٔ دامان کوهسار مکن

ز باغ عزم سفر میکنی چرا ای گل
بهار در نظر عندلیب خار مکن

بخورده تو اگر پیچ و تاب همچو رسن
هوا و خواهش آن زلف تابدار مکن

بباغ هر گل همه شاخ شاخ آغوش است	درین بهار کنار از برم تو یار مکن

[illegible]

بانتظار تو خون گشت طاقت صبر

بهانه جوئی ازین بیش ای نگار مکن

[illegible]

آنچنان گم شده در بادیه دیوانه من	که سراغی نتوان یافت ز افسانه من
چشم من کی شود از ریزش گوهر مفلس	هست صد گنج گهر در دل ویرانه من
شمع از مجلس من حلقه بیرون در است	روشن از ماه رخ یار بود خانه من
دیده مور من از فیض قناعت سیر است	ورنه صد گنج نهانست بویرانه من
ناز حسن است که بال و پر او میسوزد	ورنه این گریه شمع است به پروانه من
هیچ طفلی نتوان یافت دگر در بازار	جانب دشت کند میل چو دیوانه من
سوی دنیای دنی روی دل من نبود	میل پستی نکند همت فرزانه من
هست چون رطل گران سنگ ملامت او را	خبر از هوش ندارد دل دیوانه من

مشک اگر دشمن زخمت وصال زلفش / بهم آورد چرا چاک دل شانهٔ من

روزی اهل هنر خون جگر می‌باشد / از دل خویش بود باده و پیمانهٔ من

خنده‌ها پیشتر از پیش بحالم دارد / عشرت روی همین است بغمخانهٔ من

برق از خرمن بیحاصل من عار کند / مور را هم نبود خوشهٔ از دانهٔ من

هر که در بزم من آید برد از چشمش خواب / خواب را شهپر پرواز شد افسانهٔ من

آهم از رشته بسیار گره بگشاده است / بهر هر قفل کلید آمده دندانهٔ من

ناصر از شیر خدا هست بمن آمده‌ای / نهراسد ز کسی همت مردانهٔ من

هر کرا گیرد فراغت در میان / هست با راحت بخت در میان

تهمت هستی اگر زایل شود / کی بود چندین مسافت در میان

عشق نتوان گفت این باشد هوس / گر بود مطلب ز راحت در میان

می‌بردم از خویشتن هرگه که رفت	یار در آغوش خلوت در میان
کی بجورت میتوانستیم ساخت	گر نبودی پای زلفت در میان
کی پری و آدمی پیدا شدی	گر نمیبودی محبت در میان
کی ابا از سجده میکرد آن شقی	گر نمیبودی عداوت در میان
خویشتن را خود تماشا میکند	در ظهور ماست حکمت در میان
در نیاید از لطافت در نظر	تا کجا دارد نزاکت در میان

[illegible]

ناصر این حسرت دلم را آب کرد
یار در آغوش و هجرت در میان

[illegible]

هست چون شیر و شکر کردار من گفتار من	میتوان فهمید از گفتار من کردار من
هر کسی از بهر کاری در جهان آورده اند	نیست غیر از عشق ورزیدن بعالم کار من
اهل دل در گوشهٔ خود پادشاهی میکنند	هست چون چتر سلیمان سایهٔ دیوار من

ناز

شکست ترا از دیدهٔ موری بود روی زمین | آسمان جائیکه نبود در خور رفتار من
دیده و دانسته افتادن بچاه از عقل نیست | مایل دنیا نمیگردد دل هشیار من
از حیا گر رو برو ننمائی بخواب من بیا | دیدن روی تو باشد دولت بیدار من
غنچهٔ تصویر را مانم درین بستان سرا | از نسیم صبح بگشاید گره از کار من
حسن مغرورش کنار خویش از جا داده است | پاکباز افتاده چون شبنم دل بیدار من
گرچه بیجا راست اینجا هر گلی سر برزده است | میکشد دامان دل را هر گل گلزار من
دیدهٔ آئینه ام حق بین ز بس افتاده است | میخورد شکر ز بیجا طوطی زنگار من
بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال | برد فوقیت ز آهو شوخی گفتار من
خندهٔ پرشور لعلش مرهم داغ من است | باشد از زهر نگاهش شربت بیمار من
پیشتر از قطرهٔ سیماب باشد بیقرار | در صدف هرگز نگنجد گوهر مشهور من
سنگلاخ افتاده آنراهی که من سر کرده ام | نیست غیر از شیشه جنس دیگری در بار من

سعیها چرخ خسیس پست همت گرچه کرد ‌‌ ‌ وا نشد از ناخن پا عقدهٔ از کار من

هیچگه کام و زبان من نشد از شکوه تلخ ‌‌ ‌ نیست پیدا از چه باشد رنجش دلدار من

میروم راهی که پر دور و دراز افتاده است ‌‌ ‌ قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من

گرد طوفانی بنازم کشتی افلاک را ‌‌ ‌ موجه سیل سرشک چشم دریابار من

ای چمن پیرا کند دریوزه ناصر از در آبت

تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من

وحشت بسیار و شوخیهای چشم او ببین ‌‌ ‌ صد بیابان میرمد از خویش این آهو ببین

دیده جان بین گشا و سوی آن گلرو ببین ‌‌ ‌ نازکی رنگ و خوبیها که دارد او ببین

گر هدف گردیدنت باشد هوس ای جان من ‌‌ ‌ بی تامل سوی آن ترک کمان ابرو ببین

گر ز پیچ و تاب من خواهی که برگیری خبر ‌‌ ‌ زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او ببین

دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست ‌‌ ‌ شمع من امنیت سوی لاله خودرو ببین

صد بیابان فرق باشد در میان یکدگر
شوخی چشمش نگه کن وحشت آهو ببین

از دل سندان خدنگ آن کمان ابرو گذشت
شست صافش را نگه کن قوت بازو ببین

میتوان دادن تسلی این دل دیوانه را
گر گل شب بو نباشد دیدهٔ آهو ببین

گر خیالت صاف گردیده است همچون آئینه
صورت آن یار در آئینهٔ زانو ببین

میکشد دلرا بسیر خویشتن پیش از چو یار
جلوه های دلکش آن قامت دلجو ببین

چشمهٔ کوثر طلب داری ز نخدانش نگر
سنبل فردوس خواهی سوی آن گیسو ببین

گر ندیدی پشت و روی کار دنیای دنی
جانب یاری نظر افکنده پشت و رو ببین

سوی جنت میشوی زاهد دلیل من چرا
خوش فضا باشد ز جنت وسعت آن کو ببین

میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک
پاکدامانی نگر آئین شست و شو ببین

شبنم از پاکیزگی منظور گل گردیده است
دیده ها شو از گلاب و جانب آن رو ببین

پرده بردار از رخ آئینه وار خویشتن
بعد از آن از طوطیان انداز گفت و گو ببین

در تلاشش روز و شب چون مهره گردیدم
قوت رفتار نبکر شوق هست و جو ببین

دل پریشان میکند این دیدن هر جا بت است
خاطر جمعی اگر مطلب بود گیسو ببین

آدم و جن و ملک دیوانهٔ خود ساخته است
سحرها دارد بخود آن نرگس جادو ببین

یکدمی در دم تو مطرب در نی آتش نفس
مستی و وجد و سماع و شور و های و هو ببین

چیست مژگان سیه صف بسته پیش چشم او
بر در بیت الصنم هنگامهٔ هندو ببین

[illegible]

چون سپند و عود ناصر جان و دل را سوخته است
آتش آن رو نظر کن گرمی آن خو ببین

[illegible]

میشود هر که آشنای سخن
جان خود میکند فدای سخن

طوطیان از صافی جوهر
گشت آئینه رهنمای سخن

تا شنیدیم از زبان تو حرف
دل ما گشت مبتلای سخن

پرده برداشت تا ز چهره خود
جان نمودیم رونمای سخن

در نظر هر کراست آئینه رو | پیش سخن گشت پیشوای سخن
گشت لعل تو تا سخن پرداز | لازم آمد بما دعای سخن
نیست محبوبی اینچنین دیگر | میخورم من قسم بپای سخن
آنچه اندر دم مسیحا بود | ما شنیدیم از نوای سخن
بمعانی رسیم از لطفش | چون نگوئیم مرحبای سخن
بی نیاز است از امور دگر | هر کسی میشود گدای سخن
پر غلط کرد نزد ما هر کس | هر دو عالم کند بهای سخن
نیست نقدی چنین کامل عیار | سکه بر مهر زد طلای سخن
از سخن نام زنده میگردد | دم عیسی بود هوای سخن
انتها نیست فیض عامش را | بهمه میرسد عطای سخن
همچو خورشید گشت گرد جهان | تیز گامست باد پای سخن

دست معمار صنعتش بگذاشت / از همه پیشتر بنای سخن

میتوان دید حسن معنی را / همچو آئینه از لقای سخن

از غبارش طلا شود مس قلب / هر که گردید خاکپای سخن

پادشاهست بر سر هر کس / سایهٔ افکند همای سخن

پادشاه سخن طرازانم / مرتفع شد ز من لوای سخن

[illegible]

کرده‌ام طرح این غزل صائب / تا بماند ز من بنای سخن

[illegible]

عکس رخسار که شد یارب چمن پیرای حسن / گشت روشن ز آفتاب آئینهٔ گلهای حسن

سرنگون چون سبزهٔ خوابیده گردیده است سرو / از رعونت تا خرامان شد قد رعنای حسن

طبل اسکندر زند امروز در عالم ز عیش / هر که دارد در نظر آئینهٔ سیمای حسن

سوخت کم بال و پر پروانها از پرتوش / هیچ پروائی ندارد شمع بی پروای حسن

عالمی همچون صدف دست طلب واکرده است / تا گرا افتد بکف آن گوهر یکتای حسن

گر کند تقلید عاشق بوالهوس رسوا شود / میشناسد نیک و بد را دیدهٔ بینای حسن

بر سواد اعظم شاهان سواری میکنند / هست اقلیم دل ما درخور غوغای حسن

درد و داغ و بیقراری عشق را باشد متاع / هست بی پروائی و ناز و ادا کالای حسن

از سراپا شمع را یک چهره باشد با ضیا / نور بارش میکند یکسر ز سر تا پای حسن

بی تمنا خاطرش میگردد از سیر بهشت / هر کرا باغ نظر شد چهرهٔ زیبای حسن

عاشقان حد ادب را پاسداری میکنند / کار دست ما نباشد چیدن گلهای حسن

طاقت زورش ندارد هیچ مینای دگر / جز دل عاشق نباشد شیشهٔ صهبای حسن

پنجهٔ خورشید بالادست را پیچیده است / تا کجاها دست رس دارد ید طولای حسن

جلوه‌گاه توسن نازش دل ویرانه است / خوش فضا باشد ز جنت دامن صحرای حسن

نیم جوشش شیشه‌های نه فلک بشکسته است / بسکه پر زور است ناصر بادهٔ حمرای حسن

بسکه شد در هجر آن گل خون دل صهبای من
اشک بلبل میچکد از دیدهٔ بینای من

عندلیب آسا بیک منقار نالان نیستم
با نوا چون بند بند نی بود اعضای من

نغمهٔ عشاق را قانون دمسازی منم
همچو طنبور است نالان سر بسر رگهای من

نسبتی نبود بقانون نوا سنجان عشق
نغمهٔ ناهید را با آه شیون زای من

همچو زانوا مان بیکدیگر افتاده اند
حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

بی رخ او شبنم و گل را بهم دیدم چو صبح
شد سپید از اشک ریزی نرگس شهلای من

شیر مستیها نمودم تا صبی بودم کنون
پیل مست شهوتم صد حیف از فردای من

روی دل گرمی نبیاید مرا از ممکنات
گرم جانسوز نیست عشق یار بی همتای من

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست
روح قدسم جسم و جان صغرای من کبرای من

روز من صد طعنه بر تاریکی شبها زند
تیره روزی بین چه پرسی از شب یلدای من

بگفت

بخت سبز از گنبد خضرا تمتع داشتم
تیره شد کارم ز دود آتش سودای من

کی توانم حرفی از امید آرم بر زبان
چون کف افسوس میساید بهم لبهای من

فارغم از کار و بار هر دو عالم کرده است
جذبهٔ پر زور عشق دلبر یکتای من

مرتبط چون ذره و خورشید با هم گشته اند
مهر ورزیهای یار و سرفرازیهای من

زانکه در راه طلب ننگذاشتم هرگز قدم
توتیا شرمندگی دارد ز خاکپای من

آنقدر گشتم بدشت عشق او کز بیخودی
خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من

در اسیری شوق گلگشت چمن نبود مرا
داغهای سینه‌ام باغ بهار افزای من

غرق در بحر غمم میلی ندارم با شراب
تلخ کامیها بود بس نشأهٔ صهبای من

تیرباران آنچنانم کرده بهرام فلک
یک لب زخم است گوئی جمله سرتاپای من

نیک و بد یکسان بچشم بینیازی کرده است
بوریای فقر باشد بستر خارای من

کسوت اکسون و پرنون گر نباشد گو مباش
کهنه دلق بینوائی اطلس و دیبای من

در سرای ششدر دنیا متاع سود نیست — در تلاش شادیم افسوس بر سودای من

تخت طاوس فریدون نمیخواهم که هیچ — پایهٔ دنیا نخواهد همت والای من

نقدگیران جهان قلب اند نزد اهل دل — ساز کار قلب کی گردد دل دانای من

منت بیهودهٔ گردون سرشتان چون کنم — میرمد از نام احسان همت والای من

کوری خفاش افزاید ز نور آفتاب — کوری چشم حسودان دیدهٔ بینای من

فخر از چتر و لوا از افسر و دیهیم نیست — فخر من باشد نژاد قدسی آبای من

نسبت آباام از زهرا بتولی میرسد — مرحبا ای مصطفی ای جد زهرای من

احمد الله شد ز دست منشی روز ازل — آیت یٰس و طٰه زینت طغرای من

با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم
ناصر از دنیا که بود شیوهٔ آبای من

چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن — مگر همین که دهد خویش را به بر چیدن

صبا

صبا بآن بت بدخو بگو روا باشد
ز هجر کشتن و احوال ما نپرسیدن

بدوستان گله دوستی بجا باشد
دلا ز دشمن ناچیز چیست رنجیدن

ز هجر گیسوی پرپیچ و تاب یار شده است
بسان نامه سراپای ما ز پیچیدن

شنیده چیست ز ما آنچه دیده تو بگوی
تفاوتست میان شنیدن و دیدن

بنزد ما نبود سرفرازئی به ازین
ز راه عجز بپای نگار غلطیدن

چرا بدیر روم چون بکعبه رو آرم
که مدعا نبود غیر او پرستیدن

جز این که بلبل مسکین بخویش رنجانی
چه حاصل است ترا باغبان ز گلچیدن

مقام و منزل سرگشتگان همین باشد
چو گردباد بسر وقت خویش گردیدن

ز کاوش دل ما خستگان چه میپرسی
که زخم زخم شد از خار خار کاویدن

نشان اهل بصیرت ز ما شنو ناصر
ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

بیا بیا مکن از ما تو احتراز مکن
نیازمندی ما را تو بی‌نیاز مکن

بیا بیا مکن از خویش بی‌نیاز مکن
نیازمند رجائم تو احتراز مکن

بتی که دل ببرد سنگ خاره تیز از او
هر آنچه دل نه پسندد تو امتیاز مکن

بیا و تشنه لبان زلال وصل بده
شب فراق چو طول امل دراز مکن

نشسته‌ایم براه فنای خود ای سیل
بسوی خانهٔ ما عزم ترکتاز مکن

نموده زانکه بحل خون خویش را صابر
بکش بغمزه و از خویش احتراز مکن

آفتاب عالم بالا امیر المؤمنین
شهسوار عرصهٔ هیجا امیر المؤمنین

قامع ارباب کفر و حامی اصحاب دین
پیرو شرع شه بطحا امیر المؤمنین

بانی حلم و حیا مفتاح ابواب علوم
کامیاب مطلب اقصا امیر المؤمنین

محرم راز جلی و واقف سر خفی
کارساز دینی و دنیا امیر المؤمنین

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم — پادشاه عالم دلها امیر المؤمنین

مالک میدان محشر شافع خیل امم — تارک دنیا و ما فیها امیر المؤمنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین

افتخار هر نبی مولا امیر المؤمنین

سریست سر عشق که گفتن نمیتوان — این صعب‌تر از آنکه نهفتن نمیتوان

هر چند پند ناصح مشفق بود عزیز — در موسم بهار شنفتن نمیتوان

درششدر است مهره هر کس که دیده‌ایم — بازی ز چشم شوخ تو بردن نمیتوان

داریم غنچه‌سان دل پر آرزو ولی — از ترس برگ‌ریز شگفتن نمیتوان

از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب — از جرم خویش دیده نهفتن نمیتوان

خاشاک گر بچشم عزیزم رسد رواست — کوی نگار جز مژه رفتن نمیتوان

در وصل آید آنچه ز دست و لبت بکن — بیدوست زنده ماندن و مردن نمیتوان

ناصر جواب این غزل است که گفته

ما را غمی ست از تو که گفتن نمیتوان

بمجلس می تو خون دل بود می در ایاغ من
رسد گر زخمه بر بربط خورد ناخن بداغ من

چنان از هجر آن گل پیرهن دل تنگم از گلشن
که موج نکهت گل میشود موی دماغ من

نمیدانم عیار خود چنان گم گشتهٔ عشقم
که نبود از رگ سنگ محک را در سراغ من

بکنج خلوتم هرگز ندارد تیرگی دخلی
بود از روغن مغز خرد روشن چراغ من

چنان آب و هوای تیره روزیها اثر دارد
که روید خار گر تخم گلی کاری بباغ من

دوم چون بوی گل از خویشتن از بس سبکروحم
چسان گیرد تن خاکی ره سیر و فراغ من

سراپا شعله ام ناصر ز عشق آتشین خوئی
کجا با مرهم کافور سازد سوز داغ من

روی یار مرا تماشا کن
گلعذار مرا تماشا کن

نکہت غنچۂ گل شب بوست | زلف یارم را تماشا کن
رشک ابراست در گہرباری | چشم زارم را تماشا کن
شوخیش برده جان و دل ہردم | فی سوارم را تماشا کن
کرد تسخیر عالمی چون مہر | شہسوارم را تماشا کن
بہر پابوس تو غبار شدم | انکسارم را تماشا کن
ہر دوام با مژه ہم نرسد | انتظارم را تماشا کن

داغ داغست سینه‌ام ناصر
لاله زارم را تماشا کن

عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ | سرور بخش دل مرتضی امام حسینؑ
امام کامل عادل شه رفیع مقام | حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ
ظہیر دین متین محمدؐ عربی | وفی مشرب حلم و حیا امام حسینؑ

جلیس و اشجع و ارفع حفیظ علم و عمل — محی سنت شیر خدا امام حسین

علم طراز شجاعت نصیر اهل وفا — نهنگ لجه بحر وغا امام حسین

از آنکه بود بعشق شهید خود واثق — شهید گشت ز حسن وفا امام حسین

بجای اشک چرا خون ز دیدها نرود — از آن ستم که نمودند با امام حسین

خوشاب گوهر کان مروت و خوبی — خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسین

نهال باغ دل فاطمه بتول و علی — نتیجه شجر مصطفی امام حسین

یگانه در یتیم محیط صبر و شکیب — جفا کشیده ز تیغ جفا امام حسین

نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن
بحال ناصر بیچاره یا امام حسین

کجا جمال رخ یار میتوان دیدن — ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن

چنان ز اختر طالع ملول شد خاطر — که خوشش نیامدم از دیده آسمان دیدن

کسی که طالع برگشته کرد همرهیش | ندید سود بهر کار جز زیان دیدن
متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا | ز بهر مال بود رنج کاروان دیدن
چو جلوه گر بود آن گلبدن به پیش نظر | چه حاجتست دگر سوی بوستان دیدن
امید لطف و گریز از جفا نمی‌بینند | بعاشقان چه مناسب باین و آن دیدن
بود بعید ز آداب در طریقت ما | بسوی زاهد خرابات بدگمان دیدن
وفا ز گوشهٔ خاطر منیر و دپیردن | ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن
اگر صفائی باطن رسد بحد کمال | توان در آئینه خشت روی جان دیدن
چه الفتست ز چشمت مرا نمیدانم | که تیر میزند و کار من بآن دیدن

آزان بگوشهٔ عزلت نشسته ام ناصر
که چشم تیره شد از روی ناکسان دیدن

توی یکره بسویم زیاری ببین | وفا داری و غمگساری ببین

غبارم باوج فلک میرسد
سرفرازی و خاکساری ببین

ز زلف گره گیر خود ای پری
گره واکن و بیقراری ببین

ز تیر نگاه تو ای نازنین
بدل خورده ام زخم کاری ببین

شود بزم روشن ز داغ دلم
ضیابخشی داغداری ببین

جلا میدهد آهم آئینه را
صفاکاری بی غباری ببین

ز ما صبر بجانان بگو ای صبا
گذاریکن و جان سپاری ببین

تا شد سوار توسن ناز آن سوار حسن
گردید طایر دل و جانم شکار حسن

گردد فزون تجمل شیر چون شود سوار
بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن

گلها و لاله ها همه در پایش اوفتاد
آمد بسیر باغ چو آن نوبهار حسن

از فیض عشق سینهٔ پر داغ عاشقان
گردیده است آئینهٔ بی غبار حسن

هر چار فصل جوشش بهار ز رنگ بست — از چشم دل نگاه بکن در دیار حسن

نور خدا ز جبهه او جلوه گر بود — بر روی یار نیست کس آئینه دار حسن

ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوش دار

از عاشقان زیاده شود اعتبار حسن

از تاب نشاه می شد رنگ یار گلگون — دستش ز تا لب از پا چون چشم اشکبار گلگون

گلگون قبا چه آمد از بهر سیر گلشن — شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون

شد بخت سبز خرم گل گل شکفت خاطر — تا کرد جامه در بر آن گلعذار گلگون

فرهاد سان بر آتش جان را نثار کردم — شیرین سخن بت من تا شد سوار گلگون

ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد

کردم ز خون دیده پای نگار گلگون

در دل بر رخش گشودم من — صافی آئینه نمودم من

دشت چشم آن غزال ختن | تا باین حد ندیده بودم من
زلف او تا بدست من آمد | قصهٔ هجر وانمودم من
هیچ یاری نکرد بهر وصال | طالع خویش آزمودم من
پرتو مهر او نواخت مرا | ذره بودم و فزودم من
خوب دیدم بدیدهٔ عرفان | هست او بود و چون نمودم من
نیست بوی وفا بهیچ گلی | سحر از بلبلان شنودم من
گرد هجران او بمن باری | بر سر خاک تا غنودم من
ختم زلفش بگوش جان میگفت | گوی را از میان ربودم من
اوج فر هما زند هر تو | سر خود تا بپاش سودم من
سینه بشکافتم ز شمشیرش | در گلزار را گشودم من
دولت صبح وصل پیدا شد | فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور
زنگ از طبعها زدود دم من

بعشق آورد بخت آخر خاطر مشکل پسند من
بحمد الله برفعت یار شد طبع بلند من

فتند در خاک پایش عالمی دلهای مشتاقان
کشد گر شانه را در زلف خود آن صید بند من

بجا لم عقل و جان و دل بچشم زار میگریند
مرا در دل کسی باشد جهانی دردمند من

جفاکاران مشتاقان گهی رامند و گه وحشی
بت بیباک خود رایم گهی نشنید پند من

ز دستت هرچه می آید بکن از جان رضامندم
به پیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند من

نظر وا کرده سوی او چسان بینم که مستغرق
مبادا بر برو رویش رسد چشم گزند من

تعالی الله به بزم ناصر نگار از راه لطف آمد
خوشا الطاف ربانی زهی بخت بلند من

ای صبا گهی از گلشن جانان برسان
جسم افسرده ما را خبر جان برسان

یار می آید و هنگام نثار است ایدل ‌‌ | از ره زخم جگر اشک بمژگان برسان

جوش زد شور جنون ایدل نالان برخیز | دامن اشک بصحرای مغیلان برسان

حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد | بر دل خسته سراغی نمکدان برسان

نیست گنجایش آن گوهر یکتا در ما | قطره زن ایدل و خود را تو بعمان برسان

سر دامان خسته انداز نگاهت شده ام | چشم پوشی مکن و درد بدرمان برسان

خاطر جمع بمقصد نگذارد که رسم | ای صبا بوئی از آن زلف پریشان برسان

آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب | بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان

خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش | رخت ما را برای دیده بطوفان برسان

ناصر از جادهٔ مد نگه از حسن ادب
خویشتن را بدر شاه خراسان برسان

سریست سر عشق که گفتن نتوان | این طرفه تر از آنکه نهفتن نتوان

از نه فلک به یک طپشی میتوان گذشت — لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

لب را برنگ غنچهٔ تصویر بسته دار — چون گل بباغ دهر شگفتن نمیتوان

پرتار گشت تار محبت ز من شنو — این رشته را گسستن و بستن نمیتوان

افتاده ام بوادی غربت شکسته پا — بی بال و پر دویدن و رفتن نمیتوان

دنیا اگرچه نقد لطافت نمایدت — قلب ملمعی است گرفتن نمیتوان

گر بد عقیق بنا بکنی در جهان بدان — بار زمین بهیچ باب شکستن نمیتوان

برداشتن دل از سر کونین سهل دان — اما ز شغل عشق گذشتن نمیتوان

از خویش و کاینات برای تو گشته ایم — لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

دعوت مکن بدین خودی مسجدی مرا — زنار کفر یار گسستن نمیتوان

ناصر رموز عشق نهان کن دوام و علی — شورش بهیچ وجه نهفتن نمیتوان

آمد بهار تازه و دلها نظاره کن — ای جان خسته درد کهن را تو چاره کن

هر چند مستی ای دل شیدا تو نشأه را — از دور جام چشم سیاهش دوباره کن

چندانکه گرم جوشی صحبت کنند خلق — چشمک زنی ز دور تو هم چون ستاره کن

تیغ نگه بمردم مسکین نمیرسد — از بهر قتل ما تو با برو اشاره کن

هر روز و شب حساب مه و سال بهر چیست — عاقل تو دم بدم نفس خود شماره کن

از دست هجر جیب و گریبان اگر نماند — از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن

ابنای دهر جور پسندند چند روز — ناصر تو هم برغم بیا استعاره کن

دارد خیال او دل فرخنده فال من — ای حبذا دل من و ای خوش خیال من

دیوار چار عنصر چشم است پرده‌ای — کی میشود حجاب میان وصال من

ای خصم بر تجمل خود خیره گی مکن — روزی ترا ز پای درآرد وبال من

ای دوست کمترین سگ کوی خودت شمار
خواهش همین جواب همین و سؤال من

در حیرتم که چرخ جدا کار چون نکرد
فرقی میان اشک علی الاتصال من

رفتم ز کار و عمر جدائی بپاش است
روز و شب از فراق تو شد ماه و سال من

سرو روان باغ کشد خط بندگی
گر جلوه گر شود بت نازک نهال من

تا وا کنم ز فرط محبت کتاب شوق
آید حدیث سورهٔ یوسف بفال من

بد کارم ار چه از تو نگاهم بخشش است
در جنب رحمت تو چه باشد خصال من

گوید اسیر از دل ناصر ز راه درد
رحمی بحال من کن رحمی بحال من

ای روی تو همچو مهر تابان
دلهاست بر و سپند بریان

از روز ازل بروی تا بجان
چون آئینه گشته ایم حیران

مانند نی از جدائی او
مائیم ز بند بند نالان

چون شمع سحر ز مهر رویی / حیرت زده ایم و اشک ریزان

چون غنچهٔ نیم رس فتاده / دور از تو نگشته ایم خندان

بنواز مرا ز غمزهٔ چشم / بیمار مرا از دست درمان

بستیم لب از سخن که ناصر

درد دل ما نداشت پایان

چو دردش محرم جان شد روا نبود دوا کردن / که مقصد چون شود حاصل نمی شاید دعا کردن

منال از جور کس ایدل بلب مهر خموشی زن / که عارف را نمی زیبد زبان شکوه وا کردن

ز خود بگذشته و محو رضایت گشته ام از بس / روا باشد ترا ایجان بجان من جفا کردن

ز بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم فرصت / تغافل میکنی از بند بند ما جدا کردن

شهر سر کردهٔ وحشی نژادان سیه چشمم / نمی آید ز من هر سو نگاه آشنا کردن

هزاران کو شد شهید ناوک چشم سیاه او / سزاوار است گر درتربتش را توتیا کردن

اگر مرد رهی ناصر سفر کن از سر مقصد
بود کفر طریقت آرزوی مدّعا کردن

غزل

خونین دلست غنچه ز رشک دهان تو
گردیده سرو بندهٔ سرو روان تو

خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش تست
ای بی نشان بگو که بگویم نشان تو

ما بندهایم و پادشه کامران توئی
زان کردهایم جای سر آستان تو

داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته‌اند
هر برگ سبز طوطی شیرین بیان تو

هنگامهٔ ز زلف تو در چین فتاده است
شور نیست در تتار ز تیر و کمان تو

خورشید پیش دیدهٔ ما فرد ظلمت است
ما دیدهایم چهرهٔ آتش فشان تو

زانرو که نیست گوشهٔ امنی جز این دگر
جا کرده است خال بکنج دهان تو

هر شام از در تو بامید میروم
یکشب اگر شوم چه شود میهمان تو

بی پرده گرچه چشم تو سویم ندیده است
من زندهام ز لطف نگاه نهان تو

در جوش نشاء شب که بما بوسه داده
بر شاخسار جلوه گلهاست بیشتر

دریافتیم معنی راز نهان تو
بر زین یکی هزار شود قدر و شان تو

از ناله ام مرنج نوای گل که بوده ام
من عندلیب خوش سخن بوستان تو

تسبیح را گسسته ز شوقی که داشتیم
زنار بسته ایم ز موی میان تو

مانند مور خوان سلیمان چه میشود
گر بهره ور شویم ز نعمای خوان تو

ناصر جواب آنغزل صایبست این
رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

گرفته است مرا ضعف دل چنان بی تو
که تا بلب نرسد ناله و فغان بی تو

بدیده میزند خار گلستان بی تو
ملول تر ز قفس گرد آشیان بی تو

بروی آینه طوطی سخن طراز شود
چگونه باز کنم مهر از دهان بی تو

چنانکه آب ز طوفان گذشت از سر پل
گذشت از سر من اشک آنچنان بی تو

مرا بجای سخن دود خیزد از لبها | زگرمی نفسم سوخته زبان هست چو

چو موج بیسر و پا قطره میزنم هر سو | که رفته است ز سر پنجه ام عنان هست چو

کجاست جذبه از کهربا نمیدانم | چو کاه خشک شده جسم ناتوان هست چو

حواله سگ کوی تو کردم ای بیرحم | چکار آیدم این مشت استخوان هست چو

زدم بخاک و برآوردم از دمارش گرد | شدم بهستی خود بسکه بدگمان هست چو

همین نه پشت هلال است خم ز بار غمت | که قامتم شده چون حلقهٔ کمان هست چو

مرا مجال نفس راست کردنی نبود | بسینه میخلدم آه چون سنان هست چو

از آن ز گوشهٔ غم سر برون نمی آرم | که سیر لاله زند آتشم بجان هست چو

خبر بگیر که از ما همین دمی باقیست | رسیده است بلب جان ناتوان هست چو

بهار رنگ تو یاد آمد و ز کار شدم | ز هوش برد مرا چشم خونفشان هست چو

چگونه بر سر خاکم گذر تو اسپنی کرد | نمانده است ز من نام و نی نشان هست چو

ز بند بند چو نی ناله میکنم از هجر | نمانده است مرا مغز استخوان بیتو

بیان درد جدائی چسان کند ناصر
نماند طاقت گفتار در زبان بیتو

زلال خضر مسجو شد ز لعل آبدار تو | خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو

نشیند هر که در راه تو روشن میشود چشمش | جواهر سرمه خیزد از غبار رهگذار تو

بشوق حلقهٔ دامت جهانی کرده سر بالا | همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو

برابر پشت بام ایماه گه گاهی تماشا کن | درون هاله پنهان شد مه از شرم عذار تو

بشوق جستجوی کیست نعل ماه در آتش | همین ما را نه تنها هست در دل خار خار تو

ز حسرت خون بناف آهوی تا تار میسوزد | گشاید گر گره از تار زلف مشکبار تو

گذشت امسال از بالای پل چون آب موج گل | ز جوش رنگ ریزیهای ابر نو بهار تو

سفید از دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف | نمک پاشید در چشم عزیزم انتظار تو

باآب خضر هر گز دیدهٔ خود را سیه سازد
نصیب هر که شد آبی ز تیغ آبدار تو

دعای ناصر این باشد بعشرت زندگانی کن
بود هم دور جام خضر دور روزگار تو

منکه خوگر گشته‌ام با آشنائیهای او
زندگی دشوار باشد در جدائیهای او

عالمی در انتظار دیدن ماه نو است
خالی از حکمت نباشد کم نمائیهای او

خوبرویان یک قلم باشند دشمن با وفا
من ندارم شکوه از بیوفائیهای او

جلوهٔ گل در گلستان یک دو روزی بیش نیست
رحم می آید مرا بر خودنمائیهای او

آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی
ریخت خونم بیجا با سرمه سائیهای او

سرو پیش قامت موزون او قد میکشد
خنده می آید مرا بر خودنمائیهای او

هر قدر باید که از زی زر کامل عیار
گرد افزون قیمتم صبر آزمائیهای او

پنبه در گوش است گل از نالهٔ مرغ چمن
از چه باشد اینهمه بی اعتنائیهای او

اختیاری نیست ما را در نگهبانی دل
میبرد ناصر دل از ما خوش اداییهای او

کنم ز سوز جگر سر چو داستان بی تو
سپند وار شوم صرف یک فغان بی تو

جهان رسید بلب جان گلستان بی تو
که شبنم آب زند بهر امتحان بی تو

چشید بسکه زبانم ز حسرت لب لعل
برنگ پسته شود سبز در دهان بی تو

مرا ز دیدن تیغ آب در دهان آید
که تشنه گشته ام از بس بخون جان بی تو

ز بدگمانی مستی است عندلیبان را
نفس بآئینهٔ گل بامتحان بی تو

بآب خضر بشوئیم دست از هستی
ز بسکه زندگی ماست رایگان بی تو

دگر کجا شدی ای نور دیدهٔ خورشید
که تیره گشت مرا در نظر جهان بی تو

ببال طایر رنگ آشیان خود بستم
ز در گذشته ام از بسکه ناتوان بی تو

ز دوری قد رعنای خود چه میپرسی
گذشت سیل سرشکم ز آسمان بی تو

چسان بسرو و صنوبر نظر کند صائب
بدیده خار شکسته است گلستان بی تو

میچکد یکسر شراب ناز از مینای سرو
گریهٔ مستی کند قمری سزد در پای سرو

درخیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد
از پر خود دارد قمری میکشد بر پای سرو

کی نظر بر خاکساریهای قمری افکند
میکند با رنجش رعونت از قد رعنای سرو

حسن را پیرایهٔ بهتر نمی باشد ز عشق
طوق قمری هست خلخال خوشی در پای سرو

صفحهٔ دیوان گلشن را بچشم قمریان
مصرع برجستهٔ موزون بود بالای سرو

آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب
یافت زین صیقل جلا آیینه سیمای سرو

بی سخن در راستی فرد است مانند الف
درخیابان گلستان قامت یکتای سرو

جلوه افشان گر شود آن شاخ گل از راه ناز
سرخ رویهای باغ و سرفرازیهای سرو

میفکندی یکنظر بر پای خود طاوس وار
همچو نرگس داشتی گر دیدهٔ بینای سرو

نالهٔ قمری اگر در رقص آرد کوه را
هیچ تأثیری ندارد در دل خارای سرو

گر شدم دیوانهٔ آن جلوه ناصر مپرس
هر کجا قمریست باشد والهٔ و شیدای سرو

من نمیگویم که محکوم غم جانان مشو
تا توان آزاد گشتن بندهٔ فرمان مشو

خودنما بودن بجز حیرت ندارد حاصلی
از خودی مگذر بسان آئینه حیران مشو

از هوا مگذر اگر مردی توکل پیشه کن
گرد باد آسا براه حرص سرگردان مشو

جلوهٔ فصل بهار این گلستان یکدم است
اشک ریزان شو چه بلبل همچو گل خندان مشو

پیش با ناز طبیبان بد ز درد لا دوا است
آشنا با درد شو منت کش درمان مشو

تا رسد صوت حزین در گوش آن مغرور حسن
ای جرس رحمی بحالم اینقدر نالان مشو

شعله هر که سر کشد سوزد وجود خویش را
جهد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو

خار میگردی بچشم مردم روشن ضمیر
چون گل خود رو بگلشن بی طلب حیران مشو

چشم پوشیدن ز عیب خلق باشد خوش مناسب
تا توان از دیدها پنهان شدن عریان مشو

هر که چون دانهٔ رز پاک بود گوهر او
پر خمار کند دامن دل بستر او

هر که در موسم گل یار بود در بر او
گل کند عیش ازل تا ابد از پیکر او

گر شبی پرتو رخسار تو افتد بر کس
همچو آئینه شفاف بود بستر او

طالعش جلوهٔ سر سبزی جاوید دهد
افگند سایه چو آن سرو سهی بر سر او

هر که چون شمع سراپای خود از عشق نسوخت
دود و آه جگر سوخته شد افسر او

با دلهٔ پوش چو شد قامت آن سرو بلند
زر خورشید توان کرد نثار سر او

هر که با خاک نشینان محبت دم زد
خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او

هر کرا شعلهٔ حسن تو کند خاکستر
پرتو مهر توان یافت ز خاکستر او

داغ سودای تو آئینهٔ خورشید بود
که ز مغز سر عشاق بود جوهر او

آه پر درد دلم طایر آتش نفسی است
که بود بال سمندر خجل از شهپر او

جا بدی کاوش مژگان تو دارد اعجاز
که بخون دل ما تر شده خنجر او

مصحف روی ترا کاتب استاد تو نوشت
سبز گشت از خط ریحان لبت مسطر او

عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است
باورت گر نبود وانگهم دفتر او

زخمها بر سر هم در دل ما گل کرده است
سیر گلزار توان کرد ز خاک در او

در دل زاهد بی درد اثر نمی‌کند
نشنود ناله جانسوز چو گوش کر او

چند از صنعت ایجاد صنم خانه عشق
طبقی کون و مکانست بخاک در او

آنچنان سوخت دل از آتش عصیان نجمی
که جهنم بفغان آمده از اخگر او

ایجانه حسن ادا زیبنده بر بالای تو
خوبان عالم سر بسر آشفته سودای تو

بوی تو جان را میبرد دلرا فند رعنای تو
در تن غمت جا کرده و در سر بود سودای تو

گلگون قبا یک صبحدم طرف چمن گر بگذری
خون میچکد از رنگ گل از حسرت لبهای تو

رنجور و زار و ناتوان کردی مگوئی که کرد
یکذره رحمی بایدت نازم باستغنای تو

هوش و خرد تاب و توان صبر و شکیب و دین و دل
بود و نبود خویش را کردم نثار پای تو

از شهر خویش و آشنا ای لیلی خوبان مرا
سوی بیابان میکشد عشق جنون افزای تو

خاموش با دل آشنا بیگانه مردم ربا
هشیار و مست بی صدا چشم سخن فرمای تو

خورشید و ماه و آسمان در جستجو سرگشته اند
ای صانع کون و مکان باشد کجا ماوای تو

عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها
مانند ناصر روز و شب سرگشته و شیدای تو

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو
تا مهر و ماه ارض و سما در ثنای تو

هر گل ز رنگ و بوی تو بشگفت در چمن
هر عندلیب نغمه سرا از نوای تو

محکوم امر و نهی تو در ذات ممکنات
عالم تمام زیر نگین لوای تو

خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است
موج محیط بستهٔ آب بقای تو

با این همه بلندی و رفعت که چرخ راست
پستست پیش پایهٔ دولت سرای تو

گوهر ز ابر رحمت تو یافت آبرو
شد لعل سرخ رو ز رخ مهر زای تو

گفته نبی برای تو لااحصی الثنا
ما را کجاست طاقت وصف و ثنای تو

یکره نگاه لطف بکن سوی بنده را
تو پادشاه حسنی و ناصر گدای تو

آمد بسیر گلشن و من در رکاب او
دیدم که میگداخت گل از آب و تاب او

عالم تمام آئینهٔ آفتاب شد
برداشت تا نسیم سحر گه نقاب او

طومار سرنوشت پریشانی منست
زلف مسلسل کج پرپیچ و تاب او

شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود
در جام باده عکس رخ بی نقاب او

خال بنفش نقطه بجا داده بر لبش
جدول کشیده خط سیه بر کتاب او

حاجت به تیغ ابروی عالم شکار نیست — ما را بس است یک نگه پر عتاب او

آزاده که از سر عالم گذشته است — باشد بملک فقر شهنشه خطاب او

آنرا که فیض عشق سبکروح میکند — هرگز نمیشود تن خاکی حجاب او

جان و دلم چو ذره رسن باز گشته است — تا بر فروخت چهره چون آفتاب او

خورشید هیچ تا به بر آتش نشسته است — تا دیده صافی رخ چون ماهتاب او

باید نفس شمرده زدن زانکه روز حشر — پرسیده میشود ز تو ایدل حساب او

کج بحث گر بکج سخنی واکند زبان — ایدل بجز سکوت نباشد جواب او

گر رد کند ز درگه خود ور کند قبول — ناصر مرو بجای دگر از جناب او

ای وای آن بلندی جاه و وقار کو — آن دور باش و بارگه اقتدار کو

خصم سیاه کار مقابل رسیده است — حیدر کجا و شعشعهٔ ذو الفقار کو

دیدی که این زمانه چه بازی نما بباخت — آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو

افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ — آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو

سودای حرص طمع جهان زا مریض کرد — یکمرد چله کش نجم روزگار کو

ناصر چه خوب صایب عرفان ما گفت

دریای بیقراری ما را قرار کو

بدل و دیده آشنا شده — گه نهان گاه برملا شده

بسر عشوه و ادا شده — بخدا از برای ما شده

دل من با که آشنا شده — مدتی شد ز من جدا شده

شوخ و بیباک و خودنما شده — بهر جان و دلم بلا شده

سینه را گر ز کینه پردازی — همچو آیینه با صفا شده

شد فزون خواهش نظاره تو — هر قدر مایل حیا شده

طرف صلح نیز باید داشت — اینهمه پرجفا چرا شده
خاطر ما عزیز میداری — تو که درجلوه ادا شده
لب لعلت کند مسیحائی — بهر درد دلم دوا شده
دل زما برده نمید پی نی — مالک لعل بی بها شده
چه سعادت به تست ای خط یار — همسر سایهٔ هما شده
تا کجا شکر خط بجا آرم — پارهٔ دشمن جفا شده
کار چشمت بود سیه کاری — کی تو با سرمه آشنا شده
حرف ما را ز تو جوابی نیست — کوه تمکین پی صدا شده
بر سر تو چها گذشت ایدل — مدتی شد ز ما جدا شده
اینقدرها بر غم ما چه ضرور — بیوفا دشمن وفا شده
هرچه باشد باصل گردد باز — از کجا آمدی کجا شده

همچو آئینه رفت نور نظر / تا که از چشم من جدا شده

در صف عاشقان ز آه رسا / ناصر امروز با نوا شده

از کفر و عصیان استغفرالله / و ز بغی و طغیان استغفرالله

جمعی که از حق غافل نشستند / از صحبت شان استغفرالله

از گفتهٔ نفس ناکاره کردم / بر فعل شیطان استغفرالله

دریای شهوت زین نفس سرکش / کرده است طوفان استغفرالله

زین نفس کافر کو دزد دین است / شد حرز ایمان استغفرالله

از بسکه کردم مشق هواها / دل شد پریشان استغفرالله

هر چند ناصر غرق گناهی / بسیار میخوان استغفرالله

سر کویش ز باغ و بوستان به / غلط گفتم ز فردوس جنان به

نگاهی کردم و دیدم چمن را / بهار عارضش از ارغوان به

به تنهائی قفس گردد گلستان / تماشای چمن با دوستان به

پس از مردن خدنگ غمزه اش را / شود گر استخوان من نشان به

اگر این تیغ را زهر آب دادند / نگردد از رفو زخم زبان به

بمعشوقست زیبا خنده زیبی / بعاشق دیدهای خونفشان به

بگیرد بهره تا از بوسه یاری / بود گر خال بر کنج دهان به

بنای دهر باشد نقش بر آب / نه بندی گر در اینجا آشیان به

نیاید تا رهی گل چین بی شرم / مرا از لطف جور باغبان به

مرا با جام جم کاری نباشد / به لعل یار عیش جاودان به

بآئین و آن ندارم هیچ کاری / مرا وصل تو از هر دو جهان به

علاج تشنه کامیهای من کرد — مرا آن جلوه از آب روان به

بحسن و خلق ممتازی ز خوبان — ترا داده است حق چیزی که آن به

نگهبانی کند شبنم گلش را — بپوشی رخ ز چشم عاشقان به

کند دریوزه ناصر همچو حافظ

خداوندا مرا آن ده که آن به

یار از چشم نهان شد آه آه — سرو ناز من روان شد آه آه

بر سر بلبل چها خواهد گذشت — برگ ریزان خزان شد آه آه

بعد عمری مهربان گردیده بود — یار دیگر سرگران شد آه آه

بر سر پروانه ام رحمی نکرد — شمع بزم دیگران شد آه آه

آتش سودا درون من گداخت — آب مغز استخوان شد آه آه

جای اشک از دیده میریزد شرر — چشم من آتش فشان شد آه آه

پر بزودی گرد گل عزم سفر رفت
خار خار گلستان شد آه آه

خط کافر چهرهٔ او را گرفت
باغ تاراج خزان شد آه آه

[illegible]

یار را از حال ناصر شد خبر
دیده گریان لب گزان شد آه آه

[illegible]

بی حجابانه بسر آمدهٔ
بی تکلف بنظر آمدهٔ

زان لب خنده فشانی که تراست
نمک داغ جگر آمده

سرمهٔ دیدهٔ مشتاقانی
توکه از گرد سفر آمدهٔ

رسم جانبازی پروانه ببین
شمع عریان بنظر آمدهٔ

مجلس عیش ز تو نورانی
چه خوش ای رشک قمر آمدهٔ

مرسان دست بدامان کسی
که باسلوب دگر آمدهٔ

نیست از جانب ما پروائی
بی محابا بچه قدر آمدهٔ

پادشاهی تو زیبنده بود | لایق تاج و کمر آمده

بر مراد دل ناصر باشی
مایل و نشئه بسر آمده

شیفته لیلی موزون نه | رو سر خود گیر که مجنون نه
پای بکش از ره جور و جفا | چرخ مزن اینهمه گردون نه
تا نچشی درد سری از خمار | در طلب نشئه افیون نه
اینهمه ای سرو چه نازی بخویش | همچو قد یار تو موزون نه
ای گل مغرور بگو از چه رو | داد رس بلبل محزون نه
دم مزن از داغ جگر سوز عشق | لاله صفت گر همه دلخون نه

بر خط او شیفته ناصر شدی
شکر از این دایره بیرون نه

بشتاب

بشتاب به بحر بیکرانه — خوابی چه تو اگر دریگانه
دیوانه چه سان ز پا نشیند — هر شاخ گل است تازیانه
مشاطهٔ زلف نیکوان نیست — بیکار صبا د دست شانه
دل از نگهت نگار گردید — تیر تو رسید بر نشانه
زلف تو بر آن عذار سیمین — ماریست سیاه بر خزانه
گرداند خط تو رنگ حسنت — طبع تو نگشت از بهانه
خوش آنکه چو گل شگفته باشیم — تا ما و تو ایم در زمانه

آمد سحر آن نگار رعنا
در دست پیاله شبانه

تا کی نمود روی تو سودای آئینه — دیگر بدل نماند تمنای آئینه
از عکس جلوهٔ قد آن رشک نوبهار — شاخ پر از گل است سراپای آئینه

اعجاز عیسوی است به لعلش که از سخن / جان می‌دهد به صورت دیبای آینه
چشمی که محو چهرهٔ دلدار گشته است / او را کجاست شوق تماشای آینه
آشفته گر ز زلف پریشان یار نیست / پاشان ز هم چرا شده اجزای آینه
گفتار من به چهرهٔ خورشیدوار تست / من می‌خورم قسم به کف پای آینه
از داغ دوری رخ آتش‌فشان او / شد لاله‌زار دامن صحرای آینه
بیهوشی دارویی نبود در جهان چنین / باشد می از نگاه به مینای آینه
ما را خبر ز ساحل تاریک خشک نیست / جا کرده‌ایم در دل دریای آینه
گردیده بی‌خبر ز بد و نیک و خار و گل / محو جمال کیست سراپای آینه
روشن‌دلان به خرقهٔ پشمینه ساختند / بنگر بود درون نمد جای آینه
باشد ظهور اسم تو هر نقش می‌فتد / دریافتیم ما ز معمای آینه
ابر سیاه زلف که افکند سایه / آبی نمانده است به دریای آینه

تیر نگه ز قوت بازوی چشم او — بگذشته است از دل خارای آئینه

از بسکه داد روی نمای جمال او — گوهر نماند در دل دریای آئینه

از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد — چشمش شده است واله و شیدای آئینه

از کاوکاو سوزن مژگان یار شد — پر نور چشم آبله پای آئینه

از دیدنش نگاه سیه مست میشود — دارد می دو آتشه مینای آئینه

از پرتو رخ که بود مهر بی زوال — جام جم است شبنم گلهای آئینه

سودا اگر چنین بد و عالم کجا بود — باشد مثال روی تو کالای آئینه

روشندلان بجبهه واکرده برخورند — کس چین ندیده است بسیمای آئینه

عرض هنر بدیده روشندلان دهد — جام جهان نمای مصفای آئینه

جولانگه سمند سراپا ادای کیست — دامان دشت دلکش پهنای آئینه

دست نظارگی گل امید چیده است — از چهره گشاده زیبای آئینه

روشن ضمیر باید و نیک ساخته است
ناصر شناختیم ز ایمای آینه

از لعل لبت بر سر گفتار رسید
از جیب صدف گوهر شهوار رسید

تا سرمه بآن چشم ستمکار رسید
از بخت سیه مژده دیدار رسید

گل کرد بصد رنگ امید دل تنگم
تا غنچه بآن گوشه دستار رسید

از نافه بود داغ بدل آهوی چین را
تا نکهت زلف تو بتاتار رسید

در حشر بود نامه جدا در کف هر کس
در دست من از زلف تو طومار رسید

برداشت دو صد زخم نمایان بدل خویش
تا سایه بآن طره طرار رسید

این شعله آه دل گرم من شیدا است
یا برق تجلی است بکهسار رسید

زخمی زده بر سر من دست تو تو ستم
امروز بفرق قلم گل بیچار رسید

صد شکر که آن شوخ ببالین من آمد
عیسی نفسی بر سر بیمار رسید

نقد

نقد دل و جان میطلبد قیمت خود را	آن یوسف مصری که به بازار رسیده
دل در بر من شد چقدر گرم طپیدن	شاید خبر آمدن یار رسیده

وله ایضاً

ای که خورشید صفت جلوه طراز آمدهٔ	چشم بد دور که خوش ذره نواز آمدهٔ
ماه تابان ز افق سر نتواند بر زد	با دائی که تو از مطلع ناز آمدهٔ
عمرت ای سرو گلستان وفا باد دراز	که بسوی ما ز ره دور و دراز آمدهٔ
دست هر خار ز دامان تو کوتاه بود	بنگاهی که دل بدخواه گداز آمدهٔ
بنوازش سر من بر سر افلاک رسان	بر سر لطف چو ای بنده نواز آمده
بنشین تا دل و جان بر قدمت افشانم	از ره لطف چو بر اهل نیاز آمدهٔ
پر کن گوش من از گوهر حرف چو صدف	ای که امروز بخلوت گه راز آمدهٔ
از بزرگی بمن این مژدهٔ جان بخش رسید	خضر وقتی تو و با عمر دراز آمدهٔ

لطف و احسان و کرم در جلوت می آید
پادشاهان ز کرم بنده نوازی دانند

بنوازش بچه سامان بچه ساز آمده
همچو محمود بتکریم ایاز آمده

بعد حق طاعت حکم تو به ناصر واجب
او خداوند حقیقی تو مجاز آمده

ما با ربابیم در محفل شاه
داریم در دل از عشق صد آه
با لعل جانان انسیت پیغام
شرح فراقت پایان ندارد
کرده است از سحر اضداد را جمع
حاجت ندارم شمع و چراغی
ناصر چه خوش گفت این حرف بیدل

الحمد لله الحمد لله
یارب چه سازیم با درد جانکاه
گاهی بباده یکبوسه دلخواه
تا چند گوئیم افسانه کوتاه
چشم تو باشد هم مست و آگاه
بر مست روشن از روی آن ماه
الله الله الله الله

غزل هفت بیت بتاریخ ۱۷ رمضان ۱۲۸۶ در خلوت خاص

دربرنشسته است آن یار دلخواه

خجسته بنیاد اورنگ آباد زیب زینت ترتیب یافت

ای مطرب این چه طرز نوا ساز کرده / ما را کباب شعلهٔ آواز کرده

نظاره سیر گلشن امید میکند / بند قبای خویش اگر آن باز کرده

در فن سحر گوی ز میدان ربوده / از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده

باشد مرا امید نوازش ز لطف تو / آنرا که خواستی تو سرافراز کرده

با خوش قدان بسیر گلستان هزار بار / در چشم ما تو جلوهٔ ممتاز کرده

از عکس چهرهٔ تو شد آئینه نوبهار / زیباست هر قدر که بخود ناز کرده

[illegible]

ناصر ازین غزل که ز ناخنی بدل / دانند شاعران که چه اعجاز کرده

[illegible]

دل را اسیر زلف سیه فام کرده / این آهوی رمیده چسان رام کرده

شهد و شکر اگرچه ز لعل تو میچکد / ما را هلاک تلخی دشنام کرده

ای گل چرا بکوچه و بازار سیری — خود را بگو برای چه بدنام کرده

بردار زلف را ز عذار جهان فروز — صبح امید را چه پس شام کرده

ای باده نگاه تو بیهوش دارو است — کار مرا تمام بیک جام کرده

دل را ز ما گرفته و فارغ نشسته — ما را بغم سپرده و آرام کرده

امید بوسه در دلم از یک هزار شد — لب را چو آشنا بلب جام کرده

باری علاج ضعف قوا و حواس کلیست — هر چند رنگ سرخ ز می وام کرده

بنود عجب شکار تو ناصر اگر شدست — صیدی بهر کجاست تو در دام کرده

ناگشته است مد نظر حسن ساده — دل جوش میزند چو خم از شوق باده

امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر — در موج خیز حادثه زورق فتاده

با من مگو حدیث گل و مل با آب و رنگ — در خون دل نشسته ام از شوق باده

در جستجوی او که بسر ره نرفته ایم — در چارسوی ملک جنون نیست جاده
از برگ ریز حادثه آزاد گشته است — چون سرو آرمیده بیک پا ستاده
بازی ده است دهر مشو غافل از غرور — شهمات گشته است بسی از پیاده

موری چو من ضعیف درین روزگار نیست
ناصر براه عجز ز پا اوفتاده

چشم براهم ز شوق عرض جمالی بده — تشنگی از حد گذشت آب زلالی بده
شوخی ناز و جمال زانکه عطا کرده — نیز خدایا باو عمر کمالی بده
نکهت گل با نسیم روح فزا گشته است — خیز تو هم ناله را جنبش بالی بده
عاشق دیدار را از در دولت مران — در حرم بزم جان باده وصالی بده
خط لبت گرچه جان زیر و زبر کرده است — مصحف رخسار را نقطه خالی بده
گفته ناصر شنو حسرت دنیا مخور — چشم سیاهی بجو دل بغزالی بده

شام شد روزم ز هجرت ای دریغا آمده
پرتوی افکن ز مهر حسن خود ای ماه ماه

سرو را پیش قدش کی لاف آزادی رسید
قدر شخص از روز و شب گشتن بشود بسیار کم
پر ز کیفیت نگاهی کرد گفتم بوسه هم

بنده آخر بنده باشد شاه آخر شاه شاه
عزتی خواهی چو ماه نو برون آ ماه ماه
لب فشرده گفت ای دیوانه مستی واه واه

در ره عشق ار نویسم نامهٔ ما صبر را
می برآید از نی کلکم صفیر راه راه

منم از جان خود یکسو نشسته
بصحرای غمش تنها نشسته
بغربت جز فراق دوستداران
براهت ای صبا از شام تا صبح

بیا دان بت بد خو نشسته
که درد او ست در پهلو نشسته
بمن دیگر که هم زانو نشسته
منم از خواهش آن بو نشسته

کجا آن ماه و آن شبهای آن بزم — که بودم روبروی او نشسته
ز خود رفت و دگر با خود نیامد — هر آنکس یکدمی با او نشسته
دلم در چاه ظلمانی شب و روز — ز دست هجر آن گیسو نشسته
دلم چون آهوی وحشی در این دشت — بامید نگاه او نشسته
چه بیدردا است گر گریان بنالد — هر آنکس بر کنار جو نشسته
به پهلوی دلم چون یار غمخوار — خدنگ آن کمان ابرو نشسته

بنازم بر رخ خورشید ناصر
که پهلویم مه گلبو نشسته

این دیده بمانند تو ای شوخ ندیده — مشکل بدو عالم بتو دیار گزیده
خورشید به پیشت شواند که زند دم — از رنگ تو شرمنده شد آن رنگ پریده
حال دل پر غصه که داند بکه گویم — در هجر تو ما آنچه بدیدیم که دیده

حاجب بخدا رفته بآن شاه خبر کن — کین بنده دیرینه درگاه رسیده
گر ماشی از دست فلک یافت عجب نیست — این گوش گران آنچه نبایست شنیده
از دست غم آن گل خندان دل زارم — چون قطره شبنم شده از دیده چکیده
ای عقل برو گفته تو سود ندارد — اکنون که ز ما این دل دیوانه رمیده

ناصر بسوی من ز ره لطف ندید او
این دل به پیش حیف چه بیهوده دویده

دل از خیال روی تو آئینه دان شده — از مهر آن چو مهر ضیا بخش جان شده
یک قطره شور عشق چو در کامش اوفتاد — زان بحر در تلاطم و جوش و فغان شده
نازم بصافیش که بچندین حجابها — حسن تو آشکار بکون و مکان شده
چندین هزار بلبل شوریده حال عشق — از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده
ای نوجوان مدام بکامت بود جهان — کین کهنه رند باز ز عشقت جوان شده

صنعان شد خود بجذبه عشق غیور پاک
سجاده را دریده و سوی مغان شده

از عهده ثناش مقصر بود و نشنو
ناصر اگرچه سر مویم زبان شده

با ما تو چند باشی ای یار بد مظنّه
افسوس بوده تو بسیار بد مظنّه

ظنّی که در دل تست معلوم مینماید
با اهل دل مشو تو زنهار بد مظنّه

بسیار سعی کردم واقف شدم ز حوبت
مثل تو کس ندیدم در کار بد مظنّه

هرگه بنزدت آیم ای بد مزاج بدخو
بینم ترا زیاده هر بار بد مظنّه

این وضع خوب نبود تا چند بوده باشی
از خویش بدگمان و ز اغیار بد مظنّه

با مؤمنان گناه است بدظن اگر شود کس
گر میشوی بشو از کفّار بد مظنّه

هستند در اذیّت خورد و بزرگ ناصر
در هر فریق باشد سردار بد مظنّه

حق پرستم حق پرستم بلّلی | از می توحید مستم بلّلی
مست از جام تو مستم بلّلی | می پرستم می پرستم بلّلی
کافران سنگدل گردیده‌ام | بت پرستم بت پرستم بلّلی
رو بمحراب نیازم کرده است | ابروی او حق پرستم بلّلی
یار آمد همعنان فوج عیش | قلب فوج غم شکستم بلّلی
دوری از می در بهاران کافریست | توبه را زاهد شکستم بلّلی
عزم طوف کعبهٔ دل کرده‌ام | ای رفیقان بار بستم بلّلی
گرچه صد پیمان شکست آن یار من | بر همان قول الستم بلّلی
جام در دست و بدستی زلف یار | سبحه را زاهد گسستم بلّلی
دلنشین شد از دو عالم این مکان | بر سر کویت نشستم بلّلی
برکمر از تار آن زلف سیاه | رشتهٔ زنار بستم بلّلی

بسکه

بسکه دارم آتشی در زیر پا — چون سپند از جای جستم یللّی
چشم دارم بر نگاه لطف تو — هر چه هستم هر چه هستم یللّی
چون دلم بر گلرخان مایل بود — عاشق حسن الستم یللّی
مدّتی شد در زردشتی گذشت — من همان آذر پرستم یللّی
تا گرفتم دامن او را بدست — رشک گلشن گشت دستم یللّی
گر بدیرم گر درون کعبه ام — من ز دل یزدان پرستم یللّی
خاطرم از موج خطر آسوده شد — در دل دریا نشستم یللّی
انتقام از زلف وقت خط گرفتم — عهد بستم عهد بستم یللّی
من بدادم خود ز دست جور خود — برده است او دل ز دستم یللّی
گریه کردم در فراق سرو او — بر لب هر جو نشستم یللّی
رشته پیچ تابم در دست اوست — همچو ماهی در شستم یللّی

خوش بشد این دل ز دست من محبت ‌ ‌ ‌ از همه آفات رستم یللی
طایر عرش آشیانی بوده‌ام ‌ ‌ ‌ در نگاهت گر چه پستم یللی

با توکّل عهد با ناصر کرده‌ام
در بروی حرص بستم یللی

چشم دل از غیر بستم یللی ‌ ‌ ‌ حق پرستم حق پرستم یللی
میرود یارب چسان از من نگاه ‌ ‌ ‌ دل ز دستم دل ز دستم یللی
من نمی‌نوشم شراب لاله‌گون ‌ ‌ ‌ مست از جام الستم یللی
تا بکی نالم ز هجرت ای حبیب ‌ ‌ ‌ لب ببستم لب ببستم یللی
بر دل ایمان هر از زلف دراز ‌ ‌ ‌ بر میان زنار بستم یللی
تا شدم در عشقبازی نامور ‌ ‌ ‌ از تکلفها برستم یللی
از نگاه تند خشم آلوداو ‌ ‌ ‌ ناله را در دل شکستم یللی

در خیال رنگ روی آن نگار
همچو گل در خون نشستم یللی

در جهان تنگ جای من نبود
چون شرر از سنگ جستم یللی

عاشقم دیوانه دُردی کشم
فاش گفتم هر چه هستم یللی

ناصر از دل عاشق شعر خودی
خالص یزدان پرستم یللی

تخم الفت در دل من کاشتی
عاشقم کردی و دل برداشتی

از جفا و جور و محنت بر سرم
آنچه میبایید فرو نگذاشتی

او بمن در فکر جنگ است و جدل
من بهر صورت بفکر آشتی

خو بشد از پیش شمشیرت گریخت
بوالهوس را همچو من پنداشتی

جوش زد خونی درون سینه ام
تا تو دست و تیغ را برداشتی

عالم دلها مسخر شد بتو
تا ز قد خود علم افراشتی

تا قیامت نام تو قایم بود — یک بنای نیک اگر بگذاشتی

عاشقم جان را فدایت میکنم — من ندانم آنچه تو انگاشتی

پیش او گفتی تو نا حرف رکیک

خوب گفتی آنچه در دل داشتی

جلوه گر شد تا گل روی کسی — شد دو عالم مست از بوی کسی

دیده ام تا روی نیکوی کسی — گشته ام آشفته با موی کسی

جنت عدنست گر روی کسی — هست دوزخ شعلهٔ خوی کسی

سیر جنت کردم از روی کسی — سوختم از آتش خوی کسی

بهر قتل عاشق از تیغ ستم — چیره دستی کرده ابروی کسی

شد دماغ من پریشان همچو دو — از پریشان طرهٔ موی کسی

با شهیدان نام من باید نوشت — داده زهرم چشم جادوی کسی

من کجا و طاقت و صبر و شکیب	در کشاکش هستم از موی کسی
عالمی از یک اشارت قتل کرد	تیغ خونخوار است ابروی کسی
از غم و اندوه عالم فارغم	گر نشینم من بپهلوی کسی
بسملم در خاک و در خون میطپم	خورده ام تیری ز بازوی کسی
بعد از نیم با مسلما پنے چگونه	برده نیم خال هندوی کسی
از فروغش تیره گردد چشم مهر	چون توانم دیدمن سوی کسی
میدمد از خاک او نور نگاه	دیده ام من سر بسر کوی کسی

روز و شب چون آفتاب و ماهتاب
هست **ناصر** در تکاپوی کسی

چون برق شد باشد رفتار زندگانی	غیر از فنا ندیدم در بار زندگانی
هر کس نمی شناسد اسرار زندگانی	از هر نفس توان یافت رفتار زندگانی

ای عندلیب اینجا بندی چه آشیانی — یک خندهٔ گل آمد گلزار زندگانی

تا دم زدیم بگذشت چون سیل بیمحابا — رفتیم یاد کردیم اظهار زندگانی

از غم خلاص کردی صد آفرین بدستت — تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی

خوف اجل نداد م از خود گذشتگیها — از دوش خود فکندم من بار زندگانی

راه عدم گرفتم پیش از اجل رسیدن — از بس رسیده ما را آزار زندگانی

سودای خام باشد پیچ و شماری اینجا — چون کوچهٔ سر الیست بازار زندگانی

پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان — رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی

تا کرد چرخ بدبین دورم ز بزم وصلش — در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی

گشتیم خاک کویت از ما نشان چه جوئی — پرس از کسی که دارد آثار زندگانی

سطری در او ندیدم بی پیچ و تاب اندوه — زان پاره پاره کردم طومار زندگانی

در کیش عشقبازان کفر طریق باشد — بستن بگردن خود زنار زندگانی

در سایه اش چه خوش افتاد بر سر تو — هرگز بقا ندارد دیوار زندگانی

صحت نصیب باشد هر کس که در عدم رفت — روی شفا نه بیند بیمار زندگانی

تا چشم را بپوشی چون رشتهٔ نگاهی — از هم شود گسسته این تار زندگانی

تا اختیار باشد در دست خویش ناصح
بیکار میتوان کرد از کار زندگانی

بدل جا کرد تا عشق نگار آتشین روئی — یک پهلو چو شمعم شعله است و اشک پهلوئی

درین گلشن بیاد گردش چشم سخنگوئی — برنگ نرگس شهلا سری داریم و زانوئی

هلال آسا ز عشقش در جهان مشهور گردیدم — شد از درد فراق او تنم باریک چون موئی

ز زلف و چشم و خال و خط ربائی دل ز یکجا ام — ندیدم در جهانی دلربائی چون تو دلجوئی

ز گلهای چمن پروای بوی خوش ندارم من — معطر شد مشام جانم از بوی گل روئی

دُر دندان و یاقوت لب او را توان سنجید — ز شبنم گر بود سنگی ز گل باشد ترازوئی

بقانون ادب در بزم وصلش گنگ گو یایم
به یحرفی سرایم از دل چون نا خوشگوی

بهر صورت که چندکس بسوی ما همان باشد
برنگ صفحهٔ آئینه چون ما نیست یکسوی

رمد از سایهٔ مژگان خود نازیم وحشت را
بنا شد در خطا مانند چشم شوخش آهوئی

کجا طالع که تا زلف درازا و رسد دستم
که بس باشد مرا از طرهٔ مشکین او بوئی

جهانی دیدم از خوبان چین و هم چگل لیکن
ندارد چو تو کس رخسار و زلف و چشم و ابروئی

بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا ناصر
بعالم نیست چون کلک گهر بارم سخنگوئی

ز دنیا گر دلت برکنده باشی
قبول مردم دل زنده باشی

چو صبح ار بارخ تابنده باشی
فروغ دیدهٔ بیننده باشی

بسان مهر تو تابنده باشی
بخوبی تا قیامت زنده باشی

بطالع در جهان فرخنده باشی
باحسان چشمهٔ زاینده باشی

بشاشی

بشاهی درجهان پاینده باشی
خراج از روم و چین گیرنده باشی

بصدق دل اگر جوینده باشی
وصال یار را یابنده باشی

اگر تو اهل دل را بنده باشی
بخجسته طالع و فرخنده باشی

اگر در بندگی ای بنده باشی
بخواهی هر چه تو یابنده باشی

اگر از مدعا برکنده باشی
مراد از حضرتش یابنده باشی

رموز عشق را داننده باشی
بچشم دل اگر بیننده باشی

اگر تو از خدا ترسنده باشی
سزاوارست ناصر بنده باشی

بغیر از جادهٔ شرع محمد
بهر ره میروی لغزنده باشی

بهر صورت برادر سعی میکوش
چه شد گر طایر پرکنده باشی

بمن فرمود جانرا پیشکش کن
زما گر بوسه خواهنده باشی

منم مشتاق دیدار تو صد حیف / برو در پرده فرو افکنده باشی

اگر چشمت روان نبود چو چشمه / بسان آب راکد گنده باشی

عزیزی پیش من ای قاصد از جان / گر از یوسف خبر آرنده باشی

شود گنج حقیقت سینهٔ تو / گر از آتش نگهدارنده باشی

کدام آن ساعت مسعود باشد / مرا در پیش پا افکنده باشی

بسر آید غم شبهای هجران / اگر تو یک شبی تابنده باشی

برآرد مشرق خورشید تابان / تو گر اسرار را دارنده باشی

نخواهی خورد گاهی پیش پائی / نظر گر پیش پا افکنده باشی

چه مغروری کنی چون کاه ناچیز / تو هم از جملهٔ روینده باشی

رسی جائی ز افعال بد خود / بسان بید گر لرزنده باشی

خوری کی پیش پا در هیچ راهی / اگر تو پیش پا بیننده باشی

بعالی همتی خو کن بهر حال | بشو شیری اگر درنده باشی
سفر کن در وطن چون نکهت گل | چه لازم چون فلک گردنده باشی
نخست حاجت مشاطه نبود | تو در هر پیرهن زیبنده باشی
شود ستر عیوبت در دو گیتی | عیوب خلق اگر پوشنده باشی
بود نقد حیات من همادم | دمی گر تو قرین بنده باشی
بدیهایت بنیکی می گراید | ز فعل خود اگر شرمنده باشی
نفاق از دل برآوردی اگر تو | چرا از اهل دل شرمنده باشی
بود آفاق مملو از تجلی | نگاهی کن اگر بیننده باشی
خریداری بجان منت نیایم | بجان من اگر ارزنده باشی
بعیشی همقرین گردی چو خورشید | ز دوشت بار اگر افگنده باشی
چنان زین خاکدان بگذر که تا حشر | بیاد مردم آینده باشی

شوی مقبول دلهای خلایق | بزمی گر سخن گوینده باشی
بکوشش جوی تا دریا رسیده است | بیابی وصل گر جوینده باشی
برآری حب دینار اگر از دل | درخت غم ز بن برکنده باشی
بآزادی گرایی گر تو درویش | ز تیغ بیداد وگر در زنده باشی
نفس درکش درون تا نور گردی | چو شمع بزم گر سوزنده باشی
بسک جولان بهار زندگانیست | چه لازم همچو گل در خنده باشی
فتوری کی کند در کار و بارش | امور هر که تو سازنده باشی
برنگ و بو دگر کاری نباشد | بکمال حسن اگر داننده باشی
سرافرازی میان هر دو عالم | جبین بر خاک گر ساینده باشی
بهر صورت که باشی جلوه پیرا | بچشم عاشقان زیبنده باشی
چو نی خالی بشو تا سوز یابی | تو بی دردی اگر آگنده باشی

شود کشت امیدت سبز و خرم — بسان ابر گر گرینده باشی
چه باک از دشمنش گر دد بهم خلق — کسی را تو نگهدارنده باشی
نگردد دامنت آلوده از حرص — باب چشم گر شوینده باشی
ترقی میکنی فردا اگر امروز — چو ماه چارده کاهنده باشی
چه معماری کند معمار زردست — اگر تو طاق را برکنده باشی
جهان روشن شد از خورشید ای چشم — چرا چون شپره خوابنده باشی
خلاصم میکنی ای گل ز خاری — برویم گر دمی درخنده باشی
بعجز خصم که مغرور گردی — اگر واقف تو از دارنده باشی
بهار زندگانی گل کند گل — برنگ ابر گر بارنده باشی
بمطلب میرسی روزی یقین است — بسوی او اگر پوینده باشی
ره عشقش دراز و عمر کوتاه — تو تا کی پای من خوابنده باشی

سراپا گوش بجان عزیزم
بباید بر رخ گوینده باشی

بروید یا نروید تخم الفت
تو اندر کشت دل کارنده باشی

دماغ تو نگردد خشک هرگز
گل الفت اگر بوینده باشی

زند خون موج تا دامان کهسار
بهر صحرا اشک را افکنده باشی

بجز نیکی نیاید در نگاهت
ز چشم عشق گر بیننده باشی

اگر یاد خدا گردد رفیقت
تو دیو نفس را افکنده باشی

خدا ترسی چو کردی شیوه ناصر
چرا از دیگران ترسنده باشی

خوشا جائی که جانانش تو باشی
زهی دردی که درمانش تو باشی

شوم زنار بند او من از جان
بآن کفری که ایمانش تو باشی

توان دریافتن راز دو عالم
بآن عقلی که برهانش تو باشی

صنم در موقف او جبهه فرسا — باقلیمی که خاقانش تو باشی
شو ز احسان محسن روز افزون — اگر در شکر احسانش تو باشی
متاع دنیوی نابود چیزیست — عبث در فکر سامانش تو باشی
حیات جاودان یابی دلا گر — شهید تیغ مژگانش تو باشی
دل دیوانه بشنو فکر نیست — به بند زلف پیچانش تو باشی
صنم در پیشگاهش دست بسته — بیبر یرا که سلطانش تو باشی
بگلزار ارم هرگز نبیند — نگاهی را که بستانش تو باشی
عبیر مایه جان میتوان کرد — سفالی را که ریحانش تو باشی
ز مژگانش خراشی زن بسینه — اگر مشتاق پیکانش تو باشی
مطیعت میکند ملک سلیمان — اگر در حکم فرمانش تو باشی
بر آر از دل امور دنیوی را — اگر خواهان سامانش تو باشی

بهار دائمی باشد در آن باغ
گل خوشبوی خندانش تو باشی

اگر ناصر بجرم غرق است
چه غم غفار و رحمانش تو باشی

خورد ناصر نجاکپات شود کنند
دل و جانش دل و جانش تو باشی

چمن پیرای هر گلشن تو باشی
زجان نز دیکتر با من تو باشی

حدیث قدسی است انیقول من باشیت
سنم با تو اگر با من تو باشی

نخیز در پرده هجر از میان
دلا تا مختلط با من تو باشی

توان یک شهر دلها جمع آورد
چو برق آفت خرمن تو باشی

غبار پای آهویش توان شد
در آن صحرا که صید افکن تو باشی

شود روشنگر آئینه خاکت
اگر اسرار را مخزن تو باشی

رفیق کاروان گشتن ضرور است
بجر و بر اگر رهزن تو باشی

فتد آتش بجان لاله و گل / چراغ افروز هر گلشن تو باشی
زنم آتش بجان پروانه آسا / شبی گر شمع بزم من تو باشی

بسوز از عشق و خاموشش باش ناصر / چه خواهی شمع چون روشن تو باشی

گشتم فدای طرز کمر بستن کسی / قربان شدم بناز خرامیدن کسی
از درد هجر تاب و توانی نمانده است / من زنده ام برای نگه کردن کسی
شب کرد مبتلا دل ما را بوقت رقص / برجستن و خمیدن و گردیدن کسی
جانرا زما ربود برنگی که کس ندید / دزدیده دیده دیدن و خندیدن کسی
در عاشقی روا نبود شکوه از حبیب / رنجیدنم محال ز رنجیدن کسی
افزود صبح رونق حسن بهار را / در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی
گل میکند نثار زر خویش در چمن / بر رنگ و بوی چهره و خندیدن کسی

گشتیم مست سوز جنون تو بزم عشق
ما را خبر نماند ز نالیدن کسی

تاراج کرد عالم دلهای عاشقان
وقت خرام دست برافشاندن کسی

گرده است آشکار ز شب تار ابرو
کاکل بدست ناز فروهشتن کسی

شاید هلاک خویش فراموش کرده است
هر کس که شاد میشود از مردن کسی

چشمش بیک کرشمه ندانم چه سحر کرد
گردیده دل فریفتهٔ دیدن کسی

شرمنده کرد سرو و گل و غنچه را بباغ
خندیدن و شگفتن و بالیدن کسی

ناصر بیا و سینهٔ ما را نگاه کن
از داغهای عشق بود گلشن کسی

گر در بهار رو سوی هامون کند کسی
باید بهمعنانی مجنون کند کسی

بوی وفا از آن گل خندان نمیرسد
هرچند همچو غنچه جگر خون کند کسی

عیش مدام زندهٔ دلها بکام اوست
گر بوسه بر آن لب میگون کند کسی

در آرزوی گیسوی آن آهوی ختن | تا چند همچو نافه جگر خون کند کسی
این نخل پر ثمر که برگ و پی دوانده است | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
در نو بهار بی می و مطرب بود روا | گر هر دو چشم دجله و جیحون کند کسی
باید بکاستن تن خود در اد هد چو بدر | خواهد که مهر خویش چو افزون کند کسی
چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش | گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی
هنگام بوسه خال لب او نکید نیست | خواهد بجام باده چو افیون کند کسی
بعد از سرش بخاک فرو میرود هنوز | بیهوده جمع مال چو قارون کند کسی
اهل طریق نسبت تکفیر میدهند | گر شکوه از گردش گردون کند کسی
سر را بپاش سوده و رنجیده بیشتر | دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی
چون مردمک بدیدهٔ احرار جای یافت | در سینه راز دوست چو مدفون کند کسی
بی جام خوشگوار لب او چه ممکن است | از می علاج خاطر محزون کند کسی

ناصر نمی‌رود در چشم سیاه او
گر عمرها فسانه و افسون کند کسی

هر جا که چشم کار کند جلوه‌گر توئی
گلدستهٔ محبت باغ نظر توئی

از بوی روح‌بخش تو جانم معطر است
ای نوبهار حسن نسیم سحر توئی

از پرتو جمال تو عالم منوّر است
چشم چراغ بینش و نور بصر توئی

گر سر رود براه تو سرور میشوم
از جان و دل عزیز بما بیشتر توئی

یک جان چه صد هزار اگر جان بود فداست
ای پادشاه حسن چو بیدادگر توئی

صبح است و قدسیان در رحمت گشاده‌اند
ای آنکه در خواب چرا بیخبر توئی

بال و پر ترا مدد جبرئیل باد
ای مرغ آه پیش کسی نامه‌بر توئی

یک جو زیاده است ز مقدر نمیرسد
از بهر این شکم به عبث دربدر توئی

ناصر گرفته است ترا زان بدست خود
ای داغ پیش تیغ جفایش سپر توئی

تا نه نشین چو خاک بدر یا نمیشوی
جوهر شناس گوهر دلها نمیشوی

تا زور عشق پر ندهد بازوی ترا
سیمرغ قدس عالم بالا نمیشوی

هرگز حضور دل بتو روئی نمیکند
یکسو اگر ز مردم دنیا نمیشوی

کامل عیار تا نشود نقد همتت
در ملک عشق قابل سودا نمیشوی

با یک جهان جنون نروی تا بدشت عشق
مشکل گشای آبلهٔ پا نمیشوی

برق سبک عنان نشوی تا ز جذب شوق
صحرا نورد عالم بالا نمیشوی

حرص مزخرفات جهان دارد ت چنین
تا آشنا بترک تمنا نمیشوی

آزاد تا نمیشوی از بار دنیوی
سرو ریاض گلشن عقبا نمیشوی

وله ایضاً

بوده ام در مقام خاموشی
کرده ام التزام خاموشی

توسنی میکند اگرچه زبان
داده ام من لجام خاموشی

در گلستان دهر غنچه صفت
بر لب ماست جام خاموشی

سخن تلخ را ز بس نسبت
شکری نیست کام خاموشی

نطق را گرچه پایه ایست بلند
پر بلند است بام خاموشی

سخنی غیر از این نگفتم من
برده ام تا که نام خاموشی

سیر هر جا و هر مکان کردم
شد پسندم مقام خاموشی

شوکت نطق پیش او سهل است
دیده ام احتشام خاموشی

شتر بی مهار میگردی
گر گسستی زمام خاموشی

وحشت و رم ز گفتگو دارد
هر که گردید رام خاموشی

دل جمعی اگر بود مطلب
میتوان شد بدام خاموشی

کی پراگنده میشود چه سخن
دفتر با نظام خاموشی

تیغ خون تشنهٔ زبان را من
سرمه سا چشم او بباد ارد

گرد دام در پیام خاموشی
با اشارت کلام خاموشی

میدهد غنچه در چمن ناصر
بخموشی پیام خاموشی

ای خسرو نیکویان مجموعهٔ نیکوئی
خوش قامت و خوش روئی خوشبوئی و خوشخوئی

هرکس که ترا بیند دل در طلبت بندد
ممتاز ز خوبانی در شیوهٔ دلجوئی

زیب چمن جانی بهتر ز گلستانی
گل پیرهن و گلرو گلرنگی و گلبوئی

از در ثمین باشد قدر سخنت افزون
در گوش دلم جایش حرفی که تو میگوئی

ای آئینه رخسارم بارد شکر از حرفت
طوطی ز تو آموزد انداز سخنگوئی

تو پادشه حسنی من بنده گدای تو
دیگر چه ز من آید جز رسم دعاگوئی

می نوش و بعشرت کوش شکرانه بجا آور
یار است ببر ناصر دیگر تو چه میگوئی

سیر بستان تو ای باد صبا ارزانی
دیدن آن گل خوش رنگ بما ارزانی

دی طبیب آمد و با او دل بیمارم گفت
درد عشق از من و درمان بشما ارزانی

سرو با جامهٔ کوتاه چه نازد بعبث
جامهٔ ناز بآن قد رسا ارزانی

جلوه در پیش نظر لاله عذاران نکنید
دیده را دیدن دیدار شما ارزانی

آتش هجر فرو میشود از آب زلال
بصر هر در دخندا کرد، دوا ارزانی

تو که ای ماه بکاشانهٔ ما آمده
بتو نقد دل ما روی نما ارزانی

شکوه از هجر نه زیباست که ناصر گفتم
دولت وصل بمن کرده خدا ارزانی

بزبان کرشمه پردازی
چشم تو سیکند سخن بازی

نازمی نازد از سراپایت
از همه سروها تو ممتازی

گرد باد کدام صحرائی | ای هوا از چه آسمان تازی
هست بازیچه این بساط جهان | بیخبر باش میخوری بازی
خامشی را شعار چون کردی | ایمن از گفتگوی غمّازی
گر تو بستی دهن بسان صدف | آبرو بخشش گوهر رازی
چون مسیحا ز خود مجرد شو | گر تو داری سر فلک تازی

ناصر آنرا که عشق کرد خراب
کی کند میل آشیان بازی

گل خوش رنگ و بوست روی کسی | مست جانم شده ز بوی کسی
سوی جنت نخوان مرا رضوان | منزل من شده است کوی کسی
بال مرغ نظاره میسوزد | آتشین است رنگ روی کسی
طایر شوق بال و پر بگشا | میفرستم نامه سوی کسی

سرو نازی چنین ندیدم من ‌‌ همه نازست موبموی کسی
رفتن و آمدن نمیداند ‌‌ آبجو نیست آبروی کسی
گرم شد آمده است از آتش ‌‌ سوختستم ز خوی کسی
همچو خورشید در تکاپویم ‌‌ گرد عالم بجستجوی کسی
میتوان خورد خون او چو شراب ‌‌ دل عاشق بود سبوی کسی
تازه سازد مشام جان مرا ‌‌ زلف شبرنگ مشکبوی کسی
دلم آئینه ایست بی زنگار ‌‌ جلوه پیرا در وست روی کسی
صبر و طاقت نماند در دل من ‌‌ گرد بی تاب آرزوی کسی
ای صبا آنچه بگذرد بر من ‌‌ میتوان گفت روبروی کسی
یک طرف مهر و ماه و آئینه ‌‌ یک طرف چهرهٔ نکوی کسی
نشد از آه و نالهٔ من نرم ‌‌ دل سخت ستیزه جوی کسی

بشکنم باده من بکاسهٔ سر   کی بود همچنین کدوی کسی

وعده را کی وفا کند هرگز   خوی تند بهانه جوی کسی

گر بچوگان رباید از میدان   سر ما گشته است گوی کسی

منزل اهل دل از آن باشد   دل نشین است خاک کوی کسی

دامن دل اگر نه پاک شود   میکند از اشک شست و شوی کسی

گر کند جلوه از سر مژگان   میکنم رفت و روب کوی کسی

هست مقبول حق نماز او   باشد از گریه گر وضوی کسی

جوش سودائیان چه بسیار است   دیده ام من بچارسوی کسی

آمد آن ماه رو پس از مدت   آب آمد دگر بجوی کسی

ما خموشیم نزد ما هرگز   خوشنما نیست های و هوی کسی

نیست حاجت باب چشمه و جو   باشد از گریه گر وضوی کسی

عارف از ذات حق نگوید حرف　　نتوان یافت گفتگوی کسی
ساده لوح است همچو آئینه　　یار نیکوی ساده روی کسی

قمری و عندلیب و ناصر را
بر زبانست گفتگوی کسی

لائو بالی و کار ها سازی　　آشیان سنج و خانه پردازی
از دل خسته شیشه میسازی　　آئینه ساز و خانه پردازی
ما همه جسمها و روح توئی　　ما همه سازها تو آوازی
بنوا عندلیب و نی از تو　　بنواهای عشق دمسازی
تیر تقدیر تو خطا نشود　　تو کماندار قادر اندازی
نگهی کن بپای خسته ای سرو　　از رعونت چه سر برافرازی
دیده مور میزنی شب تار　　ناوک انداز قادر اندازی

دلربائی مسلم است ترا — خوش نگاهی کرشمه پردازی
طوق قمری شده است حلقهٔ در — ز انتظارت که سرو طنازی
بوی تو چشم جهان کند روشن — گل خوشبوی باغ اعجازی
از خرام تو میتوان دریافت — سرو طناز گلشن نازی
میشوی از خضاب ریش جوان — پیر گشتی و میخوری بازی
مهر و مه از تو کسب نور کنند — ذره ها را ز تو سرافرازی
بینوا آشنا شدیم از تو — همچو نی ایم ما نوا آوازی
کنه ذاتت نمیتوان دریافت — تو ز ادراک عقل ممتازی
زر کامل عیار ما را کن — ما مسیم و تو کیمیا سازی
نغمهٔ چنگ هست از چنگی — با نوائیم گر تو بنوازی
هم خزان از تو و بهار از تو — درد از تو ز تو دواسازی

دارد از شوق گلشنش نامه
طایر دل بلند پروازی

در گلستان جهان هر که کشید آه سحری
شاخ خشکست ندارد اثری از ثمری

بسر چشم تو و جان و دل من سوگند
که سنگساری چو تو و چو تو چون شیشه گری

نگذارد قدمی بر سر راه جنت
هر که دارد بسر کوی نگاری گذری

فارغ از فکر خزان خوش گذراند ایام
در گلستان جهان هر که ندارد ثمری

از طپشها دل عاشق پر و بالی دارد
بحر از موج سرانجام دهد بال و پری

چشمش از آینه مهر شود روشن تر
چون سکندر بجهان هر که گذارد اثری

سر بسر دامن صحرا بنظر آوردم
آهوی نیست ز چشم سیهت شوخ تری

محو تسلیم و رضا آئینه سان تا نشوی
بر رخ تیغ حوادث نتوان شد سپری

استخوانهای مرا آه دل بریان سوخت
خانهٔ پنبه خرابست ز دست شرری

طایر

طایر لاغر چون من نشود ای صیاد | حاصل کشتن من نیست بجز مشت پری

میتوان دید سرانجام حیات بمعز | رفت برباد فنا هر که بود خیره سری

تیر را تا به نشان زور کمان می فکند | در نبود چو بدل آه ندارد اثری

نقد جان و گهر اشک نثارش کردم | تا نسیم سحر آورد از آن گل خبری

درد سر میکشد از آه و فغان بلبل | باغبان را که نباشد ز محبت اثری

میسپرد رزق بهر سو که ببینی یارا | مور پرواز کند هست بهر جا شکری

میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر | نقد عیش است میسر چو شدی بیخبری

صد بیابان شدم از شهر خرد بیگانه | من و دیوانگی و دامن کوه و کمری

گر تو آزاده‌ای از خویش سفر کن چو شرر | بار خود را مفکن بر سر و دوش دگری

هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد
سوی ناصر بکن از چشم عنایت نظری

گردی از هستی موهوم کشیده است قدی
بنشیند گرد از اشک ندامت مددی

نه فلک حلقهٔ قمری شده در پا افتاد
سرو بالای تو هر جا که کشیده است قدی

گرچه از سعی بمنزل نرسیده است کسی
میتوان کرد بره طلبش جد و کدی

غیر صاحب نظران کس نشناسد گر خط
نسخهٔ معتبر حسن تو دارد سندی

گرد بادی که ز صحرای جنون میخیزد
هست وارستهٔ از خود که کشیده است قدی

صوفی صافی ما آینهٔ بی رنگ است
دارد از خرقهٔ پشمینه حضوری نمدی

هر فقیری که شناسای شکوه فقر است
تاج شاهی نستاند بکلاه نمدی

از تعین بد و نیکی بنظر می آید
چون گذشتی ز خودی نیست دگر نیک و بدی

میشود شیفتهٔ یار پریرو گشتن
شیشهٔ دل نبود لایق هر دیو و ددی

هر کرا داغ جنون بر سر او گل کرده است
گشت مشهور جهان چون گل روی سبدی

دو جهان عرض نمودند و نکردیم قبول
از طلبهای دل ماست بسی دست ردی

وحشت آباد جنون منزل مجنون باشد | از رم آهوی وحشی است بکویش بلدی

جان پاکست ز تاراج فنا بی پروا | نه هیولیست نه صورت نه غباری جسدی

جانم از فیض سخن زنده جاوید شده است | تا انجام بود رشته عمر ابدی

دست مشاطه قدرت ز خطش نیل کشید | نرسد تا رخ زیبای ترا چشم بدی

میشود شهره آفاق باندک فرصت | هر که چون مهر جهانتاب بود منفردی

وسعت مشرب او روشن گهر از نازم | نشود چین بجبین آئینه از زنگ ددی

ناصر آئینه او دست خوش زنگار است
هر که دارد بدل خویش غبار حسدی

بیکسان را نبود غیر تو فریادرسی | بیکسم جز تو الهی بسرم نیست کسی

آشیان سوخته ام ساخته ام با قفسی | در سرم نیست ز گلزار هوا و هوسی

هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی | هر سری پخته سودای تو دیگ هوسی

چون قلم زخم نمایان نخورد تا بجگر — نرسد در کمر زلف سخن دست کسی

خواهش منصب دنیا نکند همت ما — هیچ عنقا نکند میل بصید مگسی

آه زار دل گم گشته حیران شده است — آید از بادیه عشق که بانگ جرسی

چه غم از راهزنان راهروانرا باشد — بنگرد قافله سالار اگر پیش و پسی

دل مبندید باین بادیه بی بنیاد — در ره سیل فنا هست جهان خار و خسی

وهم آنست که افلاک شود خاکستر — از دل گرم برآریم برون گر نفسی

تا هنوز است مرا نعل در آتش از شوق — در ره عشق نفس سوخته ام گرچه بسی

خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو — بلبل تنگ دلم ساخته ام با قفسی

عمر این نیست که در کشمکش دنیا رفت — عمر آنست بیادش گذرد گر نفسی

فرصت عمر سبکسیر ندارد هیهات — شکوه ها از شب هجر است بزلف تو بسی

خواهش سیب دگر نیست زحسنت یارا — بوسه از ذقن یار ربود ملتمسی

ناصر این آن غزل حضرت میرزای قفسیست

نیست پروای بهارم من و کنج قفسی

ای خط عنبرین تو از رحمت آیتی — در حق ماست نسخهٔ لطف و عنایتی

جور ترا اگرچه نباشد نهایتی — ما را نداده اند زبان شکایتی

پنهان ببردهٔ دل پیدا بهتر است — آن ناله را که نیست بدیها سرایتی

بی عقل ره بمنزل مقصود کی برد — انوار عقل چیست چراغ هدایتی

از اهل دل که کامروایان عالمند — داریم ما توقع چشم عنایتی

ایضاً

تا که عکس چهره بر جام شراب انداختی — ساغر خورشید را در اضطراب انداختی

تا که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی — رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

خط شبرنگی برآوردی ز لعل آتشین — آتش حسرت بجان مشکناب انداختی

این اداهایی که داری خوب می فهمیم ما / دیده و دانسته خود را چون حباب انداختی

لاله‌ها را بر جگر صد داغ حسرت سوختی / تا ز روی آتشین خود نقاب انداختی

آفرین ای ناله در تسکین او کردی خلل / کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی

تا عرق افشان شدی در جلوه از رشک چمن / از نظرها قیمت و قدر گلاب انداختی

کور باد دیده ات ای زاهد شوریده سر / چون نمک از چشم شورت در شراب انداختی

داغها کردی جگر را از نگاه آتشین / وز تبسمها نمکها بر کباب انداختی

کرد خوشبو نکهت زلف تو این گلزار را / غنچه‌سان بر روی خود گر صد نقاب انداختی

مست بودم از نگاه گرم کردی التفات / در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی

از رگ جان هم بما نزدیکتر گردیده / در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی

تا بدادی ز آتش رخ گیسوی پیچیده را / پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی

مبتلا کردی بدرد و داغ شبهای فراق / عاشق بیچاره را از خورد و خواب انداختی

سوختی

سوختی دل را ز هجر و شاد کردی از وصال
ماهی تفتیده را باری در آب انداختی

صبح روشن را چرا تاریک کردی همچو شب
رتبهٔ پیری دریغا از خضاب انداختی

پیش لعل آبدارش گر طلب کردی شراب
خویش را از آب حیوان در سراب انداختی

قطره خود میتوانی از بزرگی بحر کرد
گر کلاه فقر از سر چون حباب انداختی

چون فلک غربال کردی سینهٔ شیطان اگر
ز آه آتشبار شب تیر شهاب انداختی

[illegible]

مستحق التفات بود ناصر بر سرش
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی

[illegible]

تا نقاب از چهره ای آتش عذار انداختی
آتشی در دودمان لاله زار انداختی

از نگاه حیرت ای سرو آب آیینه شد
لنگر تمکین بپای جویبار انداختی

پیش عاشق خنده ها چون صبح باشد بی نمک
شور محشر در جگرهای فگار انداختی

سرو را وارستگی در باغ موزون کرده است
میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

مشت ما از باغبان بلبل نبودی گر ملول — رخت خود از باغ چون در خار زار انداختی
لوح دل را از نقوش غیر کردی گر سیاه — صفحهٔ آیینه را در زنگبار انداختی
حاصلی از خندهٔ بسیار ای گل هیچ نیست — رخنها در کوه تمکین و وقار انداختی
از رعونتهای تو ای سرو امیدی نبود — چون نگاهی جانب این خاکسار انداختی
دست و پائی میزنی چون موج بی لنگر اگر — خویش را از وصل دریا بر کنار انداختی
از گلستان بر سر بازار ای گل آمدی — پردهٔ ناموس را از روی کار انداختی
قادر اندازی چو چشمت نیست ای ابروکمان — ناوکی کردی رها چندین شکار انداختی
از رعونت در گلستان جلوه فرما تا شدی — سرو رعنا را از اوج اعتبار انداختی
بعد عمری از فراموشی بخوابم آمدی — خار خاری در دل امیدوار انداختی
بر جگر با سوختی چون لاله داغ عاشقی — در فضای سینه طرح نوبهار انداختی
آفرین بر تیشهٔ آه تو ناصر آفرین — رخنها در سینهای کوهسار انداختی

تا ز مژگان رسا ای شوخ تیر انداختی
از فلک صید هوائی را بزیر انداختی

ای کمان ابرو خدنگ غمزه ات از دل گذشت
از کمان ناکشش هر چند تیر انداختی

تا برآوردی خطای یاقوت لب بار دگر
اشتیاق بوسه مارا در ضمیر انداختی

از مروت بود ای شیرین سنگین دل بعید
کوهکن را در تلاشش جوی شیر انداختی

از خمیدنهای قامت شکوه اکنون لطف نیست
چون وبالها بدوش ای چرخ پیر انداختی

حسرت نظاره ات بردیم ما در زیر خاک
وعده دیدار را صد حیف دیر انداختی

از مروت بود صید رام را گشتن بگو
ناوک بیداد را بر من دلیر انداختی

دور نبود شکر این دولت بجا آورد
پادشاها گر نگاهی بر فقیر انداختی

تا بر افکندی ز روی آتشین خود نقاب
آتشی بر سینه مهر منیر انداختی

از قناعت پر شکر کردی زبانرا گر ز شکر
از نی شکر بپای خود حصیر انداختی

تا شدی ناصر بگلزار معانی نغمه سنج
عندلیبان چمن را از صفیر انداختی

ای شکار افکن بصحرا میروی | غافل از صید دل ما میروی
گر ز اسباب تعلق وارهی | بر فلک همچون مسیحا میروی
در میان کشتی چشمم نشین | گر بعزم سیر دریا میروی
دور باد چشم بد از روی تو | در نظرها آشکارا میروی
آنقدر نظّاره دامن میکشد | هر قدر آن شوخ رعنا میروی
ای گل نورسته در بازارها | ظلم باشد بیمحابا میروی
جلوهٔ آن شوخ را نظاره کن | هر کجا بهر تماشا میروی
ایدل وحشی برو بگذاشتیم | آهوی شوخی بصحرا میروی
خو بتنهائی مکن گر عاقلی | آخر از دنیا تو تنها میروی

سنگ در دست اند طفلان از قفا
ای خوشا دیوانه رسوا میروی

در جهان معموره نگذاشتی
بعد ازین هم بهر یغما میروی

سایه با خورشید لازم بوده است
من هم از خود میروم تا میروی

شمع من در محفل بیگانگان
سوختم بسیار بیجا میروی

گه ز چشم و گه ز دل می‌بینمت
گه نهان گه آشکارا میروی

گر بکف آورده نقد جنون
بیشتر دیگر بهر سودا میروی

سایه آسا در رکابت بوده‌ام
میروم من با تو هر جا میروی

ان یکادی خوانده و ناصر میدمد
دور چشم بد که زیبا میروی

منظور نظرهاست جمالی که تو داری
دارد بجگر ریشه نهالی که تو داری

دریوزه وحشت کند از چشم تو آهو
رم میکند از سایه غزالی که تو داری

تو پاس نفس دار اگر شوق شمار است | تا چند شماری مه و سالی که تو داری

هر آئینه را مصقلهٔ زنگ زدائی است | روشنگر دلهاست مثالی که تو داری

خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد | این لعل لب و چهرهٔ آلی که تو داری

زنهار بسر چشمهٔ حیوان نشوان یافت | در کنج دهن آب زلالی که تو داری

واسوخت بیک جلوه که کردی بسر کوه | برقی است جهانسوز وصالی که تو داری

در خلوت آئینه ترا راهنما شد | ای طوطی خوش حرف مقالی که تو داری

پیداست ز برگشتن مژگان سوی ابرو | انگشت نما نیست هلالی که تو داری

تا تازه کشد سرو سهی را پر قمری | بخرام باین تازه نهالی که تو داری

چون شبنم گل آب کند دیده و دل را | ای مهر جهانتاب جلالی که تو داری

از رشک شکر باج گرفته است دهانها | دلچسب بود حسن مقالی که تو داری

در دیده بود مردم و در دل چو سویدا | بر صفحهٔ رو نقطهٔ خالی که تو داری

گر چهره رنگین تو خوشتر ز بهار است | خوشتر بود از چهره خصالی که تو داری
گر کوه بود پاره کند لشکر رنگین | این دبدبه و جاه و جلالی که تو داری
زود است که تسخیر کنی گرد جهان را | زین چهره خورشید مثالی که تو داری
گر یک سر مو غره شوی بر هنر خویش | نقص است سراپای کمالی که تو داری
در خوردن خونش شوان کرد تامل | باشد دل من جام حلالی که تو داری
اکنون که بر آمد ز عذار است خط مشکین | خوشتر ز مثال است خصالی که تو داری
خواهی که کشم دست ز دامان تو از جور | این فکر محال است خیالی که تو داری
آتش زده حشمت بجگر بوالهوسان را | در پرده جمال است جلالی که تو داری

ناصر بسخن سامعه افروز جهان شو
دل ها زده کند حسن مقالی که تو داری

جلوه گر شود در نظر ای باغ و بستان کسی | تا کجا استادگی سرو خرامان کسی

دست بخشایش گشودن شکر نعمت کردنست | طوطیان را سبز کن ای شکرستان کسی

بی جمالت تا کجا تاریک باشد روزها | دور کن از رخ نقاب ای صبح خندان کسی

عاشقان بیدل و بیجان نخود بیگانه اند | جان و دل آورده ای جان جانان کسی

تا بکی سوزی دل پروانه از داغ فراق | بزم را روشن بکن ای شمع تابان کسی

اینقدر از آشنایان چشم پوشی خوب نیست | از تغافلها مکش ای آفت جان کسی

مزرع امید ای اشک ندامت سبز کن | آستین از دیده برگیر ابر احسان کسی

آشنا بازا جهان تاریک شد در دیده ها | تا کجا بیگانگی ای ماه کنعان کسی

بی سبب از دیده ناصر اگر رفتی برون
از دل او کی توانی رفت ای جان کسی

چه بر چیند کسی از آشنائی
کنی با مهر تابان آشنائی

که گل کرده است رنگ بیوفائی
چو شبنم گر توهم از خود برآئی

نه شبها من گر شمارم بزلفش
که کس را نیست از دامش رهائی

مکن هر سو نگاه خویش ابتر
چرا می‌افکنی تیر هوائی

ز راه گوشه گیر این حذر باش
ندارد هیچ تیری این رسائی

دران محفل که ساقی یار باشد
نمی‌آید بکار ای پارسائی

ورق گردانی دار ند هشتد آ
بوقت کار یاران ریائی

دلی دارم سیه تر از شب هجر
بده از صبح وصلت روشنائی

گدائی گر هوس باشد کسی را
توان کرد از در دلها گدائی

ز خون دیده میخواهد دل من
کف پای ترا سازد حنائی

ز چشم آسمان گون دور میباش
حذر کن از بلاهای سمائی

لباس شوکتی داده شها نرا
فقیران را ردای کبریائی

در گلزار بر رویم گشاید
اگر تو بند پیراهن گشائی

مرا گشتی چو قامت راست کردی ‌‌ ‌ چه در روز قیامت رونمائی

نماید دولت بیدار رویم ‌‌ ‌ شبی بی پرده گر از در درآئی

کجاها گشته‌ام هجران در ملاشیت ‌‌ ‌ بگو ای دلربا آخر کجائی

زعشق آفتاب لایزالت ‌‌ ‌ که نه هر ذره برخود خودنمائی

درین ظلمت سرا دریاب الفت ‌‌ ‌ که باشد آشنائی روشنائی

زکار خویش کن امروز شرمی ‌‌ ‌ چه فردای قیامت رونمائی

تو نالی شو اگر خواهی نوائی ‌‌ ‌ که شکر دادنی زان بی‌نوائی

دل و جان و دین و ایمان شد فدایت ‌‌ ‌ چه میخواهی ز عشاق فدائی

بحق آشنائیهای دیرین ‌‌ ‌ نمی زیبد ترا نا آشنائی

بپردازی بحال کاه خشکم ‌‌ ‌ چه شد آن جذبهای کهربائی

به پیش نقد داغ روشن ما ‌‌ ‌ زر خورشید را نبود روائی

جدا گشتیم از بیگانه و خویش
بپرس از یار رمز آشنائی

گهی نسرین و گاهی لاله و گل
تو در هر رنگ حسنی مینمائی

دل ز خمی بردارم عجب نیست
سرشک من اگر باشد حنائی

غباری کز سر راه تو برخاست
کند در چشم مردم توتیائی

شب من سخت تاریکست بنمو
کجائی ماه من آخر کجائی

بکن دریوزه همت ز مستان
ز بند هوش اگر خواهی رهائی

گدائی از در شاه نجف کن
اگر خواهی تو تاج پادشائی

در ره دلگاه سرو و ناز کسی
خاک شد قمری نیاز کسی

ید طولی بصید دل دارد
حلقه گیسوی دراز کسی

میرباید دل غزالان را
چشم شوخ کرشمه ساز کسی

همچو شبنم دلی که من دارم | هست در بوتهٔ گداز کسی
گره از کار صید دل واکرد | ناخن تیز شاهباز کسی
بند بندم ز درد نالانست | گو که شد نغمهای ساز کسی
ملک آباد دل بچشم زدن | گشت ویران به ترکتاز کسی
ثمرات بلندی نخشد | از صنوبر است گر نماز کسی
همچو دی خنگ زد بدامن دل | از اداهای دلنواز کسی
همچو محمود بنده گردیدم | هرچه خواهد کند ایاز کسی
از دل خامشان صدف دارد | گوهر شاهوار راز کسی
نشناسد ز یار تا اغیار | پیش او نیست امتیاز کسی
برلب جویبار دیده خوش است | جلوهٔ سرو سرفراز کسی
چون سپندست نعل در آتش | دل بیتاب عشقباز کسی

دل آئینه آب گردیده است / از نگاه جگرگداز کسی

امتحانم اگر هوس باشد / نقد دل میکنم نیاز کسی

روح ما را چه تازگی بخشید / لطف طبع سخن طراز کسی

تا بمژگان نمیرسد نگهش / چشم بند است شاهباز کسی

[illegible]

نیست محتاج سجده ام ناصر / بت بیباک بینیاز کسی

[illegible]

تا پیش نظر نگار داری / سیر چمن و بهار داری

صد فصل بهار آمد و رفت / تا چند در انتظار داری

خون در دل گرم اگر بسوزی / خوش نافهٔ مشکبار داری

سامان سفر بکن مهیّا / امروز که اختیار داری

امید تو عاقبت کند گل / گر دیدهٔ اشکبار داری

با سوختگان توان نشستن | گر سینه داغدار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست | آئینه بی غبار داری
در پیش خدنگ او سپر کن | هر چند دل فگار داری
مغرور مشو بحسن ای گل | در پهلوی خویش خار داری
در خلوت دل برش رهت نیست | بر آئینه تا غبار داری
ایدل ره عشق سنگلاخست | هشدار که شیشه بار داری
دیوانه و هیچ دیم با ما | ای عقل برو چکار داری
بیصرفه مکش پیاله می | اندیشه گر از خمار داری
زلف و رخ یار را نظر کن | با شام و سحر چکار داری
از باده کشی و شب نشینی | منکر چه شوی خمار داری
از روز حساب نیست فکری | گر پاس نفس شعار داری

[illegible]

ناصر ز فیض طبع موزون
بس گوهر آبدار داری

[illegible]

خورشید گداز است لقائی که تو داری — بر صبح زند خنده صفائی که تو داری
آخر بکف پای تو ای شوخ رسیدم — خون جگر ماست حنائی که تو داری
گلگشت چمن دیدهٔ ما را نفریبد — در لاله و گل نیست ادائی که تو داری
من با زر قلبی سر سودای تو دارم — در کون و مکان نیست بهائی که تو داری
آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد — نظاره فریبست لقائی که تو داری
وحشی نگهان سنگدلان گوش نکردند — ای سینهٔ پر سوز نوائی که تو داری
خواهی که برآید ز گریبان تو خورشید — چون صبح بزن چاک قبائی که تو داری
خوش آمده است از دو جهان وحشی ما را — ای ملک جنون آب و هوائی که تو داری
خاموش کند نغمه سرایان سخن را — ناصر قلم نغمه سرائی که تو داری

باغ شد آئینه از روی کسی
میشود بوی گل از بوی کسی

نازها دارد بصبح نوبهار
دیده‌ام من روی نیکوی کسی

بیجهان دلهای نالان میرود
در رکاب قد دلجوی کسی

با خس و خاشاک گرم الفت است
سوختم از آتش خوی کسی

بر ندارد چشم از من نگاه
رام الفت گشت آهوی کسی

از کمال آرزو گردیده‌ام
من غلام خال هندوی کسی

طوطیان را مهر خاموشی زده است
بر دهن لعل سخنگوی کسی

ناصر از انداز حسن او مپرس
ناز می بارد ز هر موی کسی

هر جا گرهی هست بود عقده گشائی
ای غنچه مخور غم که رسد باد صبائی

بر دید زما خوش نگهان دل بادائی — زنهار ندیده است کسی مثل شمائی

افسوس که امید وفا گشت جفائی — شد چشم تو از خط سیه کار بلائی

حاجت نبود در رهش از راهنمائی — آنرا که نصیبی رسد از شوق رسائی

نتوان ز دل خسته طمع داشت نوائی — نشنید کس از چینی سودا رصدائی

دارد بزمین دل من ریشه دوائی — شاخ گل نازک کمری سبز قبائی

افسوس که تا محمل لیلی نرسیدیم — از دور شنیدیم همین بانگ درائی

بر بوالهوسان ناز مکن اینهمه ای شوخ — از یک نگه تند بگویند دعائی

زین سلسله امید رهائی نتوان داشت — پیچید سراپای مرا زلف رسائی

با کعبه و بتخانه مرا کار نباشد — باشد خم ابروی تو محراب دعائی

دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنا — گر جان طلبی میشمرم سهل بهائی

نیکو است برآید ز دل از درد جدائی — در ناله عاشق نبود چون و چرائی

از عشق من و حسن تو آرایش بزم است | دارد چمن از بلبل و گل برگ و نوائی
عشاق به باد دل خود راه نوردند | در قافلهٔ عشق ندیدیم درائی
از شانه گزیری نبود زلف بتان را | هر جا گرهی هست بود عقده گشائی
هر سبزهٔ آنجا به سهی سرو کند ناز | در گلشن حسن است عجب آب و هوائی
دل خواند ز پیشانی او راز دو عالم | باشد ز خطش آینهٔ اندیشه نمائی
از قامت خم گشتهٔ ازم تو چه پرسی | شد چون مه نو از غمت انگشت نمائی
دارد به بر خویش حرم جامهٔ اسود | شد سرمهٔ چشم تو بما قبله نمائی
تا همچو حنا سوده نگردی ز سر شوق | هرگز نتوان بوسه چید از کف پائی
زنهار که بی رخنه نداری دل خود را | تا راه کند در دل تو نور و ضیائی
آلوده کجا میکند از خون دل ما | دستی که گرانی کندش رنگ حنائی
با نیک و بد خلق چو آئینه تو برخور | در سینهٔ بی کینه اگر هست صفائی

دارد ز پی بردن دلها ید طولی | باشد خط سبز تو مگر مهر گیائی

ناصر نفتد رخنه در قصر جلالش
شاهی که همایه او هست گدائی

قد برافراخته امشب بنظر می آئی | مرحبا گر سوی این خسته جگر می آئی
باده نوشیده چو از خانه بدر می آئی | خوشتر از مهر درخشان بنظر می آئی
از در دولت پدر چو در می آئی | پادشاهانه تو با تاج و کمر می آئی
میدهد جان دگر بوی تو مهجور انرا | تا زگلزار که ای باد سحر می آئی
از که آموخته شیوه رعنائی را | تو که امروز بانداز دگر می آئی
عالم از حسن جهانگیر تو ایشوخ پرست | دیده هر سو که گشایم بنظر می آئی
میزند سکه بخورشید درخشان بختم | تا تو ای دولت بیدار ببر می آئی
چه خیالست بکاشانه کس پا بنهی | تا در خانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارند هشیاران از شوق | تا بتشریف تو ای باغ نظر می آئی
سرمهٔ چشم توان کرد غبار رهت | تو که در محفلم از گرد سفر می آئی
طرفه ظلمی است که از بهر دل آزردن من | ره گردانده تو از راه دگر می آئی
زلفت از جوش عرق سلک گهر گردیده است | از ره دور و دراز ای تو مگر می آئی
هر گه ای شمع کنی جلوه بکاشانهٔ من | روشنی بخش دل و نور بصر می آئی
دل طپد چشم پرد سینه سروری دارد | دارم امید که امشب تو ببر می آئی
گر تو از کالبد خاک کنی پروازی | از دل سنگ برون همچو شرر می آئی
رحم بر تار رگ جان منت نیست مگر | دست افشان تو که ای موی کمر می آئی

مایل و مست و غزلخوان و صراحی در دست
بر مراد دل ناصر بنظر می آئی

ز عشق اگر بجگر خار خار داشتمی | همیشه دست بدامان یار داشتمی

اگرچه

اگر چو لاله دل داغدار داشتمی | جنون ز آتش رنگ بهار داشتمی
اگر نصیب ز وصل نگار داشتمی | گلی بدست ز فصل بهار داشتمی
رسید دور خط آن سرو نه زبان ورنه | چه شکوه‌ها که ازین روزگار داشتمی
چرا ز نیک و بد خلق صاف سینه بودم | اگر بر آئینه خود غبار داشتمی
رسید می بسر زلف تابدار کسی | بسان شانه دلی گر فگار داشتمی
ز داغهای جنون سینه ام اگر میسوخت | کجا نظر بسوی لاله زار داشتمی
بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من | کلید اگر ز نسیم بهار داشتمی
اگر نصیبهٔ من بود جرعهٔ می عشق | چو کبک مست سر کوهسار داشتمی
اگر بباغ رخ یار در نظر بودی | هزار ناله و من صد هزار داشتمی
ز هر کجا که غباری بدشت بر میخاست | نظر بجلوهٔ آن شهسوار داشتمی
اگر ز تیغ نگاهی شهید میگشتم | ز لاله شمع بلوح مزار داشتمی

اگر فریفتهٔ چشم او نمیگشتم — خبر ز گردش لیل و نهار داشتمی

کجا بسبحه و زنار میکشید دلم — بدست خویش اگر زلف یار داشتمی

درین چمن شدمی من ز عمر برخوردار — نهال قد تو گر در کنار داشتمی

بعمر خضر کجا میتوان داکردن — شکایتی که من از زلف یار داشتمی

باین امید که شاید گذار او افتد — اگر بهر گذری رهگذار داشتمی

اگر بخاک برابر نکردمی خود را — بچشم اهل جهان اعتبار داشتمی

عنان خویش چرا میسپردمی بکفش — بدست خویش اگر اختیار داشتمی

اگر بجانب باغ و بهار بود نظر — بیاد چهرهٔ آن گلعذار داشتمی

چرا حمایت تن پروران نمیکردم — اگر شکستن دلها شعار داشتمی

بروی سنگ اگر دانه سبز میگردید — امید از ثمرهٔ اشکبار داشتمی

چو کوهکن دل خارا شکافتن ناصر — چکار بود اگر شوق کار داشتمی

[illegible]

از غزالان ختا خوش‌تر چشمی
چشم بد دور بسا خوش چشمی

[illegible]

گرد و صد پرده نگندی حیا — پیش چشم دل ما خوش چشمی
گرده چشم تو باشد نرگس — بنگر تا بکجا خوش چشمی
گرچه خوبان جهان خوش چشمند — تو بچشم از همه‌ها خوش چشمی
رخنه‌ها در دل و در دینم کرد — من چگویم چه بلا خوش چشمی
عاشق چشم تو شد انس و ملک — از زمین تا بسما خوش چشمی
نکنی جانب خود هم نگهی — بسکه ای مست حیا خوش چشمی
رتبهٔ نرگس بادام نماند — بچه سامان و ادا خوش چشمی
از تو سرو و گل و نرگس آموخت — شیوهٔ ناز و ادا خوش چشمی
سر بصحرا زده است آهو — ای سیه چشم چها خوش چشمی

شره‌ات گرد گذر را زد لیما — بس که ای گرم جفا خوش چشمی

سر فرو برد بگریبان نرگس — پیش چشمش تو کجا خوش چشمی

نکنی جانب عاشق نگهی — کس چه داند که چرا خوش چشمی

جام سرشار جنونم دادی — ای پری نام خدا خوش چشمی

شهرت چشم تو تا چین و چگل — از کجا تا بکجا خوش چشمی

کرد دیوانه دلم را نگهت — ای پریرو چه بجا خوش چشمی

چون گرفتار تو ناصر نشود
خوش نگاهی و بلا خوش چشمی

دلفریبی است کار چشم کسی — شده ام من شکار چشم کسی

آنچه از جوش می نمی آید — دیده ام در خمار چشم کسی

سینه بشکافتم از آن که شود — جان و دل آشکار چشم کسی

ریزش خون بیگناهانست — باعث اعتبار چشم کسی
دیده از گریه گشت چون دستار — بسر انتظار چشم کسی
نگهی سوی خاکسارانست — موجب افتخار چشم کسی
چه برآید دگر ز چنگل باز — دلفگاریست کار چشم کسی
مژه برهم نمیزنم از شوق — شده‌ام تا دوچار چشم کسی
افتد از اوج اعتبار چو اشک — هر که گردید بار چشم کسی
چشم از گریه کرد در روز وصال — عقد گوهر نثار چشم کسی
میتوان برد دوستان با خود — داغ دل یادگار چشم کسی
دیده‌ام آزموده‌ام باشد — کم نگاهی شعار چشم کسی
خاکساریست رهبر مقصود — سرمه گردید یار چشم کسی
هست تیمار دردمندان خوب — شده‌ام غمگسار چشم کسی

چشمم از هرچه هست میپوشد — هر که شد کامگار چشم کسی
هست از اشتیاق مژگانت — در جگر خارخار چشم کسی
دیده آشنای سرمه خواب — نیست در روزگار چشم کسی
کرده ام لاله زار سینه داغ — بهر سیر بهار چشم کسی
تیرباران کند ز مژگانش — دیده ام کارزار چشم کسی
بلب شوق من مبارک باد — ساغر خوشگوار چشم کسی
از جواهر فزود قیمت او — سرمه تا شد دوچار چشم کسی
سوخت از گرمی نگاه مرا — شده ام داغدار چشم کسی
فتنها بر سر دلم آورد — دور لیل و نهار چشم کسی
شده از داغ داغ آتش هجر — دل من لاله زار چشم کسی
چه شود گر خمار ما شکند — نگه نشاه بار چشم کسی

چشم امید بر نمیدارد — دل امید وار چشم کسی

تو تیا شد غبار من ناصر
تا شدم خاکسار چشم کسی

چیده هوس از چمنت لاله داغ جگری — ریخته در دامن دل سنبل آه سحری
نیست درین سبز چمن تازه‌تر از سیب ذقن — دید بسی دیده من بر سر هر شاخ بری
مجمع پر شور و شر هست جهانگیر خبر — خیز و بکن عزم سفر گر تو نه از شر شری
حاصل این دنیی دون پوچ و هرا بست در نو — خوانده‌ام ای درس فنون تا تو شوی با خبری
تا که بود یک نفسم هست بدل این هوسم — تا سر کوی تو رسم نیست اگر بال و پری
آن گل بستان ادا آمده بر مهر و وفا — شکر خدا ناله ما کرد بر او دی اثری
بلبل رنگین سخن هست درین سبز چمن — گوش کنی ناله من گر تو نداری خبری
ای صنم تنگدهان راحت دل عشرت جان — ناصر ما را بچشان از لب شیرین شکری

شاخ ز افشاندن گل یافت بگلشن ثمری
دست سخا هر که گشاید نبود بی اثری

آه دل ما نبود هیچ گهی بی اثری
هست بناگوش تو ما را بنظر چون سحری

این هنر بسکه شد خاک سر کوچهٔ او
گرچه من بی سر و پا هیچ ندارم هنری

شبنم ناچیزم و خورشید درخشنده تویی
بی پر و بال نیست بمن گر طلبی بال و پری

بی هنر از جهان ثروت و حشمت چو بسی است
بخت چو شد یار بکس گو که نباشد هنری

گوی صفت در طلب وصل تو غلطان بودم
بی سر و پا نیست مرا هست اگر پا و سری

حاصل آینه بود حیرت سرشار فقط
محو تو گردید ندارد ز خود دیها خبری

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن
همچو من ایرشک پری نیست دگر شیشه گری

ناصر ما عزم سر کوی تو کرده است بدل
چون سفر کعبه نباشد چو مبارک سفری

تا کجا نخوت بجای زر و زور کنی
کاش یک لمحه غم بیکسی گور کنی

گر ضعیفم ز نوای پادشه حسن چه دور
چون سلیمان نگه لطف سوی مور کنی

بیرخ یار تماشای گلستان صد حیف
باید از خار جفا دیدهٔ خود کور کنی

نالهٔ بلبل بیچاره دو روزی باشد
باغبان نیست مروّت که بر او شور کنی

رخت بردار ازین غمکده گر میخواهی
خانهٔ عاقبت خویش تو معمور کنی

گرچه ما را ندهی ره بحریم خاصت
نیست پر دور نگاهی اگر از دور کنی

ناصر از حسن ادب نیست مبارک بر تو
پیروّی سخن صایب مغفور کنی

در بر دل نگار بایستی
غنچه ام را بهار بایستی

زین دو دیده چه بینم از جنبش
دیده ام صد هزار بایستی

جام درد و دوا بر می بارد
چشم مست نگار بایستی

چشم را صیدگاه وفا | چشم الفت شکار بایستی
خوبکردی خدنگ غمزه زدی | دل عاشق فگار بایستی
بهر نظارهٔ تجلی صبح | سینهٔ بی غبار بایستی
در چنین موسم بهار افزا | گلرخی در کنار بایستی
بهر تسکین جان تشنهٔ ما | آن لب خوشگوار بایستی

از پی امتحان ما ناصر
دیدهٔ اعتبار بایستی

میکند نفس نجد جذبهٔ ایمان مددی | میبرد دزد ز ره روح عزیزان مددی
نفس آه جگر سوخته بگداخت مرا | وقت امداد بود دیدهٔ گریان مددی
چون بصحرای جنون روی برآری ای دل | بایدت جست ز هر بی سر و سامان مددی
کشور فقر و فنا هر که کند تسخیرش | میکند از دم پر فیض بشاهان مددی

جذبهٔ زلف کسی سلسله جنبان جنون / همت از عشق طلب ای دل جوشان مددی

چاک چاکست دلم گرچه ز تیغ نگهش / خواهشش هست از آن کاوش مژگان مددی

باده در ساغر و ساقی به بر و گل خندان / وقت آنست کند ابر بهاران مددی

چشمهٔ دیده روان از اثر جوش دل است / برعیت رسد از بخشش سلطان مددی

ناصر از صدق و صفا بندهٔ درگاه تو شد / از ره لطف بکن شاه خراسان مددی

تا از سرشک دیده چو دریا نمیشوی / با خضر سبز بخت تو همتا نمیشوی

این نام و ننگ خانهٔ عالم خراب کرد / ای بیخبر برای چه رسوا نمیشوی

تا از کمند جذبه ترا او نمیکشد / در راه عشق مرحله پیما نمیشوی

از راه عشق منع چرا میکنی مرا / ای عقل گر تو خار کف پا نمیشوی

ای خام عشق جوشش و شست خرد برای چیست / گر تلخ کام از خم صهبا نمیشوی

واقف ز سر عشق نگردی یقین بدان	تا خم نشین بادهٔ سودا نمیشوی

در بزم وصل او دینابی تو زینهار
ناصر اگر تو از همه تنها نمیشوی

بدل از زهر چشم او خدنگی خورده‌ام کاری	نهد خطش دگر مرهم بروی زخم زنگاری
بس از عمری که دانستم نشد باور توانستم	خوشا ایام فرصتها زهی ایام بیکاری
برنگ خانهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون	تعالی الله سواد خیمهٔ لیلای پیداری
زخون ما چه انکار است ای قاتل ترا هردم	منم شاکر بجور تو توئی منکر زهی یاری
بامداد صف مژگان ز چشم ناوک اندازش	شکست افتاد بر قلب سپاه ترک تاتاری
بهار است رندان با می و معشوق در گلشن	من بیچاره در کنجی بافغانم ز ناداری

بود حسن و محبت را بهم ربطی دگر ناصر
درون غنچه بلبل را بگل باشد طلبکاری

اگر

اگر ز خویشتن ای دل دمی جدا باشی — یقین شمار همانا دم از آن ما باشی

از آنکه جذبهٔ عشقش عنان سپرده بدست — چه حاجتست که در فکر رهنما باشی

بدرد یار بسازی اگر تو همچو مسیح — بهر که درد رسد همره و دوا باشی

ز فکر پوچ جهان هیچکار نگشاید — همین خوش است باندیشهٔ خدا باشی

خبر ز عالم باطن بگیر ای غافل — بسان آئینه تا چند رونما باشی

ز خود برآ و نظر کن که چیست اصل اصول — که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی

رخت بسوی خدا کن درا قلزم عشق — چه لازمست که در فکر ناخدا باشی

رسد هر آنچه بقسمت نوشته کلک قضا — چرا تو در بدر ناکسان گدا باشی

طواف کعبهٔ آن یار میتوانی کرد — چو بوی گل تو اگر همره صبا باشی

تو گر غبار ره مصطفی شوی ناصر
بچشم اهل نظر رشک توتیا باشی

فراقش کرد چندانم ندارم طاقت دوری — اگر ایوب هم بودی فغان کردی مهجوری

چه رنجم میدهی ای شوخ طبع نازکی دارم — من از عشق تو مغرورم تو گر از حسن مغروری

بهار انست باز ند قدح پیمانی زر بار — ترا اید خبر زانهمه پرهیز و مستوری

عجب وقتست گر باشد میسر در جهان کس را — نگار سیمتن در بر مقابل شمع کافوری

کند گر ساقی فقرم بسوی عیش مهمانی — شود طنبور زیرشش کاسه چینی فغفوری

عجب ملکی است ملک فقر کانجا هر گدای او — کند هر دم ز مستیهای خود دعوی منصوری

بدرد عشق او خو کن اگر ناصر شفا خواهی — بود ایوب را صبر شد وا از بهر رنجوری

زهی شمشیر عزمت آفتابی — گز و دین شد منور ماهتابی

بنود و نیست باشد چون محمد — بتخت خسروی عالیجنابی

محمد نور عین و عین نور است — بود هر ذره او آفتابی

هوا ابر و چمن سرسبز و خندان　　بهار است ای ساقی شرابی

فغان بلبل و خندیدن گل　　بهم دارند لطف هم عتابی

بگل گر ماتم بلبل نباشد　　چرا دارد برو نیلی نقابی

دل بریان و تار آه اشکم　　کبابست و ربابست و شرابی

سرشک دیده ام دریای عشقست　　بود عمان پیش او سرابی

نموده جسم خالی حبیب از جان　　حجابی در حجابی در حجابی

ز زاهد دختر رز میگریزد　　ندیده کس چنین عصمت قبابی

زبان دارم بسان شمع خاموش　　بطعن کس نمیگویم جوابی

ببین فال محبت از رخ یار　　ازین بهتر نمیباشد کتابی

نگاه مست آن نیرنگ تمثال　　ادا دارد وفا دارد حجابی

زبس طاق است ابروی کمانش　　ندارد دل بتاب ابرویش جوابی

بکف از خجلت خود در نثارش — نیابد گل بجز شبنم گلابی
رگ جان بسته موی میانش — بگردن دارم از زلفش طنابی
چو رفتم از درت هرگز نیایم — جوابی ده چو پرسی ده جوابی
بکش این بسمل در خون طپیدا — صوابی کن صوابی کن صوابی
چه شام و روز گر بیگانه داری — نمایم در شبی و روزی خطابی
شوی یار سفر در پر و بال — شوی روزی بچنگال عقابی
سرها گشته ام چون ذره رقاص — بشوق پای بوسی آفتابی
اگر سایم جبین بر در او — شود روشن بنور ماهتابی
غلط گفتم شود مرآت اسرار — نماید صد هزاران آفتابی
کند هی ماهتاب آن مهر انوار — که خورشیدست از وی نور یابی
نگهدارد دکن مخدوم عالم — جهانبان سرور گردون جنابی

آمین

بهین فرزند ارشد مرتضی را | ندارد وصف او حد و حسابی
ز گیسوی رسا و مهر رویش | چگویم وصف آن عالیجنابی
که روشن گشته از لطف الهی | بشبهای درازش آفتابی
ز خوان نعمتش مهتاب نانی | بطا خورشید یکمرغ کبابی
چو طبعش فی المثل شوخی نماید | زمین را میدواند روی آبی
ز رخ امید حاجتمند بیند | ز هر دروازه او فتح بابی
امانش گر برافروزد رخ حلم | نبیند آفرینش انقلابی
کسی گر تابد از دروازه‌اش رو | نبیند روی رحمت هیچ بابی
شها شکل گشا یا دین پناها | که وصفت را نمیباشد حسابی
برآ چون گوهر از ظلمت که در خاک گشتن | تو فرزند شه دین بوترابی
مهت تا منزل خاکی وطن کرد | چو جان در پرده تن در حجابی

ندارد باغ هستی بی تو رونق — ندارد کشت عالم بی تو آبی

ز عقل کل طلب کردم هدایت — نیامد جز سکوت از وی جوابی

بود تا صفحهٔ خورشید روشن — ندارد نامه از ظلمت نقابی

عدویت را برنگ نقطهٔ شک — بود نامش برون از هر کتابی

نمودم از دعا ختم سخن را — جز این **ناصر** ندانستم صوابی

تو دام زلف عاشق بند داری — تغافل بهر صیدم چند داری

دوای ضعف جان و دل چه حاجت — مسیحائی بلب گلقند داری

خدا یکبار یکجا ای شوخ بیباک — تو ناحق فکر چون و چند داری

چه غم داری ز حال بلبل ای گل — تو شادابی دل خورسند داری

گرفتاریم در دامت ز الفت — بصید ما چه فکر بند داری

نه تنها در سخن شکر فروشی — بنات و انگبین و قند داری
نباشد چون تو صیادی فسون ساز — دل وارسته‌ام در بند داری
دکن مینو سواد هفت کشور — چه فکر سبزه زار هند داری
ز ناصر گفته شاهی بهر آصف
ز خوبی هرچه میگویند داری

زاهد بمنع عشق حکایت چه میکنی — خندش ندیده‌ای تو شماتت چه میکنی
بر باد رفت مسند جم طاق خسروی — در عالم خراب اقامت چه میکنی
پیک اجل دو اسپه بسوی تو میدود — ای بیخبر تو فکر فراغت چه میکنی
بر خستگان نگاه حقارت نبایدت — دنیا پرست ترک نجابت چه میکنی
ناصر نفس شمرده بزن با حضور دل
وقتست همچو برق بطالت چه میکنی

ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری — که رنگ میپرد از خرام بدشواری
کجاست سایهٔ تا کی دمی بیاسایم — که دشمن دل و جان گشته است پنداری
فغان ز مشتریان سیاه دست زنان — نمیکنند دم نقد را خریداری
بترک چشم جفا کیش او سزاوار است — صف سپاه مژه را کند سپهداری

گره ز زلف گشاده است یار ما ناصر
که با نسیم بود بوی مشک تاتاری

تم الغزلیات

مخمس

آمد بهار خرمی گل یار شد با یار خود — بلبل ز شادی خنده زن از خوبی گلزار خود
هم سرو و قمری شادمان از گرمی بازار خود — عیدست و خلقی بر طرف دامن کشان با یار خود

مسکین من بی‌صبر و دل حیران نشسته در کار خود

آن یوسف شیرین دهن دل برده در چاه ذقن — ناصح چو اخوان در محن افکنده جسم و جان من

خسرو و شکر خنده زن در بند شیرین کوه‌کن — هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن

هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود

با من بود آن خوبرو من در تلاش و جستجو — گه گریه گاهی های و هو دارم همیشه مو بمو

نیرنگ سازیهای او دانم بمن داند خود او — در جان درون آن تندخو دایم بدل در گفتگو

بیچاره من مجرم از چون و چرا از دیدار خود

وارستم از این جنون از بند عقل و فنون — عشقش اگر گردد درون شهره شد خصم و دون

بگرفتم از نعلش شگون گی کوهم گردد زبون — عقلم که بودی ذوفنون خندید بر اهل جنون

من نیز میخندم کنون بر عقل دعویدار خود

خارش اگر رفتی مانند گل بشکفتی — چون سنبلش آشفتی دستان بلبل گفتمی

حرف لبش بشنفتی درهای معنی سفتی — گر راز دل نهفتی در خاک و خون کی خفتی

هم با طبیبی گفتی حال دل بیمار خود

ای نوبهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان — بلبل ز تو در داستان غنچه ز حرف بیدهان

چندانکه خود هستی نهان رنگ تو باشد عیان — تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان

پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

گیرد چو مستش عسس از عشقش شود فریاد رس — خائف بود هر بوالهوس عاشق نترسد زین عسس

تا صبر چه سکوئی تو بس نالان چه باشی چون جرس — شاهین ز خوبان در نفس افتاد در دام هوس

چون عندلیبان در قفس در مانده از گفتار خود

رباعیات

در باغ جمال آنمه مهر فریب — انگشت نهادم بزنخدانش گفت

گفتم که برم ز هم با آهنگ شکیب — بر سیب منه الف که گردد داسیب

رباعیه

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت
شسته گل عیش ریخت در پیرهنت
بیت را بغلط بر تو ره افتاد و ز شرم
مشتت عرقی گشت و چکید از بدنت

رباعیه

ساغر چکنم خواهش مل نیست بسر
هر دم ز غم هجر خورم خون جگر
گلشن چه روم خاطر من غمگین است
گل را چکنم گلبدنم نیست ببر

رباعیه

من در حرم بنده نواز آمده ام
از صدق و صفا وقت نماز آمده ام
از صبح بود کلام من روشن تر
از روی ارادت بنیاز آمده ام

رباعیه

در بزم تو با مایه ناز آمده ام
مشتاق تو ای بنده نواز آمده ام

از تابش خورشید قیامت چه غمست
در سایهٔ گیسوی دراز آمده ام

رباعیه

رنجورم و از راه دراز آمده ام
با قافلهٔ عجز و نیاز آمده ام
شاهان کرم بنده نوازی دانند
من در حرم بنده نواز آمده ام

رباعیه

در محفل خاصت بچه ساز آمده ام
با تحفهٔ صد راز و نیاز آمده ام
امید نوازش تو دارد دل من
بنواز که ای بنده نواز آمده ام

مقطّعات

توسن خاص پادشاه زمان
شعله بار است و برق همیز است
خرمن عمر خصم میسوزد
در دمی آنکه آتش تیز است

قطعه

برق سیرت تفنگ شاه جهان — اژدها پیکر و شهاب آساست
جان اعدا آشکار چون نکنید — بیخطا تو امان تیر قضاست

قطعه

ای گل از برگ ریز شکوه مکن — نو بهاران شکفته گرداند
وای بر عندلیب چون از باغ — رفت نامی از دست گرماند

قطعه

از خویش بیرون آئید یاران — دامان صحرا فصل بهاران
سرسبز و شاداب روی زمین است — تا میرود چشم از فیض باران

قطعه

محو توام چرا هوس جستجو کنم — چون با منی تو من چه دگر آرزو کنم
عمریست ز دیدن تو آورده ام ز شوق — بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

المفردات

شوق یار انهاستی نبود
هر قدر زود ترپا خوبست

فرد

ز حرف عیش دنیا خاطرم غمناک میگردد
شرابش در مذاق طبع ما تریاک میگردد

فرد

هیچگه من نرفتسم از یادت
اعتبار مرا تماشا کن

فرد

مصرع حافظ خوش زمزمه حسب حالست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

فرد

گردن یار در نقاب حریر
شمع کافور شیشهٔ حلبی است

فرد

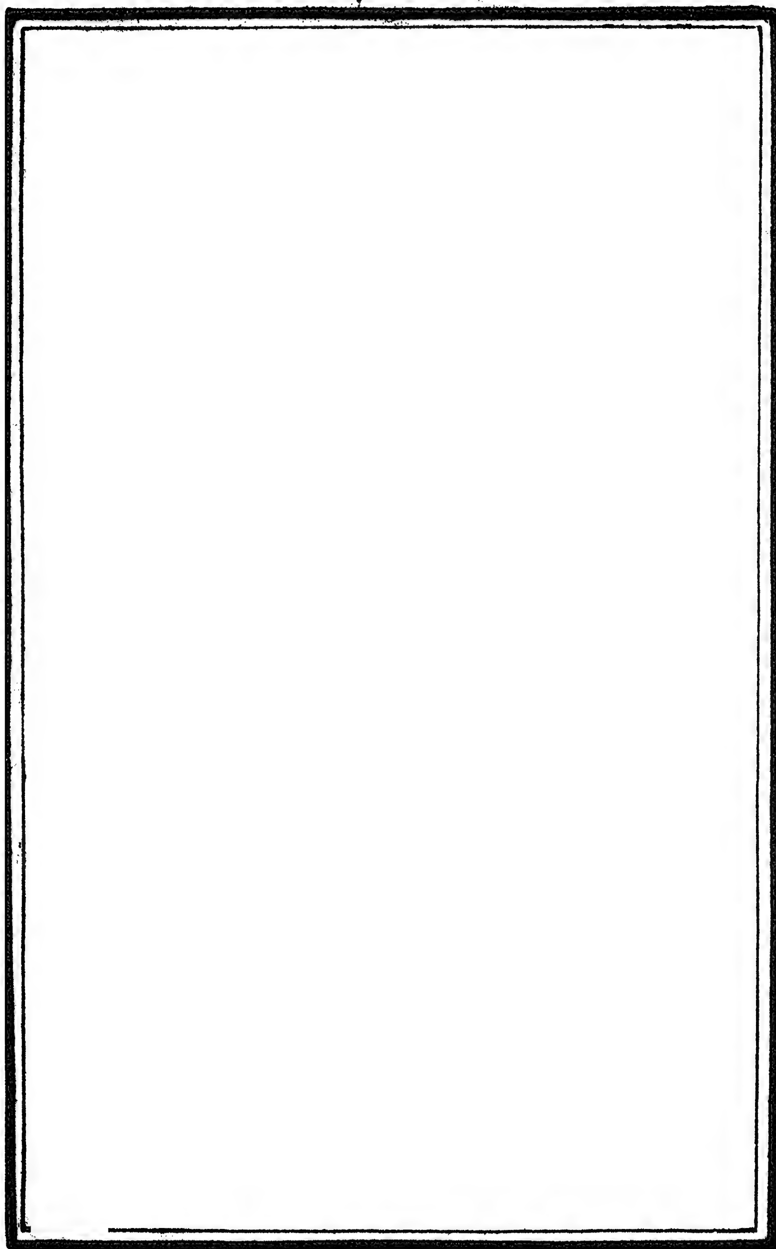
قامت یار در لباس حریر | | شمع فانوس شیشهٔ حلبی است

قد تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب در مطبع رکاب سرکار اعلی حضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دارا حشمت اقدس همایون حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریراً فی هشتم شهر صفر المظفر من شهور سنه احدی و ثلث مائه بعد الالف من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم

کتبه العبد المذنب اقل السادات

میرزا علی اکبر شیرازی

غفر له



کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ و مجلس انتظامی ایک وقت میں [illegible] کتابیں لے سکتے ہیں [illegible]
و نصاب [illegible] پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے [illegible] لے سکتے ہیں
مجالس [illegible] جامعہ [illegible]

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ [illegible] کتابیں ایک ماہ کے لیے [illegible]
اور اراکین دار الترجمہ [illegible] ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی [illegible] لے سکیں گے۔

۳۔ طلبہ [illegible] کتابیں [illegible] بی اے [illegible] سے جواب
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] لیا جائیگا
طلبہ پانچ کتابیں [illegible] لے سکیں گے مگر اس غرض

۴۔ مدت مقررہ [illegible] کتاب [illegible] لیا جائیگا
ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] جاری [illegible]

۵۔ [illegible] کتاب کا لانا لازم ہے
[illegible] کتاب [illegible] خراب ہو جائیں تو [illegible] داری

۶۔ [illegible] نقصان [illegible] پابند
عائد ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible]
لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی فقط